
نشر قطره
غلامرضا ارژنگ
ویرایش جدید
زبان و ادب فارسی

سلسله انتشارات
نشر قطره ـ ۱۲۹

زبان و زبانشناسی ـ ۴



زبان و ادب فارسی

ویرایش جدید

غلامرضا ارژنگ



زبان و ادب فارسی

غلامرضا ارژنگ

چاپ بیست و پنجم: ۱۳۸۶

لیتوگرافی: طاووس‌رایانه

چاپ: نیکا

تیراژ: ۷۵۰۰ نسخه

بها: ۲۵۰۰ تومان

ارژنگ، غلامرضا

زبان و ادب فارسی / غلامرضا ارژنگ. ـ تهران: نشرقطره، ۱۳۷۵.

[٦] ۲۲۱، ص. ـ (سلسله انتشارات نشرقطره؛ ۱۲۹: زبان و زبانشناسی؛ ۴)

کتابنامه: ص ۲۱۹-۲۲۱

۱. ادبیات فارسی. ۲. فارسی. الف. عنوان.

۲ ز ۳ الف / ۴۰۰۳ PIR   ۰ فا ۸

[۰ فا ۴]

شابک: ۴ - ۱۹۵ - ۳۴۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸   ISBN: 978-964-341-195-4

آدرس: خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۹ - دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶

تلفن: ۸۸۹۵۶۵۳۷ و ۸۸۹۵۲۸۳۵ و ۳-۸۸۹۷۳۳۵۱

صندوق پستی ۳۸۳ - ۱۳۱۴۵

e-mail: ghatreh_pub@yahoo.com

Printed in The Islamic Republic of Iran

پیشگفتار

کتاب «زبان و ادب فارسی» برای سه واحد درس فارسی عمومی در بیست و چهار درس تهیّه و تدوین شده است.

هدف‌های کلّی این کتاب عبارت‌اند از آشنایی بیشتر با زبان فارسی امروز، آگاهی از مقوله‌ی ادبیّات و هنر، آشنایی با نمونه‌هایی از ادب فارسی کهن و معاصر، و افزایش مهارت در کار نگارش.

برای رسیدن به این هدف‌ها، درس‌هایی در زمینه‌های زبان آموزی و شناخت هنر و ادبیّات و شعر، و آیین نگارش فارسی مانند نامه‌نگاری و خلاصه‌نویسی و بازنویسی به نثر امروز و مقاله‌نویسی و گزارش‌نویسی آمده است. این درس‌ها کلّاً به قلم مؤلّف نگارش یافته و منابع و مآخذ مهمّ آن‌ها در پایان کتاب ذکر شده است. درس‌های دیگر نمونه‌هایی است که از میان آثار کهن و معاصر از نظم و نثر و داستان برگزیده شده است. در پایان هر درس، واژه‌ها و عبارات و مطالب پیچیده به ترتیبی که در متن آمده، زیر عنوان «توضیحات»، با استفاده از فرهنگ شادروان دکتر محمّد معین، معنی و تشریح شده است.

امید است که این کتاب بتواند نیازهای دانشجویان گرامی را در زمینه‌ی آموزش زبان فارسی و آشنایی با ادب فارسی و آگاهی مختصر از فنون آن برآورده سازد.

غلامرضا ارژنگ

فهرست مطالب



۱

به نام خدا

به نام خداوند جان آفرین

	به نام خداوند جان‌آفرین	حکیم سخن در زبان آفرین
	خداوندِ بخشنده‌ی دستگیر	کریمِ خطابخشِ پوزش پذیر
۳	عزیزی که هر کز درش سر بتافت	به هر در که شد هیچ عزّت نیافت
	سرِ پادشاهان گردن فراز	به درگاهِ او بر زمین نیاز
	نه گردن‌کشان را بگیرد به‌فُور	نه عذرآوران را براند به جور
۶	وگر خشم گیرد ز کردار زشت	چو باز آمدی، ماجرا درنَوَشت
	اگر با پدر جنگ جوید کسی	پدربی‌گمان خشم گیرد بسی
	وگرخویش، راضی نباشد ز خویش	چو بیگانگانش براند ز پیش
۹	وگر بنده چابک نباشد به کار	عزیزش ندارد خداوندگار
	وگر ترک خدمت کند لشکری	شود شاهِ لشکرکش از وی بَری
	ولیکن خداوندِ بالا و پست	به عِصیان درِ رزق بر کس نبست
۱۲	ادیمِ زمین سفره‌ی عامِ اوست	براین‌خوان‌یغماچه‌دشمن‌چه دوست
	پرستار امرش همه چیز و کس	بنی‌آدم و مرغ و مور و مگس
	چنان پهن خوان کرم گسترَد	که سیمرغ در قاف، قسمت خورَد
۱۵	به درگاه لطف و بزرگیش بر	بزرگان نهاده بزرگی ز سر
	نه مستغنی از طاعتش پشت کس	نه بر حرف او جای انگشتِ کس
	قدیمی نکوکارِ نیکی پسند	به کلک قضا در رَحِم نقش‌بند
۱۸	دهد نطفه را صورتی چون پری	که کرده است بر آب صورتگری؟
	نهد لعل و پیروزه در صُلبِ سنگ	گُلِ لعل در شاخِ پیروزه‌رنگ

ز ابـر افکـنَد قـطره‌ای سـوی یَـم | ز صُـلب اوفـتد نـطفه‌ای در شکـم
۲۱ از آن قـطره، لؤلوی لالا کـند | وز ایـن، صـورتی سـروْ بـالا کـند
نـه بـر اوج ذاتش پـرد مـرغ وهـم | نـه در ذیـل لطـفش رسـد دست فـهم
نـه ادراک در کـنهِ ذاتش رسـید | نـه فکـرت بـه غُـور صـفاتش رسـید
۲۴ نـه هـر جـای، مـرکب تـوان تـاختن | کـه جـاها سـپر بـاید انـداخـتن
وگـر سـالکی مـحرم راز گشت | بـبندند بـر وی درِ بـازگشت
کسـی را در ایـن بـزم ساغر دهـند | کـه داروی بـیهوشی‌اش در دهـند
۲۷ کسـی ره سـوی گـنج قـارون نـبرد | وگـر بـرد، ره بـاز بـیرون نـبرد
بِـمُردم در ایـن مـوج دریـای خـون | کـزو کس نـبرده است کشـتی بـرون
کسـانی کـز ایـن راه بـرگشته‌انـد | بـرفتند بسـیار و سـرگشته‌انـد

سعدی شیرازی (قرن هفتم هـ.ق): **بوستان**

برترین دانش‌آموز پاک

۳۰ خـدایـا جـهان پـادشایی تـوراست | ز ما خـدمت آیـد، خـدایـی تـوراست
تـویی بـرترین دانش‌آمـوزِ پـاک | ز دانش قـلم رانـده بـر لوح خـاک
تـویی کـافریدی ز یک قـطره آب | گـهرهای روشـن‌تر از آفـتاب
۳۳ جـواهـر تـو بـخشی دل سنگ را | تـو در روی جـوهرکشی رنگ را

نظامی گنجوی (درگذشته به سال ۵۹۹ هـ.ق): **شرفنامه**

الهی سینه‌ای ده آتش‌افروز

اِلهـی سـینه‌ای ده آتش‌افـروز | در آن سینه دلی، و آن دل هـمه سـوز
هرآن دل راکه سوزی نیست دل نیست | دلِ افسـرده غـیر از آب و گـل نـیست
۳۶ دلم پـر شـعله گـردان، سینه پُـر دود | زبـانم کـن بـه گـفتن آتش‌آلود
کـرامت کـن درونـی دَردپـرور | دلی دَر وی، درون درد و بـرون درد
بـه سـوزی ده کـلامم را روایـی | کـز آن، گـرمی کـند آتش، گـدایـی،
۳۹ دلم را داغِ عشـقی بـر جـبین نـه | زبـانم را بـیانی آتشـین ده
سـخن کـز سـوزِ دل تـابی نـدارد | چکـد گـر آب از آن، آبـی نـدارد

	دلی افسرده دارم سخت بی‌نور	چراغی زو به غایت روشنی دور
۴۲	بده گرمی دلِ افسرده‌ام را	فروزان کن چراغِ مرده‌ام را
	ندارد راهِ فکرم روشنایی	ز لطفت پرتوی دارم گدایی
	اگر لطف تو نَبْوَد پرتو انداز	کجا فکر و کجا گنجینه‌ی راز
۴۵	ز گَنج راز در هر کُنجِ سینه	نهاده خازن تو صد دفینه
	ولی لطف تو گر نَبْوَد، به صد رنج	پشیزی کس نیابد زآن همه گنج
	چو در هر کُنج، صد گنجینه داری	نمی‌خواهم که نومیدم گذاری
۴۸	به راهِ این امیدِ پیچ در پیچ	مرا لطف تو می‌باید، دگر هیچ

کمال‌الدّین وحشی بافقی (قرن دهم هجری): فرهاد و شیرین

توضیحات

۱ـ حکیم: از نام‌های خداوند، دانا، فیلسوف.
۲ـ کریم: بزرگوار، بخشنده، از نام‌های خداوند.
۳ـ عزیز: گرامی، ارجمند، از نام‌های خداوند. عزیزی که...: خداوند بزرگواری که هر که از درگاه او روی برگرداند و از او سرپیچی کرد، به هر جا که رفت و به هر که رو کرد، هیچ ارج و حرمتی نیافت.
۴ـ گردن فراز: سربلند، متکبّر و سرکش. || سر پادشاهان گردن‌فراز...: در آستانه‌ی او پادشاهان سرکش و متکبّر بر خاک نیاز سر می‌سایند.
۵ـ به‌فور: فوراً، بی‌درنگ. || عذرآوران: پوزش‌خواهان، پوزش‌طلبان، توبه‌کنندگان.
۶ـ درنَوَشتن: درنَوَردیدن، درهم پیچیدن طومار و فرش و نظایر آن. || ماجرا درنَوَشتن: موضوع را خاتمه دادن، مسئله را فراموش کردن.
۸ـ خویش: خویشاوند (دراین‌جا).
۹ـ چابک: زرنگ، چست و چالاک. || خداوندگار: صاحب، مالک.
۱۰ـ بری: بیزار.
۱۱ـ عصیان: سرکشی، نافرمانی. || خداوند.. به عصیان در رزق برکس نبست: خداوند به دلیل گناه و سرکشی روزی کسی را نبرید.
۱۲ـ ادیم: سفره‌ی چرمی. || ادیم زمین: زمینی که چون ادیم است (اضافه‌ی تشبیهی). || سفره‌ی عام: سفره‌ای که برای همگان گسترده شده است. || یغما: تاراج، غارت، نام شهری در ترکستان. || خوان یغما: سفره‌ی تاراج، سفره‌ی غارت، استعاره از زمین. || بر این خوان یغما...: بر سفره‌ی گسترده‌ی نعمت‌های خداوند دوستان و دشمنان خدا هر دو روزی می‌خورند.

۱۳ـ پرستار: مطیع، فرمانبُردار (در این جا).
۱۴ـ سیمرغ: پرنده‌ای افسانه‌ای که گویند در کوه قاف آشیانه دارد. || قاف: کوهی افسانه‌ای در آخرِ جهان که گویند سر به آسمان کشیده و آشیانه‌ی سیمرغ در آن است.
۱۵ـ به درگاه لطف و ...: در درگاه لطف و بزرگی او بزرگان از سر تکبّر گذشته‌اند.
۱۶ـ مستغنی: بی‌نیاز. || طاعت: فرمانبرداری، بندگی، عبادت. || حرف او (خدا): کلام خدا، قرآن. || نه مستغنی از طاعتش...: نه پشت کسی از بندگی او بی‌نیاز است و نه بر کلام او جای خرده‌گیری و ایراد است.
۱۷ـ قدیم: آن‌چه همیشه بوده و خواهد بود، در برابر حادث، از نام‌های خداوند. (اصطلاح فلسفی). || کلک: نی، قلم. || کلک قضا: قلم سرنوشت (اضافه‌ی تشبیهی). || رَحِم: زهدان، بچّه‌دان. || نقش‌بند: صورتگر، نقّاش. || قدیمی نکوکار...: خداوند نیکوکار و نیکوپسندی که با قلم سرنوشت نقش کودک را در زهدان مادر پدید می‌آورد.
۱۸ـ نطفه: موجود زنده‌ی ذرّه‌بینی که جنین از آن پدید می‌آید. || پری: نوعی موجود افسانه‌ای که در لطافت و زیبایی بدان مثل می‌زنند. || صورتگری: نقّاشی. || که کرده است بر آب صورتگری؟: چه کسی توانسته است بر روی آب نقّاشی کند؟
۱۹ـ لعل: از سنگ‌های زینتی گرانبها که رنگ قرمز آن معروف است. || پیروزه: فیروزه، سنگی زینتی و گرانبها از سنگ‌های آذرین به رنگ آبی. || صُلب: کمر، پشت. || گل لعل: گلی که در رنگ چون لعل است (اضافه‌ی تشبیهی). || شاخ پیروزه رنگ: شاخ سرسبز (موصوف و صفت). || نهد لعل و پیروزه...: خداوند لعل و فیروزه را در دل سنگ می‌نهد، و گل لعل گون را از شاخ سبزرنگ پدید می‌آورد.
۲۰ـ یم: دریا.
۲۱ـ لؤلؤ: مروارید. || لالا: درخشنده. || صورت: نقش. || سرو بالا: کسی که قامتش چون سرو بلند است. || کردن: ساختن. || ز ابر افکند قطره‌ای... از آن قطره...: از ابر قطره‌ای به دل دریا می‌افکند و از کمر نطفه‌ای در شکم مادر. از آن قطره مرواریدی درخشان پدید می‌آورد، و از این نطفه نقش موجودی را طرح می‌کند که قامتی بلند، چون سرو دارد. (این دو بیت از نظر مفهوم به هم وابسته‌اند و باید با هم خوانده شوند. به همین جهت آن‌ها را «موقوف‌المعانی» می‌نامند. همچنین این دو بیت دارای آرایه‌ی «لفّ و نشر مرتّب» است.
۲۲ـ ذات: جوهر، گوهر، حقیقت و عین هر چیز. || وهم: گمان، پندار، تصوّر. || مرغِ وهم: وهمی که چون مرغ تیزپرواز است. (اضافه‌ی تشبیهی). || ذیل: دامن. || ذیل لطف: دامن لطف (اضافه‌ی استعاری). || دستِ فهم: قدرت فهم (اضافه‌ی استعاری). || نه در ذیل لطفش رسد دست فهم: نه دست فهم آدمی به دامان لطف او می‌رسد. || نه بر اوج...: نه پرنده‌ی تیزپرواز وهم و گمان توان پرواز بر اوج هستی او را دارد، و نه ادراک و فهم آدمی به دامان بلند لطف و مهربانی او می‌رسد.

۲۳ـ ادراک: فهم، درک، دریافت. || کنهْ: گوهر و حقیقت هر چیز، پایان هر چیز. || غُور: فرو رفتن در چیزی، دقّت و بررسی. || به غور چیزی رسیدن: کنه و حقیقت چیزی را شناختن. || صفات: جمعِ صفت، چگونگی‌های چیزی.
۲۴ـ مرکب: آن‌چه بر آن سوار شوند، اسب، اشتر. || سپرانداختن: تسلیم شدن، فروتنی کردن. || نه‌هر جای مرکب توان تاختن...: همه جا نمی‌توان یکّه‌تازی کرد و پیش رفت، بسیاری از جاهاست که باید سپر انداخت و تسلیم شد.
۲۵ـ سالک: راهرو، رهرو راه عرفان و خداشناسی. || محرم راز: آشنا، رازدار، آگاه به اسرار.
۲۶ـ ساغر: پیاله، جام. || وگر سالکی...: اگر رهروی به آستانه‌ی اسرار الهی راه یافت، راه برگشت را بر او می‌بندند.
۲۷ـ قارون: یکی از ثروتمندان بنی‌اسرائیل، معاصر حضرت موسی، که بسیار جاه‌طلب و مال‌دوست بود و ثروت فراوان اندوخته بود. || گنج قارون: خزانه و ثروت قارون. گویند که موسی قارون را نفرین کرد، و بر اثر زلزله زمین شکافته شد و خزانه‌ی قارون با خوداو به کام زمین فرو رفت، و دیگر اثری از آن به دست نیامد. || کسی ره سوی گنج قارون نبرد...: کسی نتوانست گنج قارون را پیدا کند، و اگر هم آن را یافت، راهی برای بیرون آمدن پیدا نکرد. در این بیت گنج قارون استعاره از ذات خداوند است که کسی به حقیقت آن پی نبرده است، و اگر هم به آن پی برده است، امکان بازگشت به سوی مردم و بازگویی آن را نیافته است.
۲۸ـ بِمُردم در این...: در این موج دریای خون، که همان دریای طوفانی و کشنده‌ی راه عرفان و خداشناسی است و هنوز کسی از آن کشتی خود را به ساحل نرسانده و جان به در نبرده است.
۲۹ـ کسانی کز این راه برگشته‌اند...: کسانی که از این راه (راه عرفان) بازگشته‌اند، راه‌های بسیار دیگری رفته‌اند، ولی همچنان سرگشته مانده‌اند.
۳۰ـ جهان پادشایی: پادشاهی جهان. || خدایا جهان پادشایی توراست: خدایا پادشاهی جهان خاصِّ توست. ... را است: برای ... است.
۳۱ـ دانش‌آموز: کسی که دانش به دیگران می‌آموزد (در این جا). || لوح خاک: صفحه‌ی خاک، تخته‌ی خاک، خاکِ همچون لوح، (اضافه‌ی تشبیهی). || تویی... ز دانش قلم رانده بر لوح خاک: تو برترین آموزنده‌ی پاکِ دانش به دیگران هستی که از دانش خود بر خاک نقش و نگارها پدید آورده‌ای.
۳۲ـ تویی کافریدی ز یک قطره آب...: به عقیده‌ی پیشینیان مروارید از قطره‌ی پاکی که از آب باران در دهان صدف می‌افتد پدید می‌آید.
۳۳ـ جواهر تو بخشی دل سنگ را...: تو به دل سنگ و کوه گوهر می‌بخشی و تو به چهره‌ی گوهر رنگ‌های گونه‌گون می‌کشی. ... را: به...
۳۵ـ هر آن دل راکه سوزی نیست...: آن دل که سوزی ندارد. ...[1] را ...[2] نیست: ...[1] ...[2] ندارد.

۳۸ـ روایی: رواج، رونق. || ... کز آن، گرمی کند آتش، گدایی: ... که آتش از آن گرمی گدایی کند.

۳۹ـ جبین: پیشانی. || دلم را داغ عشقی بر جبین نه: بر جبین دلم داغ عشقی بنه. || دلم را بر جبین: بر جبینِ دلم. ...[۱] را ...[۲]: ...[۲] ـِ ...[۱] (رای فکّ اضافه). || زبانم را: به زبانم. ... را: به ...

۴۰ـ تاب: روشنی. || چکد گر آب از آن... : هر چند آبدار و لطیف و با طراوت باشد... || آبی ندارد: رونق و رواجی ندارد، آبرو و عزّتی ندارد.

۴۱ـ چراغ: استعاره از دل است.

۴۳ـ راهِ فکر: فکرِ چون راه (اضافه‌ی تشبیهی).

۴۴ـ گنجینه‌ی راز: راز چون گنجینه (اضافه‌ی تشبیهی).

۴۵ـ خازن: خزانه‌دار. || دفینه: گنجی که در خاک نهفته باشد.

۴۶ـ پشیز: پول مسین، پول بی‌بها.

۲

شاخ سخن

ستایش خرد

کنون ای خردمندْ اَرج خرد بدین جایگه گفتن اندر خورَد
خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای
۳ خرد افسر شهریاران بُوَد خرد زیورِ نامداران بُوَد
خرد زنده‌ی جاودانی شناس خرد مایه‌ی زندگانی شناس
کسی کو ندارد خرد را ز پیش دلش گردد از کرده‌ی خویش ریش
۶ هشیوار، دیوانه خواند ورا همان خویش، بیگانه خواند ورا
خرد چشمِ جان است چون بنگری تو بی‌چشمْ شادان جهان نسپری
همیشه خرد را تو دستور دار بدو جانت از ناسزا دور دار
۹ ز هر دانشی چون سخن بشنوی از آموختن یک زمان نغنوی
سخن چون برابر شود با خرد روانِ نیوشنده، رامش برد
چو دیدار یابی به شاخ سخُن بدانی که دانش نیاید به بُن

نیکی

۱۲ چو نیکی کنی نیکی آید برت بدی را بدی باشد اندر خورت
بیا تا جهان را به بد نسپریم به کوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار همان به که نیکی بود یادگار

مردم کشی

۱۵ پسندی و همداستانی کنی که جان داری و جان ستانی کنی؟
میازار موری که دانه کش است که جان دارد و، جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگ دل | که خواهد که موری شود تنگ‌دل

حکیم ابوالقاسم فردوسی (۳۲۹_۴۱۱ هـ.ق): شاهنامه

۱۸ چو فرّخ بود روزی، از بامداد | همه مرد را نیکی آید به یاد
به خوبی نهد رسمِ بنیادها | ز دولت به نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری برزند | به نیک اختری فال اختر زند
۲۱ کسی کو درِ نیکنامی زند | در این حلقه لافِ غلامی زند،
به نیکی چنان پرورَد نام خویش | کزو، نیک یابد سرانجام خویش

*

چه نیکو متاعی است کارآگهی | کزین نقد، عالم مبادا تهی
۲۴ ز عالم کسی سر برآرد بلند، | که در کار عالم بود هوشمند
به بازی نپیماید این راه را | نگه دارد از دزد، بنگاه را

*

جهان‌ازپی‌شادی و دلخوشی است | نه از بهر بیداد و محنت‌کشی است
۲۷ چو دیِ رفت و فردا نیامد پدید | به شادی یک امشب بباید برید
چنان بهْ که امشب تماشا کنیم | چو فردا شود، فکرِ فردا کنیم
چه باید که بر خود ستم داشتن | همه ساله خود را به غم داشتن؟
۳۰ دمی را که سرمایه‌ی زندگی است | به‌تلخی سپردن نه فرخندگی است

*

سخن تا نپرسند لب بسته‌دار | گهر نشکنی، تیشه آهسته‌دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد | همه گفته‌ی خویش بر باد کرد
۳۳ سخن گفتن، آن گه بود سودمند | کز آن گفتن آوازه گردد بلند
چو در خوردِ گوینده ناید جواب | سخن یاوه کردن نباشد صواب
دهان را به مِسمار بر دوختن | به از گفتن و گفته را سوختن

*

۳۶ به هنگام سختی مشو ناامید | کز ابرِ سیه، بارد آب سپید
درِ چاره‌سازی به خود در مبند | که بسیار تلخی بود سودمند
نَفَس بهْ کز امّید یاری دهد | که ایزد خود امّیدواری دهد
۳۹° از این آتشین خانه‌ی سخت‌جوش | کسی جان برد، کو بود سخت کوش

نظامی گنجوی (درگذشته به سال ۵۹۹ هـ.ق): شرفنامه

*

بـــیا ای جگـــر گـــوشه فـــرزندِ مـــن — بـــنهْ گـــوش بـــر گـــوهرِ پـــند مـــن
صدف‌وار بـنشین دمـی، لب خـموش — چو گـوهر فشـانم، بـه مـن دار گـوش
۴۲ شـــنو پـــند و دانش بـــدان یـــار کـــن — چـــو دانســـتی آن گـه بـدان کـار کـن
ز گوش ار نـیفتد بـه دل نـورِ هـوش، — چه سوراخ گوش و چه سوراخ مـوش
بـه دانش کـه آن بـاکـنش یـار نـیست — بـــه‌جز نـــاخردمند راکـــار نـــیست
۴۵ بـــه هـــر کـــار دل بـا خـدا راست دار — کـــه از راست‌کـاری شـوی رسـتگار
به طاعت چه حاصل که پشتت دوتاست — چو رویِ دلت نـیست بـا قـبله راست
هـــمی بـاش روشـن‌دل و صـاف رای — بـــــه انـــصاف بـــا بـندگان خـدای
۴۸ دم صـــبحگاهان، چـــو گـردان سـپهر — بـــر آفـــاق مگشـای جـز چشـم مـهر
از آن، چـرخ را پـرتوی حـاصل است — کـــه هـــر ذرّه را مـــهر او شـامل است
چـــو بـــاید بـــزرگیت پـــیرانـــه ســـر — بـــه چشـــم بـــزرگی بـــه پـیران نگـر
۵۱ به خصم درونی کـه آن نـفس تـوست — ز تـــــو بـــــردباری نـــباشد درست
بـــه درویشِ مـحتاج، بـخشش نـمای — فروبسته کارش، بـه بـخشش، گشـای
تـواضـع کـن آن راکـه دانشـور است — بـــه دانش ز تـــو قـــدر او بـرتر است

نورالدّین عبدالرّحمان جامی (درگذشته به سال ۸۹۸ ه.ق): خردنامه‌ی اسکندری

توضیحات

۱ـ اندرخورَد: سزاوار و درخور است.

۵ـ کسی کو ندارد خرد را ز پیش...: کسی که پیش از دست‌زدن بـه کـاری، خـردِ خـود را بـه کـار نمی‌اندازد...

۶ـ هشیوار: هُشیار.

۷ـ نگریستن: دقّت کردن. || بنگری: دقّت کنی. || جهان سپردن: زندگی کردن.

۸ـ دستور: آیین، روش، مشاورِ مورد اعتماد. || همیشه خرد را تو دستور دار: همیشه در کارها از روی خرد عمل کن. || ناسزا: ناسزاوار، ناپسند.

۹ـ یک زمان: یک لحظه. || غنودن: آسودن. || نغنوی: نیاسایی، آرام نگیری.

۱۰ـ سخن چون برابر شود با خرد...: هنگامی که سخن با خرد همراه باشد... || نیوشنده: شنونده، گوش‌کننده. || روان نیوشنده رامش برد: روح شنونده از آن آرامش می‌پذیرد.

۱۱ـ دیدار یافتن: ملاقات کردن، رو به رو شدن. || شاخ سخن: سخنِ چون شاخ (اضافه‌ی تشبیهی).

|| دانش نیاید به بُن: دانش پایان‌ناپذیر است.

۱۸ـ فرّخ: خجسته، همایون، مبارک.

۱۹ـ دولت: بخت.

۲۰ـ سر از کوی نیک اختری برزند...: از کوچه‌ی خوشبختی سر برمی‌آورد و اختران را خوش‌شگون می‌داند.

۲۲ـ به نیکی چنان پرورَد...: نام خود را چنان در نیکوکاری بلندآوازه می‌کند که نیک سرانجام می‌شود.

۲۳ـ متاع: کالا... || کارآگهی: کارآگاهی، کاردانی، آگاهی از کارها.

۲۵ـ بنگاه: خانه، انبار. || نگه دارد از دزد بنگاه را: انبار را از راهزنان نگه‌می‌دارد. مقصود آن که، هستی خود را بیهوده از کف نمی‌دهد.

۲۶ـ بیداد و محنت‌کشی: بیدادکشی و محنت‌کشی، تن به بیداد و ستم و محنت دادن.

۲۷ـ به شادی یک امشب بباید برید: همین امشب را باید به شادی سپری کرد.

۲۸ـ تماشا کردن: گردش کردن، سرگرم بودن، مشغول بودن.

۳۰ـ دمی را به تلخی سپردن: لحظه‌ای را با غم سپری کردن. || فرخندگی: مبارکی.

۳۱ـ سخن تا نپرسند لب بسته دار...: تا از تو چیزی نپرسیده‌اند خاموش باش، و برای آن که ارزش گوهر سخن خود را نشکنی، سنجیده سخن بگو.

۳۲ـ هر کو: هر که او.

۳۴ـ صواب: درست، صلاح. || سخن یاوه کردن نباشد صواب: سخن بیهوده گفتن درست نیست.

۳۵ـ مسمار: میخ.

۳۹ـ آتشین‌خانه‌ی سخت جوش: جهان پرفتنه و پرآشوب (استعاره).

۴۰ـ گوهر پند: پندِ همچون گوهر (اضافه‌ی تشبیهی).

۴۱ـ چو گوهر فشانم به من دار گوش: هنگامی که من با گفتن پند گوهرفشانی می‌کنم به سخنِ من گوش بده، به‌نصیحت من گوش بده.

۴۲ـ شنو پند و دانش بدان یار کن: پند را بشنو و دانش را بدان بیفزای، پند مرا بشنو و درباره‌ی آن بیندیش.

۴۴ـ به دانش که آن با کنش یار نیست...: جز بی‌خردان کسی به دانشی که با عمل همراه نیست نمی‌پردازد.

۴۶ـ رویِ دل: توجّه (اضافه‌ی استعاری).

۴۹ـ هر ذرّه را مهر او شامل است: مهر او شامل هر ذرّه هست. ...[1] را ...[2]: ...[2] ـِ ...[1]

۵۱ـ به خصم درونی که آن نفس توست...: از تو شایسته نیست که در برابر خصم درون که همان هوای نفس است تحمّل و بردباری نشان بدهی، و در برابر آن کوتاه بیایی و تسلیم آن شوی.

۵۳ـ تواضع: فروتنی.

۳

زبان و زبان‌آموزی

پیدایش زبان

جانداران تکامل یافته‌ای که به‌طور اجتماعی زندگی می‌کنند، ناگزیرند که با همنوعان خود، به گونه‌ای رابطه[1] داشته باشند، تا به هنگام احساس خطر، یا به هنگام جست و جو و یافتن غذا، یا خواستن کمک، پیام خود را به دیگران برسانند، و یا پیام آن‌ها را دریافت دارند. آن‌ها با صدا یا حرکات و رفتار خاص یا دگرگونی‌هایی در رنگ خود، دیگران را از پیام خود آگاه می‌کنند، نیازهای خود را به دیگران می‌رسانند، و از آن‌ها کمک می‌خواهند. هر چه جانوران در مرحله‌ی بالاتری از تکامل زیستی و اجتماعی قرار گرفته باشند، این رابطه پیشرفته‌تر و پیچیده‌تر و آگاهانه‌تر خواهد بود. مورچگان و زنبوران عسل و پرندگان و گله‌های جانوران وحشی همه به گونه‌ای همنوعان خود را از حال خود با خبر می‌کنند.

انسان که به مرحله‌ی والاتری از تکامل زیستی و اجتماعی دست‌یافته، از توانایی شگفت‌انگیز سخنگویی نیز برخوردار شده است، او توانسته است به علّت آمادگی مغز و اعصاب و دستگاه‌های آوایی خود، آواهای گوناگونِ فراوانی پدید آورد، و از ترکیب آن آواها واژه‌هایی بسازد، و سپس با قالب‌ها و ساختارهای دستوری[2] خاصّی به جمله‌سازی بپردازد، و بدین ترتیب از عهده‌ی بیان اندیشه‌ها و نیازهای خود برآید.

برای سخن گفتن، هوایی که با دم به درون ریه‌ها رفته، فشرده می‌شود و با فشار از راهِ نای به بیرون رانده می‌شود، و تار آواها را به لرزه درمی‌آورد، و بر اثرِ آن، صدایی پدید می‌آید. این صدا در فضای دهان می‌پیچد و دچار دگرگونی‌هایی می‌شود، و سرانجام از راه دهان بیرون می‌آید، و به گوشِ شنونده می‌رسد.

زبانی که ما امروز بدان سخن می‌گوییم دستگاهِ آوایی ساخته و پرداخته‌ای است که

درزنجیره‌ی آن، کلمه‌های معنی‌دار، در قالب‌ها و ساختارهای دستوری قرار گرفته‌اند، به‌طوری که می‌توانند مطلب دقیق و مشخّصی را به ذهن شنونده برسانند. وقتی به کمک صدای خود مطلبی را می‌گوییم یا می‌شنویم از نشانه‌های شنیداری استفاده می‌کنیم.

خط نیز وسیله‌ای است برای انتقال فکر. انسان با اختراع خط، توانسته است دستگاهی از نشانه‌های دقیق پدید آورد و به کمک آن، نشانه‌های شنیداری زبان را به نشانه‌های دیداری تبدیل کند. خط هنوز هم مهم‌ترین و آسان‌ترین وسیله‌ای است که تا سال‌های سال پایدار می‌ماند، و به کمک آن می‌توان با کسانی که سال‌ها و قرن‌ها پیش از ما زیسته‌اند، یا بعد از ما خواهند زیست، ارتباط برقرار کرد. همچنین به وسیله‌ی خط می‌توان پیام خود را به کسانی که فرسنگ‌ها با ما فاصله دارند، رسانید. گسترش صنعت چاپ هم این امکان را برای نویسندگان فراهم کرده که با چاپ اثر خود با ده‌ها و صدها هزار نفر خواننده‌ی خود به آسانی سخن بگویند. بالاخره خط و نوشتن، این فرصت را برای بشر فراهم کرده است که دانشمندان هر نسل به آسانی از حاصل تجربه و اندیشه‌ی دانشمندان نسل‌های گذشته آگاه شوند، و بتوانند دامنه‌ی تحقیقات و پژوهش‌های آنان را گسترش دهند. بنابراین اگر خط اختراع نمی‌شد، هرگز فرهنگ[3] و علوم[4] تا بدین پایه پیشرفت نمی‌کرد.

تکامل زبان

می‌دانیم که کلّیّه‌ی پدیده‌های زیستی نخست صورتی ساده و ابتدایی داشته‌اند. زبان بشر نیز نخست تقلیدی ساده از صداهای طبیعی بوده است، صداهایی مانند خروش رعد و طوفان و سیل، و صدای فروریختن آب از آبشارها و شکستن شاخه‌های درختان یا بانگ جانوران، شُرشُر آب و قار قار و عوعو و جیک جیک، صداهایی از این قبیل‌اند که اسم صوت یا نام آوا نامیده شده‌اند. صداهایی هم که انسان به هنگام درد و رنج و شادی و هیجان از خود درمی‌آورد و امروزه در دستور زبان «صوت» نامیده می‌شود از همان زبان باقی مانده است. این صداها احتمالاً با حرکاتی همراه بوده‌اند تا انسان صورت و هیئت[5] آن‌چه را که می‌خواهد بیان دارد، با حرکات خود تجسّم[6] بخشد. این صداها کم‌کم به صورت واژه‌هایی با تلفّظ و معنی[7] و مفهوم ثابت و مشخّصی درآمده‌اند، و سال‌ها برای بیان مسایل ساده و ابتدایی بشر به کار رفته‌اند، تا آن که بشر کم‌کم برای بیان دقیق‌تر گفتار خود، به ساختن فعل و جمله پرداخته و به قالب‌های دستوری ساده‌ی انگشت‌شماری دست یافته است. زبان به موازات گسترش دامنه‌ی آگاهی و دانش بشر روز به روز گسترش بیشتر یافته، و شمار واژه‌های آن افزون‌تر، و

گونه‌های قالب‌ها و ساختارهای دستوری آن فراوان‌تر و پیچیده‌تر شده است.

بدین ترتیب فراوانی واژه‌های هر زبان و پیچیدگی قالب‌های گفتاری آن بستگی به میزان پیشرفت مردمی که به آن زبان سخن می‌گویند دارد. هنوز هم حتّی در یک کشور و در میان اهل یک زبان، دو گروهی که در شرایط متفاوت زندگی می‌کنند، نیازشان به واژه‌ها و ساختارهای پیشرفته‌ی دستوری، یکسان نیست. کشاورزی که در روستای کوچکی زندگی می‌کند و از سواد خواندن و نوشتن بی‌بهره است، برای بیان مفاهیمی که در زندگی ساده‌ی خود با آن‌ها سر و کار دارد، نیاز چندانی به دانستن واژه‌های فراوان و قالب‌های دستوری پیشرفته نخواهد داشت. برعکس، کارگری که از مهارتی ساده برخوردار است و در کارخانه‌ای در شهری بزرگ به کار مشغول است، به دانستن واژه‌های بیشتر و قالب‌ها و ساختارهای دستوری پیشرفته‌تری نیازمند است، تا بتواند از عهده‌ی فهم و بیان مسایل و مفاهیمی که در زندگی شهری و در کار و پیشه‌ی خود با آن‌ها سر و کار دارد، برآید.

مراحل زبان آموزی

آموزش زبان مادری بدون هیچ طرح و برنامه‌ای در آغوش مادر شروع می‌شود، و واژه‌های ساده‌ی زبان همراه با شیر مادر و نگاه‌های گرم و پرمهر او در تار و پود هستی کودک نقش می‌بندد. رشدِ مراکز عصبی[8] و اندام‌های گفتار، به تدریج زمینه‌ی فراگیری زبان و سخن گفتن را برای کودک فراهم می‌سازد. کودک کم‌کم پیام‌های ساده را درمی‌یابد، و از راه تقلید و تشویق، واژه‌ها را بازگو می‌کند. او به‌زودی به راز تأثیر جادویی کلام پی‌می‌برد، و واژه‌ها و قالب‌های گفتاری حاضر و آماده‌ی زبان مادری را به کار می‌گیرد، روز به روز بر گنجینه‌ی واژگان خود می‌افزاید، و به قالب‌های گفتاری تازه‌ای دست می‌یابد. به‌طوری که کودک در پنج ـ شش سالگی در حدِّ نیاز خود، مجهّز[9] به زبانی است با واژگان[10] کافی و قالب‌های گفتاری سازمان یافته، و از آن پس باید همگام با رشد خویش در گسترش دامنه‌ی زبان خود بکوشد.

با این همه هنگامی که کودک پا به دبستان می‌گذارد، تازه درمی‌یابد که برای فهم سخن دیگران و درس معلّم چه‌قدر به آموزش زبان نیازمند است.

آموزش زبان در دبستان نخستین آموزشی است که در آن، کارِ زبان‌آموزی کودک از روی طرح و برنامه‌ی مشخّص انجام می‌گیرد. این آموزش اساس و پایه‌ی تمام آموزش‌های اوست، و نیاز به کتاب درسی مناسبی دارد که مطالب آن به قصد آموزش زبان، و به زبانِ زنده

و متداول روز تهیّه شده باشد. هدف آموزش زبان در این دوره این است که توانایی‌های زبانی کودک پرورش یابد. کودک در پایان این دوره باید بتواند درست بخواند و درست بنویسد و درست سخن بگوید، و از عهده‌ی نوشتنِ آن‌چه در دل دارد برآید.

در دوره‌ی راهنمایی و دبیرستان همین هدف‌ها به گونه‌ای گسترش یافته‌تر پی گرفته می‌شود. مراحل آموزش هر دانش و فنّی از ساده به پیچیده است. مثلاً در آموزش خواندن، کودک ابتدا کلمه‌ها را حرف به حرف می‌خواند. سپس وقتی چشمش با کلمه‌ها آشنا شد، کم‌کم می‌تواند هر کلمه را یکجا ببیند و بخواند و بنویسد. در سال‌های آخر ابتدایی کودک جمله‌خوانی را می‌آموزد، یعنی هر جمله را با یک نگاه یکجا می‌بیند و می‌خواند.

تندخوانی باید در دوره‌ی دبیرستان به دانش‌آموز آموخته شود. نوجوان باید بیاموزد که به هنگام مطالعه، مطالب را با چشم بخواند نه با لب و دهان. بدین ترتیب مطالب یک راست از راه چشم به مغز و ذهن می‌رسد، بدون آن که اندام‌های صوتی به کار افتد. این کار از اتلاف نیرو می‌کاهد و به سرعتِ خواندن می‌افزاید. در تندخوانی، خواننده، تمام مطالب هر بند (پاراگراف)[11] را با یک نگاه برمی‌دارد و مفهوم آن را می‌گیرد. این کار را می‌توان مفهوم خوانی نامید. همچنین دانش‌آموز در این دوره باید بلندخوانی را با رعایت درنگ[12] و تکیه[13] بیاموزد، و در درست نوشتن کلمات متداول زبان، مهارت کافی به دست آورد.

پاسخ‌گویی به پرسش‌ها و بازگویی مطالب و بازنویسی و خلاصه‌نویسیِ مطالب درسی، و یادداشت برداری از سخنان استاد و سخنران، و نوشتن نامه و گزارش، و آشنایی با ساختمان دستوری زبان از فنون دیگر زبان‌آموزی به شمار می‌آید، و دانش‌آموز باید در دوره‌ی دبیرستان در زمینه‌ی آن‌ها به تدریج مهارت لازم را به دست آورد.

مهارت یافتن در فنون زبان‌آموزی تنها دانش و آگاهی نیست تا با خواندن از روی کتاب و تکرار کردن و حفظ کردن آن به دست آید، بلکه به دست آوردنِ عادتِ پایداری است که مانند فراگیری رانندگی و شنا و موسیقی، به سال‌ها کار و کوشش و تمرین و ممارست نیاز دارد.

اهمّیّت آموزش زبان مادری

زبان مادری وسیله و ابزار آموزش تمام درس‌های دیگر است. اگر دانش‌آموزی تاریخ و جغرافیا و فیزیک و شیمی را خوب یاد نگیرد، تنها در همان درس‌ها ضعیف می‌ماند، و از این رهگذر به یادگیری او در درس‌های دیگر لطمه‌ای وارد نمی‌آید. ندانستن تاریخ و جغرافیا و فیزیک و شیمی نمی‌تواند برای پیشرفت در زندگی اجتماعی مانع مهمّی پدید آورد. ولی

کسی که نتواند در آموزش زبان مادری از مهارت لازم برخوردار شود، از عهده‌ی فهم و بازگویی هیچ درس دیگری بر نخواهد آمد. چنین دانش‌آموزی به علّت ناتوانی در فهم مطالب و تنظیم[۱۴] اندیشه و نیز به علّت اختلال[۱۵] در بیان و نارسایی در گفتار و نوشتار، کم‌کم نسبت به شایستگی خود در یادگیری بی‌اعتماد خواهد گشت، و علاقه‌ی خود را به تمام درس‌ها از دست خواهد داد و از ادامه‌ی تحصیل دلسرد و ناامید خواهد شد. علّت ناکامی بیشتر دانش‌آموزانی که تصوّر می‌کنند از استعداد یا علاقه‌ی کافی برای ادامه‌ی تحصیل برخوردار نیستند، در حقیقت ناتوانی آن‌ها از درست خواندن و درست فهمیدن مطالب و مفاهیم درسی و بازگویی و بازنویسی آن برای آموزگاران و دبیران است.

علّت بزرگ ضعف نوجوانان در مهارت‌های مربوط به زبان مادری تصوّر نادرستی است که بیشتر مردم جامعه درباره‌ی میزان مهارت خود در زبان مادری دارند. هر مؤلّفی می‌پندارد که تألیف کتاب درسی در این زمینه کار دشواری نیست و به دانش و آگاهی خاصّی نیاز ندارد. هر معلّمی هم، در هر رشته‌ای که درس خوانده باشد، می‌پندارد تدریس زبان مادری کار مهمّی نیست که نتوان از عهده‌ی آن برآمد. دانش‌آموزان هم خیال می‌کنند آموزش زبان مادری آن قدر مهم و دشوار نیست که مجبور باشند روزانه مقداری از وقت گرانبهای خود را به آن اختصاص دهند، و از پرداختن به درس‌های مهمّی چون فیزیک و شیمی و ریاضی و زبان بیگانه باز بمانند!

بسیاری از دانش‌آموزان و دانشجویان پیش خود تصوّر می‌کنند که خودشان زبان مادری خود را بلدند و نیازی نیست که ساعاتی از هفته به آموزش آن اختصاص یابد، در حالی که همان‌ها وقتی کتاب تازه‌ای را برای خواندن به دست می‌گیرند، یا نیاز به نوشتن نامه یا گزارش یا پیشنهادی پیدا می‌کنند، برای‌شان چون آفتاب روشن می‌شود که در هیچ رشته‌ای از رشته‌های درسی خود، به اندازه‌ی درس زبان مادری ضعیف و ناتوان نیستند.

همه تصوّر می‌کنند که از آموزش خواندن بی‌نیازند، ولی وقتی از آن‌ها خواسته می‌شود که نوشته‌ی ساده‌ای را با صدای بلند بخوانند، بیشتر آن‌ها در خواندن هر سطر و هر بند، چندین بار دچار مکث و درنگ و درماندگی و خطا و دست‌پاچگی و اضطراب[۱۶] می‌شوند. چنین کسانی حتّی از عهده‌ی خواندن نوشته‌ی ساده‌ای هم برنمی‌آیند، و نمی‌توانند مفهوم آن‌چه را که خوانده‌اند، دریابند.

بسیاری از دانش‌آموزان و دانشجویان هم از مطالعه و «چشم‌خوانی» عاجزند، و عادت کرده‌اند که هنگام خواندن، حتماً مطالب را به زبان بیاورند. این کار نه تنها نیروی بیشتری را به کار می‌گیرد و آن‌ها را زودتر خسته می‌کند، بلکه از سرعت خواندن و میزان درک و فهم

مطلب نیز به‌طور چشمگیری می‌کاهد، و آن‌ها را از مطالعه در کتابخانه و اداره و دیگر مکان‌های عمومی محروم می‌دارد.

یکی دیگر از مهارت‌های لازم برای آموزش و مطالعه، «تندخوانی» است که متأسّفانه تنها عدّه‌ی کمی از دانشجویان از رموز آن آگاه‌اند. برای تندخوانی، هنگام خواندن مطلب، چشم باید از دقّت و مکث روی تک تک کلمات بپرهیزد، و خواننده در یک نگاه به تمامی جمله و بندی که می‌خواند بنگرد، و مفهوم آن را یکجا و یک کاسه، دریابد و به خاطر بسپارد. تنها بایافتن چنین مهارتی می‌توان بدون صرف نیرو و وقت بسیار، در فرصتی کوتاه مطالب فراوانی را خواند و فهمید و از نکات مهمّ آن آگاه شد.

گاهی دانش‌آموزان اظهار می‌دارند که قادر به بازگویی مطالبی که خوانده و به خوبی فهمیده‌اند، نیستند. ناتوانی در بازگویی مطالب، می‌تواند موجب بروز مشکلات روانی و عاطفی و اجتماعی فراوانی شود. بازگویی آن‌چه در ذهن داریم، یکی از توانایی‌های مهمّ زبان است که می‌توان با اصرار در سخن گفتن در برابر دیگران، و دقّت و تمرین و ممارست کافی به آن دست یافت. دانش‌آموزانی که کسی را برای شنیدن مطالب خود سراغ ندارند، یا از بیم آن‌که دچار لغزش شوند، حاضر نیستند در برابر دیگران به این تمرین بپردازند، می‌توانند ابتدا در برابر آیینه بایستند، و مطلبی را که خوانده‌اند برای خود بازگو کنند، تا برای بازگویی در برابر دیگران آمادگی کافی به دست آورند.

پاره‌ای دیگر از دانش‌آموزان هر چند در بازگویی مطالب مهارت کافی از خود نشان می‌دهند، قادر نیستند که همان مطالب را روی کاغذ بیاورند. مهارت در نوشتن نیز با علاقه و کوشش و تمرین و ممارست به دست می‌آید، و چیزی نیست که به استعداد خاصّی نیاز داشته باشد.

زبان و آموزش عالی

هر دانشی به کمک زبان آموخته می‌شود، یا به دیگران انتقال می‌یابد. پس کسانی که به‌تحقیق یا تدریس یا تحصیل در یکی از رشته‌های علوم سرگرم‌اند، به مراتب بیشتر از افراد عادی به دانستن معنی واژه‌ها و آگاهی از کاربرد درست آن‌ها و شناخت ساختارهای دستوری پیشرفته و پیچیده نیازمندند، زیرا درک و بیان بسیاری از مفاهیم دشوار علمی جز باکمک واژه‌های دقیق و ساختارهای دستوری پیشرفته امکان‌پذیر نیست.

پژوهشگران و استادان در هر رشته‌ای که به پژوهش مشغول باشند، ناگزیرند حاصل

تحقیق خود را به گونه‌ای روشن و رسا با دیگران در میان بگذارند و مفاهیم دقیق علمی را به‌دیگران انتقال دهند. روشن است که موفّقیّت در این کار بیشتر از هر کار دیگر به داشتن تسلّط کافی در بهره گیری از زبان و مهارت‌های مربوط به آن نیاز دارد. این گروه تنها در صورت داشتن مهارت و چیرگی در به کارگیری زبان خواهند توانست دانش و آگاهی خود را به‌بهترین نحو به دیگران عرضه دارند، و لیاقت و شایستگی خود را در رشته‌ی خود به اثبات برسانند.

خلاصه آن که کسانی که از مهارت در زبان مادری بی‌بهره باشند، هرگز نخواهند توانست در هیچ زمینه‌ای اندیشه و دانش و بینش خود را به صورت نوشته به دیگران برسانند و از این راه شایستگی و ارزش خود را نشان دهند.

به دست آوردن مهارت در زبان مادری نیاز به ذوق و استعداد خاصّی ندارد. همان‌گونه که هر کسی می‌تواند در رانندگی مهارت یابد، هر کسی هم می‌تواند با نشان دادن علاقه و صرف کمی وقت، برای آموزش بیشتر و بهتر زبان مادری و جبران کمبودهایی که در این زمینه دارد به کوشش و تلاش بپردازد. به یقین هیچ کس در هیچ سنّی و در هیچ مرتبه و مقامی از این تلاش بی‌نیاز نیست. هر کس تصوّر کند که به چنان مرحله‌ای از مهارت و چیرگی در زبان مادری دست یافته که دیگر هیچ گونه نیازی به کوشش در راه تکمیل زبان مادری خود ندارد، بی‌گمان از پهناوری گستره‌ی زبان، و امکانات فراوانی که برای بیان درست‌تر و دقیق‌تر در آن نهفته، غافل است.

توضیحات

۱ـ رابطه: پیوند، علاقه، بستگی.

۲ـ قالب‌ها و ساختارهای دستوری: صورت‌ها و الگوهای کلّی هر زبان که معدودی بیش نیستند ولی با قرار دادن واژه‌های مناسب در آن‌ها می‌توان هزاران جمله برای بیان مطالب گوناگون ساخت.

۳ـ فرهنگ: دانش و معرفت و آگاهی.

۴ـ علوم: جمع علم، دانش‌ها، آگاهی‌هایی که از راه مشاهده و تجربه و آزمایش و آمار به دست می‌آید.

۵ـ هیئت: شکل، پیکر، صورت ظاهر.

۶ـ تجسّم بخشیدن: مجسّم کردن.

۷ـ معنی: مفهوم، مقصودی که در سخن نهفته است.

۸ـ مراکز عصبی گفتار: مراکز گویایی در مغز.
۹ـ مجهّز بودن: آماده بودن، مهیّا بودن.
۱۰ـ واژگان: مجموعه‌ی واژه‌ها و لغت‌ها.
۱۱ـ بند (پارگراف): مجموعه‌ای از جمله‌ها که با هم پیوستگی معنایی دارند، و با هم مطلب نسبتاً واحد و مستقلّی را بیان می‌کنند.
۱۲ـ درنگ: مکث (در گفتار).
۱۳ـ تکیه: تغییر در فشار هوا و اختلاف در درجه‌ی زیر و بمی و تفاوت در کشش روی هجای کلمات هنگام تلفّظ.
۱۴ـ تنظیم: نظم بخشی، سازمان بخشی.
۱۵ـ اختلال: آشفتگی، نابسامانی، پراکندگی.
۱۶ـ اضطراب: دلهره، نگرانی.

۴

احقاق حقّ یک کودک

شادروان استاد مجتبی مینوی در ۱۲۸۲ شمسی در تهران به دنیا آمد، دوره‌ی دارالمعلّمین مرکزی را گذراند، و به تدریس زبان و ادبیّات پرداخت. مدّت پانزده سال در لندن به سر برد، و در ۱۳۲۹ به استادی دانشگاه تهران برگزیده شد. مینوی خدمات ارزنده‌ای به رواج زبان فارسی کرد. مینوی در بهمن ۱۳۵۵ درگذشت.

نزدیک به صد سال پیش یعنی در حدود سال ۱۹۱۴، آقای وینزلو، شهروند[1] انگلستان، پسر دوازده ساله‌اش را برای آموزش فنّ دریانوردی، به مدرسه‌ی دریانوردی انگلستان سپرد. بیش از چند روز به پایان سال اوّل دوره‌ی آموزشی او نمانده بود که پسرک را به اتّهام[2] دزدیِ پنج شلینگ[3]، از مدرسه اخراج کردند. او پریشان و افسرده به خانه برگشت، و از فرط ناراحتی و شرم، جرئت نکرد که پیش پدر برود و نامه‌ی اخراج شدن خود را به او نشان دهد. با وجود این، پدر همان شب از ماجرا آگاه شد. او فرزند را پیش خود خواند، و بدون ابراز خشم، با خونسردی ولی قرص و محکم به او گفت:

ــ پسرم! در این کاغذ به تو نسبت دزدی داده‌اند. تو باید بدون ترس و خجالت، راستش را به من بگویی. آیا واقعاً این پنج شلینگ را تو دزدیده‌ای؟

پسر با کمال سادگی در حالی که صداقت در کلامش موج می‌زد، پاسخ داد:

ــ نه، پدر! سوگند می‌خورم که هرگز چنین کاری نکرده‌ام!

پدر، مطمئن شد که فرزندش راست می‌گوید و دزدی نکرده است. فردای آن روز همراه وکیل خانوادگی خود نزد مدیر مدرسه‌ی دریانوردی رفت و به او گفت:

ــ برای من مسلّم شده است که فرزند من دست به دزدی نزده و بیگناه متّهم[4] شده است. سزاوار نیست که به صِرف[5] اتّهامی واهی[6]، کودک بیگناهی را از مدرسه اخراج کنید. از شما

می‌خواهم اجازه دهید او به مدرسه‌ی خود باز گردد.

مدیر پاسخ داد:

ـ دزدی او بر ما مسلّم شده است و ما حاضر نیستیم در مدرسه‌ی خود، بچّه‌ای را که دستش کج است[7] نگاه داریم.

پدر گفت:

ـ شما به‌خوبی می‌دانید که به‌موجب قانون هیچ کس را نمی‌توان بدون محاکمه مجرم دانست و تنبیه و مجازات کرد. حالا که او را نمی‌پذیرید من ناچارم به موجب قانون از وزارت دریاداری به دادگاه شکایت کنم.

فردای آن روز، وکیل آقای وینزلو، اسناد و مدارک[8] لازم را فراهم آورد. آن‌ها تصمیم گرفتند که کار دفاع از حقّ این کودک را به عهده‌ی یکی از وکلای کارآمد دادگستری که در ضمن، وکیل مجلس هم بود، بسپارند. وکیلِ بلندپایه پس از شنیدن ماجرا گفت: من قبل از پذیرفتن این وکالت، باید پسر را ببینم و با او صحبت کنم، تا بیگناهی او بر من ثابت شود.

این وکیل در یکی از شب‌ها به خانه‌ی آقای وینزلو آمد، و پشت میزی نشست. آن‌گاه پسرک را واداشت تا در برابر او بایستد و به پرسش‌های او پاسخ دهد. در دادگاه‌های انگلستان، دادستان با متّهمان بیرحمانه برخورد می‌کند. او متّهمان را چنان خصمانه[9] و سخت‌گیرانه سؤال پیچ می‌کند که آن‌ها زیر فشار فریادها و سؤالات پی در پی او دست و پای خود را گم می‌کنند و بی‌اختیار، حقیقت را می‌گویند، و اگر گناهکار باشند خود را لو می‌دهند. آن شب، آن وکیل با پسرک، همین‌گونه رفتار کرد. وکیل با سؤالات پی در پی پسرک را سؤال پیچ کرد، و با او مانند گناهکاران با تندی و پرخاش سخن گفت، و بالاخره چنان به او توپ و تشر زد[10] که پسرک، بی‌اختیار به گریه افتاد، و از برابر او گریخت و به آغوش مادر پناه برد.

همه از این‌گونه برخورد وکیل با پسرک، شگفت‌زده و دلتنگ شدند، و خیال کردند که وکیل، پسرک را مقصّر[11] و گناهکار شناخته است، و دفاع از او را به عهده نخواهد گرفت. وکیل لحظه‌ای درنگ کرد. آن‌گاه با کمال آرامی گفت:

ـ بر من مسلّم شد که این پسر بیگناه است. فردا اسناد و مدارک پرونده را به دفتر من بفرستید، تا من خود را برای دفاع از او آماده کنم.

از آن‌جا که وکیل، نماینده‌ی مجلس از همان حوزه‌ای بود[12] که آقای وینزلو در آن سکونت داشت، آقای وینزلو از او خواست تا موضوع را در مجلسِ عوام[13] مطرح کند[14].

وکیل مزبور در مجلس، وزارت دریاداری را در این زمینه مورد سؤال قرار داد. وزیر دریاداری و معاونش در مجلس حاضر شدند، و گفتند ما یقین داریم که اخراج این پسر کاملاً

از روی حق صورت گرفته است.

سر و صدای این موضوع همه جا پیچید و کار بالا گرفت. همه‌ی وکلا از این رویداد آگاهی یافتند، و به پی‌گیری آن علاقه‌مند شدند. کم‌کم قضیّه صورت استیضاح[۱۵] پیدا کرد. موضوع در جلسه‌ی علنی مجلس به بحث گذاشته شد تا پس از بحث کافی درباره‌ی آن رأی‌گیری شود. در این صورت اگر اکثریت وکلا به خلاف نظر وزیر رأی می‌دادند، دولت ناچار بود از کار کناره گیری کند.

در ابتدای بحث، عدّه‌ی زیادی از وکلا، از طرح چنین قضیّه‌ای در مجلس، دلخور بودند. آن‌ها می‌گفتند: ما اکنون لحظات بحرانی[۱۶] و حسّاسی را می‌گذرانیم. هر آن[۱۷]، ممکن است جنگ بزرگی بین انگلیس و آلمان دربگیرد. به علاوه، از سویی مردم جزیره‌ی ایرلند[۱۸] برای به‌دست آوردن استقلال خود، آشوب و بلوا برپا کرده‌اند، و از سوی دیگر زنان انگلستان برای به‌دست آوردن حقّ رأی به مبارزه با دولت برخاسته‌اند. در چنین وضعی چرا باید یک روز تمام از وقت مجلس عوام، به بحث درباره‌ی چنین موضوع کوچکی تلف شود؟

وکیل بلندپایه چون زمینه را چنین دید، ابتدا کوتاه آمد و چیزی نگفت، امّا همین که بحث به درازا کشید از جا برخاست و گفت: این مهم نیست که این پسربچّه آن پنج شلینگ را دزدیده است یا نه، بلکه این مهم است که نباید گذاشت به هیچ قیمتی حقّ یکی از شهروندان کشور انگلستان پایمال شود. اگر ما امروز ضایع شدن حقّ[۱۹] یک پسربچّه را نادیده بگیریم و آن را ناچیز بشماریم و بی‌اعتنا از کنار آن بگذریم، فردا، در هر گوشه‌ای از کشور حقّ و حقوق هزاران نفر از افراد بیگناه ضایع و پایمال خواهد شد، و کم‌کم، همه از احقاق حقّ[۲۰] خود نومید خواهند شد، و به تسلیم شدن[۲۱] در برابر زور عادت خواهند کرد. همه‌ی ما باید سخت مبارزه و پافشاری کنیم که به قانون عمل شود و عدالت اجرا گردد، تا امیدواری به احقاق حق و اجرای عدالت، تحمّل مشقّات[۲۲] زندگی را بر مردم سهل[۲۳] و آسان کند.

سخنان گرم و نافذ[۲۴] این وکیل چنان در نمایندگان مجلس اثر بخشید که اغلبِ آن‌ها را به‌همنوایی و هم‌صدایی با او واداشت. وزیر دریاداری حس کرد که اگر موضوع به رأی گذاشته شود، ممکن است حتّی وکلای طرفدار دولت نیز بر ضدِ او رأی بدهند. از این رو موافقت کرد که به این قضیّه در دادگستری رسیدگی شود.

چنان‌که گفتیم در آغازِ طرحِ قضیّه در مجلس، نه تنها نمایندگان از طرح چنین موضوعِ کوچکی در مجلس شکایت داشتند، بلکه بسیاری از مردم و روزنامه‌نگاران نیز معتقد بودند که نباید وقت مجلس و دادگستری با طرح چنین موضوعات کوچکی تلف شود. پدرِ نامزدِ

خواهرِ این پسر هم تهدید کرد که اگر کار به دادگستری بکشد، نامزدی پسرش را به هم خواهد زد.

از سوی دیگر خرجِ گرفتن وکیل، و هزینه‌ی دادگاه بسیار سنگین بود. آقای وینزلو برای آن‌که از عهده‌ی این مخارج کمرشکن برآید، ناچار شد گوشه‌ای از خرج‌های زندگی روزانه‌ی خود را بزند. او پسر بزرگش را که در دانشگاه آکسفورد[۲۵] درس می‌خواند، بیرون آورد، و در بانک استخدام کرد تا نان خودش را در بیاورد. دخترش نیز ناگزیر شد به کاری مشغول شود تا از سنگینی بار مخارج خانواده کاسته شود. زنش با او غرولند می‌کرد که با این لجاجت و یکدندگی و غرور، عاقبت، ما را به خاک سیاه می‌نشانی! به وکیل بلندپایه نیز سِمَتِ ریاست دادگاه را پیشنهاد کردند، تا نتواند قضیّه را پی‌گیری کند.

سرانجام خواهر کوچک، نامزدش را از دست داد، خانواده به معاش اندک[۲۶] قناعت کرد، برادر بزرگ دانشگاه را ترک گفت، دختر به کار در بیرون خانه پرداخت، و وکیل از پذیرفتن سِمَتِ ریاست دادگاه صرف‌نظر کرد. خلاصه همگی به فداکاری و از خودگذشتگی تن دادند تا بالاخره قضیّه در دادگاه مطرح شد.

محاکمه سه روز طول کشید. از پسربچّه و از همه‌ی کسانی که برضدّ او شهادت داده بودند، و نیز از کسانی که او را بازجویی و محکوم و اخراج کرده بودند، بازجویی به عمل آمد. وکیل، صاحب منصبی[۲۷] را که در مدرسه‌ی دریاداری، پسربچّه را محکوم کرده بود، به شرح زیر سؤال پیچ کرد:

ــ آیا شما هرگز در دادگاه نظامی محاکمه شده‌اید؟

ــ بله.

ــ به چه اتّهامی؟

ــ به این اتّهام که کلاه‌خودِ یک نفر دیگر را دزدیده‌ام.

ــ نتیجه چه شد؟

ــ تبرئه شدم[۲۸].

ــ خوب، وکیل هم داشتی؟

ــ بله، یک صاحب منصب، وکیل مدافع[۲۹] من بود.

ــ در آن موقع، چند ساله بودی؟

ــ بیست و یک ساله.

ــ آیا در موقعی که این پسربچّه را محاکمه و محکوم کردید، برای او وکیل هم تعیین کردید؟

ــ نه، ولی کار او فرق داشت.

ــ [با فریاد و صدای بلند] بله! فرق داشت! فرقش این بود که تو جوانی بیست و یک ساله بودی، و با این حال، وکیل مدافع داشتی، و او که پسربچّه‌ای دوازده ساله بود، وکیل مدافع نداشت.

بالاخره پس از سه روز محاکمه و رسیدگی، مسلّم شد که پسربچّه، بیگناه بوده است. دادستان ادّعا نامه‌ی[۳۰] خود را پس گرفت، و محکومیّت وزارت دریاداری را پذیرفت، دولت انگلیس جریمه‌ی نقدیِ هنگفتی به پدر داد، و آن پسربچّه، پس از دو سال توانست با سربلندی و غرور به مدرسه برگردد. همه‌ی مردم انگلستان از این‌که جلوِ پایمال شدن حقِّ یک پسربچّه‌ی انگلیسی گرفته شده، خشنود بودند.

اقتباس و بازنویسی از «احقاق حقّ یک بچّه» اثر شادروان مجتبی مینوی

توضیحات

۱ـ شهروند: تبعه

۲ـ اتّهام: تهمت، تهمت زدن.

۳ـ شلینگ: پول انگلیسی معادل $\frac{۱}{۲۰}$ لیره‌ی استرلینگ.

۴ـ متّهم: کسی که بر او تهمتی زده شده.

۵ـ به صرفِ: حرف اضافه‌ی مرکّب، تنها به.

۶ـ واهی: موهوم، خیالی. اتّهامِ واهی: تهمت بی‌پایه و بی‌اساس.

۷ـ دستش کج است: دزد است (کنایه).

۸ـ اسناد و مدارک: سندها و مدرک‌ها و اوراق قابل پذیرش در دادگاه.

۹ـ خصمانه: از روی دشمنی، مانند دشمن.

۱۰ـ توپ و تشر زدن: سخنان درشت و سخت گفتن.

۱۱ـ مقصّر: گناهکار.

۱۲ـ حوزه‌ی نمایندگی: حوزه‌ی انتخابی، شهری که نماینده‌ای از آن جا انتخاب شده است.

۱۳ـ مجلس عوام: یکی از دو مجلس قانونگذاری انگلستان، در برابر مجلس اعیان.

۱۴ـ مطرح کردن: طرح کردن، در میان گذاشتنِ موضوع با دیگران.

۱۵ـ استیضاح: توضیح خواستن، پرسیدن از جزئیّات امری، بازخواست کردن، پرسش نماینده‌ی مجلس از وزیر.

۱۶ـ بحرانی: آشفته و غیرعادی.

۱۶ـ لحظات بحرانی و حسّاس: روزهای غیرعادی و سرنوشت ساز.
۱۷ـ هرآن: هر لحظه، هر دم.
۱۸ـ ایرلند: جزیره‌ای در مغرب جزیره‌ی بریتانیا.
۱۹ـ ضایع شدن حق: پایمال شدن حق.
۲۰ـ احقاق حق: گرفتن حق.
۲۱ـ تسلیم شدن: گردن نهادن، رام شدن.
۲۲ـ مشقّات: جمع مشقّت، سختی‌ها.
۲۳ـ سهل: آسان.
۲۴ـ نافذ: مؤثّر، تأثیربخش، اثربخش.
۲۵ـ آکسفورد: شهری در انگلستان که هوای مه‌آلود دارد و دانشگاه آن در جهان معروف است.
۲۶ـ معاش اندک: رزق و روزی اندک، خورد و خوراک کم.
۲۷ـ صاحب منصب: کسی که دارای رتبه و مقامی دولتی باشد، چه کشوری چه لشکری.
۲۸ـ تبرئه شدن: از اتّهام بیگناه شناخته شدن.
۲۹ـ وکیل مدافع: وکیلی که از متّهم در دادگاه دفاع می‌کند.
۳۰ـ ادّعانامه: تقاضای دادستان از دادگاه جزایی برای مجازات متّهم، کیفر خواست.

۵
هنر و ادبیّات

هنر

انسان هنگامی که از تلاش روزانه فارغ شد و نانی به کف آورد و خورد و از رنج گرسنگی رهایی یافت، برای آسایش به گوشه‌ای پناه می‌بَرَد تا رنج خستگی را از تن و جان بزداید، و چون خستگی را از تن به در کرد، در صدد آن برمی‌آید که اوقات فراغت خود را از لذّت و شادی سرشار سازد. از این رو بی‌اختیار به جست و جوی زیبایی‌هایی که در دسترس اوست می‌پردازد، تا با احساس لذّتی که از این رهگذر نصیب او می‌شود، روح تشنه‌ی خود را سیراب کند.

مشاهده و درکِ هر گونه تناسب و هماهنگی و کمال در پدیده‌های جهان، انسان را به‌تحسین و شگفتی وا می‌دارد، و تصوّر زیبایی را در او برمی‌انگیزد. تصوّر زیبایی همواره برای همه خوشایند و دلپذیر و لذّت‌بخش است، ولی همه به یک اندازه از مشاهده‌ی زیبایی‌های جهان لذّت نمی‌برند. بعضی شیفته‌ی زیبایی‌ها هستند و حاضرند ساعت‌ها به‌تماشای منظره‌ای زیبا بپردازند، در حالی که بعضی دیگر بی‌اعتنا از کنار مناظر و پدیده‌های زیبای جهان می‌گذرند، بدون آنکه نیم‌نگاهی به آن بیندازند. به علاوه همه‌ی مردم به همه‌ی زیبایی‌ها به‌طور یکسان توجّه و علاقه نشان نمی‌دهند.

از سوی دیگر، بسیاری از کسانی که از تخیّل سرشار و احساس نیرومندِ زیبایی‌پرستی و قدرت خلاقیّت شگرفی برخوردارند، تنها به لذّت بردن از زیبایی‌هایی که در دسترس آن‌هاست قناعت نمی‌کنند، بلکه خود می‌کوشند تا به بازآفرینی زیبایی‌ها بپردازند، و با آفرینش اثری زیبا و دلپذیر طبع مشکل‌پسند خویش را خشنود سازند. کوششی که به‌آفرینش اثری زیبا می‌انجامد هنر نامیده می‌شود، و کسی را که از چنین خلاقیّتی برخوردار

است، هنرمند می‌خوانند.

هر هنرمندی به یکی از جنبه‌های زیبای طبیعت توجّه دارد. یکی به آواز و آهنگ و دیگری به شکل و آب و رنگ، ولی به هر حال داشتن ذوق و علاقه برای هنرمند شدن کافی نیست، بلکه به دست آوردن این افتخار به تحمّل سال‌ها رنج آموزش در محضر استادان هنر نیاز دارد.

در زندگی هنرمند لحظه‌هایی فرامی‌رسد که ذهن او آبستن آفرینش اثری تازه می‌شود، و تنها هنگامی احساس آرامش می‌کند که از آفرینش اثر هنری خود فارغ شود. تنها، اثری که بدین‌گونه پدید آید از اصالت[1] و ارزش هنری برخوردار خواهد بود.

هنرمند با زمینه‌ی ذهنی و تجربه[2] و نگرش خاصّ خود، از پدیده‌های جهان الهام می‌گیرد. او پدیده‌ها را همان گونه که می‌خواهد، می‌بیند، و از میان هزاران پدیده، تنها آن‌چه را که به کارش می‌آید برمی‌گزیند، و تازه آن‌چه را که برگزیده به گونه‌ای که دوست دارد بازسازی می‌کند و درهم می‌آمیزد، و از ترکیب و تلفیق[3] آن‌ها اثر هنری خود را پدید می‌آورد. بدین‌ترتیب می‌بینیم که اثر هنری ترکیبی تازه است از تصویرهای برگزیده شده از میان پدیده‌های زیبای هستی در آیینه‌ی ذهن شاعر، آن هم به گونه‌ای که هنرمند برداشت کرده است.

رسالت هنر

هنرمند باید آزادانه بنا به میل و رغبت خود به آفرینش اثر هنری خود بپردازد تا اثر او دلنشین و اصیل[4] باشد. اثری که بنا به دستور یا خواهش دیگران یا برای جلب خشنودی گروهی پدید آمده باشد، فرمایشی و ساختگی و مبتذل[5] خواهد بود و به دل هیچ‌کس نخواهد نشست. پس می‌بینیم که هنرمند حق دارد که به ندای دل خود پاسخ گوید و به کاری که ذوق او را برانگیخته بپردازد، ولی نباید فراموش کرد که اثر هنری پیامی است از هنرمند به مردم. اگر در اثر هنری نشانی از همدلی با مردم نباشد چگونه می‌توان امیدوار بود که مورد پسند مردم قرار گیرد؟

امروزه دیگر هنر فقط وسیله‌ای برای ایجاد لذّت و سرگرمی نیست، بلکه نیروی پرارزشی است که باید برای خوشبختی انسان و ساختن و پرداختن روح سرکش و بی‌آرام او به کار رود. هنرمند باید با دلی پاک و روشن و روحی سرشار از عشق و امید در راه محو تیرگی‌ها و زشتی‌ها و ناپاکی‌ها بکوشد، و هرگز اجازه ندهد که گرد بدبینی و بدگمانی و

بداندیشی بر آیینه‌ی خاطر او بنشیند، تا اثر هنری او پاک و ایزدی و امیدبخش باشد.

شاعر و نویسنده‌ی نیک‌اندیش و مردم‌دوست می‌تواند با استفاده از جادوی کلام خویش، در رواج صلح و صفا و دوستی در میان انسان‌ها بکوشد، و احساس برادری و برابری را در دل‌ها برانگیزد، و به غمزدگان و دل‌افسردگان شادی و امید ببخشد، و مردم را برای مقابله با مشکلات زندگی به کار و کوشش وادارد.

ادبیّات ناب

در هر هنری پدیده‌ای خاص به صورت مادّه‌ی خام برای آفرینش به کار گرفته می‌شود. نقّاش از خطّ و رنگ بهره می‌گیرد، و موسیقی‌دان به صوت هماهنگی می‌بخشد، و پیکرتراش با خمیر و گچ و سنگ و چوب به کار آفرینش می‌پردازد. در رقص و باله از حرکات اندام، و در تئاتر از بازیگری و تقلید استفاده می‌شود، و در هنر سینما همه‌ی این هنرها با هم به‌کار گرفته می‌شود.

برای آفرینش آثار ادبی هم، زبان را به صورت مادّه‌ی خام به‌کار می‌برند، و با آن مفاهیمی والاتر و فراتر از آن‌چه در کاربرد معمولی و ساده‌ی خود دارد، بیان می‌دارند. موضوع ادبیّات مطالب معمولی روزمرّه[۶] یا مباحث علمی[۷] و تاریخی نیست، بلکه اندیشه‌ای است والا که هر چند از طبیعت و زندگی الهام گرفته، با جادوی خیال به صورت شعری زیبا یا داستانی دل‌انگیز در آمده و چنان طرّاحی و ساخته و پرداخته شده، و چنان از روانی و وحدت و هماهنگی و تناسب و شیوایی و درخشش برخوردار گشته که از هر واقعیّتی زیباتر و مؤثّرتر و دلفریب‌تر شده است.

در زبان ادبیّات واژه‌های زبده و خوشاهنگ و درخشان و فاخر به یاری تشبیه و استعاره[۸] در قالب‌هایی هنری و خیال‌انگیز ریخته می‌شوند. نویسنده و شاعر که اندیشه‌ای والا در سر و آرزویی خیال‌انگیز در دل دارد، با تصویرسازی و صحنه‌پردازی می‌کوشد تا اندیشه و احساس خود را به زیباترین و رساترین صورت ممکن به خواننده‌ی خود القا کنند[۹]، و خواننده را بدون آن‌که خود آگاه شود، به راهی که می‌خواهد بکشاند.

پس کسی که می‌خواهد شاعر یا نویسنده شود، باید هم اندیشه‌ای بزرگ و والا داشته باشد، و هم احساس و تخیّلی نیرومند، و هم قدرت خلاقیّتی شگرف[۱۰]. علاوه بر این‌ها شاعر و نویسنده باید از قدرت بیان و توان استفاده از فنون هنری برخوردار، و به رموز ادبیّات آگاه باشد، تا بتواند اندیشه و احساس خود را به گونه‌ای هنرمندانه سازمان بخشد و به رشته‌ی کلام بکشد.

محتوای ادبیّات

ادبیّات ناب از نظر چگونگی مطالب و مفاهیمی که در بردارد به گونه‌های مشخّصی به‌شرح زیر تقسیم می‌شود:

ادبیّات غِنایی[11]: ادبیّات غِنایی از احساسات درونی و عواطف پرشور شاعر و نویسنده مایه می‌گیرد، احساسات و عواطفی که بی‌گمان از محیط طبیعی و اجتماعی او تأثیر پذیرفته است. شاعر و نویسنده‌ی ادبیّات غنایی خویشتنِ خویش را باز می‌یابد و نداهای درونی خویش را می‌شنود، و به‌گونه‌ای خیال‌انگیز از آرزوها و کامیابی‌ها و ناکامی‌ها و عشق و شور و حال، و سوز و گداز و راز و نیازهای عاشقانه‌ی خود سخن می‌گوید.

در شعر و داستان غِنایی شاعر و نویسنده با شور و گرمی از احساسات خود درباره‌ی معشوق و خانواده‌ی خود و مردم و دوست و دشمن و جانوران و انسان و پدیده‌های طبیعت و آفرینش و آفریدگار سخن می‌گوید. غزل عاشقانه و غزل عرفانی همه از گونه‌های شعر غنایی به شمار می‌آیند.

ادبیّات عرفانی[12]: گاهی شاعر عارف به شرح شور و حال و سوز و گداز و راز و نیاز خود در نشیب و فراز سیر و سلوک به مرحله‌ی کمال، می‌پردازد. در شعر کهن فارسی نمونه‌های برجسته‌ی فراوانی از این گونه شعر می‌توان یافت.

ادبیّات حماسی[13]: گاهی موضوع شعر یا داستان شرح مردانگی‌ها و قهرمانی‌ها و افتخارات یک ملّت در طول تاریخ خویش است که با توهّم و خیال در آمیخته و به گونه‌ای افسانه‌ای و شگفت‌انگیز بیان شده است، مانند جنگ‌های رستم و افراسیاب و داستان کاوه‌ی آهنگر و آرش کمانگیر.

ادبیّات توصیفی: هیچ شاعر و نویسنده‌ی پرشور و پر احساسی نمی‌تواند رخدادها و پدیده‌های زیبای طبیعت را ببیند و بی‌اعتنا از کنارِ آن‌ها بگذرد. برآمدن خورشید از پشت کوهساران و پنهان شدن آن در پشت افق، و چشمک زدن ستارگان درخشان و پرتوِ دلاویز قرص ماه در سینه‌ی نیلگون آسمان، و پرواز ابرها و تلاطم امواج دریا، و خروش رود و آبشار، و خنده‌ی گل و چَهچَهِ بلبل، و لبخند کودکان و شوق و شور جوانان و نگاه گرم و دلپذیر پیران، همه پدیده‌هایی هستند که می‌توانند تار و پود روح شاعر را به لرزه درآورند و او را به‌توصیف زیبایی خویش برانگیزند.

در شعر فارسی، به‌ویژه در شعر شاعران قرن سوّم تا ششم و نیز در شعر شاعران معاصر،

نمونه‌های دل‌انگیزی از توصیف پدیده‌های طبیعت می‌توان یافت.

در همین کتاب در درس‌های «بهار در شعر کهن» و «بهار در شعر نو» و «شب و مهتاب در شعر نو» نمونه‌هایی از این گونه شعرها آمده است.

ادبیّات تعلیمی: گاهی گوینده و یا نویسنده به قصد تعلیم و آموزش به آفرینش اثری می‌پردازد، و هنر را برای ترویج اخلاق و فکر و اندیشه و هدف خود به کار می‌گیرد. مثنوی مولوی و بوستان و گلستان سعدی از نمونه‌های برجسته‌ی ادبیّات تعلیمی هستند.

ادبیّات سیاسی: در دوره‌ی مشروطیّت شاعرانی مانند عشقی و عارف و بهار و دهخدا و سید اشرف‌الدّین نسیم شمال و فرّخی یزدی ادبیّات را در خدمت سیاست به کار گرفتند و به‌ترویج افکار آزادیخواهانه پرداختند. در ادبیّات سیاسی غالباً موضوع، شاعرانه نیست و فقط شاعر در پروردن آن به گونه‌ای که تأثیر بخش باشد، از بیان شاعرانه بهره می‌جوید.

مایه‌ی عاطفی ادبیّات: خمیرمایه و سرشت عاطفی آثار ادبی از سه گونه بیرون نیست: تراژدی، کمدی، و درام:

تراژدی: تراژدی یا غم‌انگیز به داستانی می‌گویند که به شرح بدبختی‌ها و ناکامی‌های قهرمان داستان می‌پردازد، داستانی که در پایان آن رویدادی هولناک و غم‌انگیز و مرگی دلخراش رخ می‌دهد، مرگی که نتیجه‌ی حتمیِ سیر وقایع داستان است، مانند مرگ پسر به دست پدر یا مرگ برادر به دست برادر یا مرگ همسر به دست همسر. در نوشتن داستان و نمایشنامه‌ی تراژدی از مسایل مهمّی مانند تقدیر و سرنوشت با بیانی مؤثّر و سنگین سخن به‌میان می‌آید.

کمدی: کمدی یا خنده‌آور، اثری است که پستی‌ها و عیب‌های اشخاص داستان و تضادها و تناقض‌های رفتار و گفتار آن‌ها را چنان به تصویر می‌کشد که خنده و شادی و نشاط خواننده یا بیننده را برمی‌انگیزد. بنابراین کمدی نوعی درام است که موجب سرگرمی و تفریح تماشاگران و خوانندگان می‌شود.

کمدی از سویی با تراژدی فرق دارد، زیرا خنده‌آور و شادی‌بخش است، و از سوی دیگر با لودگی و مسخرگی تفاوت دارد، زیرا از سخنان مضحک و هزل‌آمیز برکنار است.

درام: درام به طور کلی به معنی نمایش است، چنان که مقصود از هنرهای دراماتیک، هنرهای نمایشی است. ولی هرگاه درام در کنار کمدی و تراژدی به کار رود به معنیِ نمایشی است که شکل عادی زندگی را نشان می‌دهد، و در آن، هم رویدادهای غم‌انگیز رخ می‌دهد، و هم رویدادهای شادی‌بخش.

درام داستان و نمایشی است که انسان را سرگرم می‌کند، و حالی در او برمی‌انگیزد، و چیزی به او می‌آموزد.

داستان‌پردازی

شاعر اندیشه‌ها و آرزوهای خود را به صورت شعر بیان می‌دارد و نویسنده در قالب داستان. برای نوشتن هر داستانی نخست نویسنده هدف و اندیشه‌ای را برمی‌گزیند، و سپس به تهیّه‌ی طرح داستان می‌پردازد، و در پایان، داستان خود را براساس طرحی که تهیّه کرده است می‌نویسد. داستان‌پرداز، در طرح خود جنبه‌های زیر را مشخّص و هماهنگ می‌کند، و اگر در ضمن نوشتن داستان به وجودِ نقصی در آن پی برد، به اصلاح آن می‌پردازد.

۱ـ **انتخاب موضوع:** هر داستانی درباره‌ی موضوع خاصّی سخن می‌گوید از قبیل دوستی، عشق، بدگمانی، خیانت، جنایت... البتّه این عنوان‌ها خیلی کلّی و مبهم است، و نویسنده موضوع و «تم» یعنی درون مایه و جان مایه‌ی داستان خود را در جمله‌ای روشن، مشخّص و محدود می‌کند از این قبیل: بدگمانی هر کس موجب تیره‌بختی او می‌شود. تنگدستی می‌تواند انسان را به بزهکاری بکشاند. اگر موضوع داستان از نظر فلسفی و اخلاقی و علمی و اجتماعی نادرست باشد، خواندن آن موجب گمراهی خواهد شد. از این روست که گفته‌اند: داستان‌پرداز باید دانشمندی مطلّع و آگاه و فیلسوفی روشن‌بین باشد تا در انتخاب موضوع دچار خطا نشود.

۲ـ **انتخاب قالب مناسب:** نویسنده با توجّه به موضوعی که برگزیده و طرحی که برای حوادث داستان دارد و نیز با توجّه به امکانات عملی و توانایی حرفه‌ای خود، قالب مناسبی را برای داستان خود برمی‌گزیند و تصمیم می‌گیرد که داستان خود را به صورت نمایشنامه یا داستان کوتاه یا رمان یا فیلم‌نامه عرضه دارد.

۳ـ **حادثه‌پردازی:** نویسنده‌ی داستان هرگز آشکارا به بیان صریح هدف خود نمی‌پردازد و از زبان اشخاص داستان پند و اندرز نمی‌دهد، بلکه حوادث و ماجراهایی را طرح‌ریزی می‌کند، که هدف و منظور او را ناخودآگاه به خواننده القا کنند. بین وقایع داستان باید رابطه‌ی علّیّت[۱۴]، برقرار باشد، یعنی وقایع به‌طور طبیعی و منطقی به دنبال هم رخ دهند، نه به طرزی تصادفی و غیرعادی.

۴ـ **اشخاص داستان:** حوادث داستان به وسیله‌ی اشخاصی رخ می‌دهد که نویسنده آن‌ها را آفریده است، شکل و قیافه و سنّ و شغل و قالب‌های رفتاری این اشخاص باید کاملاً با نقشی که به عهده دارند متناسب باشد. از این رو لازم است که نویسنده کم و بیش از آگاهی‌های روان‌شناسی و جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی برخوردار باشد، تا در آفرینش اشخاص داستان مرتکب ناشی‌گری و لغزش و خطا نشود.

۵ـ تعیین مکان و صحنه: نویسنده باید برای حوادث داستان خود مکان و صحنه‌ای را انتخاب کند که کاملاً با موضوع و حوادث و اشخاص داستان متناسب باشد، و بین این عوامل ناهماهنگی به چشم نخورد.

۶ـ زمان داستان: باید قبلاً زمان داستان مشخّص باشد تا بین موضوع داستان و لباس و رفتار و گفتار اشخاص داستان با اشیا و ابزار کار و صحنه‌ی داستان و نیز بین چگونگی حوادث، با زمان وقوع حوادث، هماهنگی دقیق رعایت شده باشد.

قالب‌های داستان

۱ـ رمان: در رمان بخشی طولانی از حوادث زندگی شخص اصلی داستان و کسانی که به‌نوعی با او سر و کار دارند، آورده می‌شود. می‌توان گفت رمان یا داستان بلند، داستانی است که دارای اشخاص متعدّد است، و چندین رشته از حوادث در کنار هم یا به دنبال هم، لابه‌لای هم رخ می‌دهند. تنها یکی دو تن از اشخاص رمان، شخص اصلی داستان هستند، و فقط حوادث مربوط به آن‌ها تنه‌ی اصلی داستان را تشکیل می‌دهد. هنگامی که رمان را خلاصه می‌کنند یا می‌خواهند از روی آن فیلم‌نامه بنویسند، معمولاً اشخاص و حوادث فرعی داستان را حذف می‌کنند، و در صورتی که حفظ پاره‌ای از اشخاص یا حوادث برای پیوستگی و تمامیّت داستان لازم باشد، فقط در حدّ لزوم به آن‌ها اشاره‌ای می‌کنند و می‌گذرند. در بسیاری از رمان‌ها بخش مهمّی از توصیفات و حوادث و اشخاص را می‌توان به آسانی حذف کرد، بدون آن‌که به تمامیّت یا زیبایی تنه‌ی اصلی رمان لطمه‌ای وارد آید.

۲ـ داستان کوتاه: داستان کوتاه برعکس رمان، برشی کوتاه از حوادث زندگی شخص اصلی داستان است که براساس نظر و هدفی واحد و مشخّص نوشته و پرداخته می‌شود. داستان کوتاه مجموعه‌ای از اجزای نظام یافته است که در آن تنها یک هدف مشخّص پی‌گیری می‌شود و تنها یک شخص اصلی و یک حادثه‌ی اصلی دارد. در داستان کوتاه حوادث، صحنه‌ها، و اشخاص، به کوتاه‌ترین و فشرده‌ترین صورت خود بیان می‌شوند. داستان کوتاه خوب آن است که نتوان هیچ حادثه یا نکته یا جمله یا کلمه‌ای را از آن کم کرد یا به آن افزود یا چیزی را تغییر داد که داستان دچار کاستی یا فزونی نشود یا به صورتی بهتر از آن‌چه هست در آید.

۳ـ نمایشنامه: نمایشنامه داستانی است که نویسنده هدف خود را در لابه‌لای گفت‌وگوهای اشخاص نمایش القا می‌کند. گفت و گوها و حوادث نمایش در یک یا چند صحنه‌ی مشخّص اتّفاق می‌افتد. نمایشنامه داستان کوتاهی است که برای بازی و نمایش

در روی صحنه نوشته می‌شود، بنابراین اجرای آن نباید زمانی طولانی را دربـربگیرد. قـالب نمایشنامه برای نوشتن موضوعاتی مناسب است که نـویسنده مـی‌خواهـد بـه وسـیله‌ی آن تماشاگر را به‌تفکّر و تأمّل وادارد، و تأثیری عمیق بر وی بگذارد.

هر نمایشنامه معمولاً در یک یا چند پرده نوشته می‌شود. هر پرده دارای صحنه‌ی مناسبی است که حوادث نمایش در آن رخ می‌دهد. در ابتدای هر پرده جزئیّات صحنه و نام اشخاص نمایش و چگونگی سنّ و سال و قدّ و چهره و لباس آن‌ها می‌آید. کارها و حرکات و رفتار و نحوه‌ی گفتار و اشاره‌ها و چگونگی عمل و عکس‌العمل اشخاص نمایشنامه داخل دو قلّاب [ ] یا دو کمانک ( ) آورده می‌شود، و اگر این توضیحات طولانی باشد، با حروف ریز و با رعایت فاصله‌ی بیشتر از سمت راست، از متن گفت و گوها مشخّص می‌شود.

نمایشنامه‌نویس، خصوصیّات و عقاید و افکار و خاطرات و گذشته‌های اشخاص نمایش و هدف‌ها و آرزوها و اندیشه‌های آن‌ها را به صورت گفت و گوی شـخص بـا خـودش یـا گفت‌وگوی او با دیگران، یا گفت و گوی دیگران درباره‌ی او بیان مـی‌دارد. گـاهی هـم ایـن خصوصیّات با توضیح چگونگی رفتار و گفتار و نگاه و خـنده و ادا و اطـوار او نشـان داده می‌شود. نمایشنامه‌های باستانی به زبان کهن و باکلماتی پرطنین نوشته می‌شوند تا نماینده‌ی زمان خود باشند، ولی نمایشنامه‌هایی که حوادث آن‌ها در زمان ما رخ داده است، بـه هـمان زبان گفتاری اشخاص داستان و با همان لهجه و لحن و تکیه کلام و اصـطلاحات خـودشان نوشته و اجرا می‌شوند.

در اجرای رادیویی نمایشنامه‌ها، کارها و حرکات و رفتار بازیگران و حوادثی که در آن‌ها رخ می‌دهد، به وسیله‌ی صدا یا بازگویی اشخاص داستان به شنونده القا می‌شود.

در نمایشنامه‌های تلویزیونی با اجرای تـلویزیونی نـمایشنامه‌ها امکـان بـیشتری بـرای استفاده از صحنه‌های گوناگون و نشان دادن بازی بازیگران از زاویه‌ها و دیدگاه‌های مختلف و برجسته کردن کارها و حرکات مهمّ آن‌ها وجود دارد.

فیلم‌نامه: فیلم‌نامه یا سناریو نیز مانند نـمایشنامه نـوشته مـی‌شود. در نـوشتن فـیلم‌نامه نویسنده برای انتخاب مکان و صحنه‌ی داستان و تغییر آن و رفتن به فضای آزاد و چگونگی حرکات اشخاص داستان، از آزادی بیشتری برخوردار است.

در تهیّه‌ی فیلم نیز چون بازیگر در برابر دوربین بازی می‌کند نه در برابر مردم ، در بازی خود از دقّت و تمرکز حواسّ بیشتری برخوردار است، و اگر بازی او در صحنه‌ای موردپسند نبود، می‌تواند آن را به نحوی که مطلوب باشد تکرار کند.

در نوشتن فیلم‌نامه جزئیّات بیشتری از قبیل حرکات بازیگران و نحوه‌ی فیلم‌برداری و

حرکت دوربین‌ها و برجسته کردن پاره‌ای از حرکات یا صحنه‌ها یا اشخاص نیز قید می‌شود. فیلم‌نامه معمولاً با نظر کارگردان نوشته می‌شود یا کارگردان در حین اجرا تغییراتی در آن به‌عمل می‌آورد. تاکنون بسیاری از داستان‌ها و نمایشنامه‌های نویسندگان معروف به صورت فیلم‌نامه بازنویسی شده و روی پرده آمده است. در بازنویسی داستان و نمایشنامه به صورت فیلم‌نامه، تغییرات فراوانی در داستان داده می‌شود، به‌طوری که غالباً می‌توان این گونه فیلم‌نامه‌ها را فقط برداشتی از آن داستان یا نمایشنامه دانست.

توضیحات

۱ـ اصالت: ریشه‌دار بودن، پشتوانه داشتن، حقیقی بودن.
۲ـ تجربه: اندوخته‌ی ذهنی حاصل از چشیدن سرد و گرم روزگار، آگاهی اندوخته شده در نتیجه‌ی زیر و رو شدن در زندگی و دیدن پیشامدهای تلخ و شیرین.
۳ـ ترکیب و تلفیق: درهم‌آمیختن و به هم پیوند بخشیدن.
۴ـ اصیل: ریشه‌دار، حقیقی و با پشتوانه.
۵ـ مبتذَل: پیش پا افتاده، پست و بی‌ارزش.
۶ـ روزمرّه: روزانه، معمولی.
۷ـ مباحث: بحث‌ها، مقوله‌ها.
۸ـ استعاره: به عاریه گرفتن، به کار بردن کلمه یا جمله‌ای در غیرمعنی حقیقی آن به دلیل رابطه‌ی شباهت، چنان‌که بگوییم «سرو روان من آمد» و مقصود آن باشد که «یار من آمد» و بگوییم «تیرگی همه جا را فراگرفت» و مقصود آن باشد که «ستم در جامعه رواج یافت».
۹ـ القا کردن: مطلب یا حالتی را به کسی تلقین کردن، احساس یا فکری را در دل کسی افکندن.
۱۰ـ شگرف: زیبا، نیکو، شگفت‌آور، کمیاب.
۱۱ـ غِنایی: غِنایی از کلمه‌ی غِنا به معنی موسیقی و نواختن و آواز خواندن گرفته شده است. این کلمه در سال‌های اخیر در برابر کلمه‌ی لیریک فرانسه به کار رفته است.
۱۲ـ عرفانی: عرفان طریقه‌ای در خداشناسی است که در آن انسان با گام نهادن در راه سیر و سلوک روحی، به خودسازی می‌پردازد و با پاک کردن روح خود از صفات ناپسند، و آراستن آن به اخلاق انسانی و پسندیده، در راه رسیدن به کمال می‌کوشد.
۱۳ـ حماسی: حماسی از حماسه گرفته شده است. حماسه نوعی شعر است که در آن از جنگ‌ها و دلاوری‌های کسی یا قومی یاد می‌شود.
۱۴ـ رابطه‌ی علّیّت: ارتباط علّت و معلولی، رابطه بین دو پدیده که همواره یکی بعد از دیگری رخ دهد، و رخ دادن اوّلی موجب رخ دادن دیگری باشد.

۶

مرگ گرگ

آلفرد دوویـنیی (۱۸۶۳-۱۷۹۷ م) از شـاعران بـزرگ مکـتب رمـانتیسم فرانسه است. اشعار او چندان زیـاد نـیست، ولی غـالب آن‌هـا از لحـاظ کیفیّت فوق‌العاده قوی هستند. اینک قطعه‌ی «مـرگ گـرگ» کـه از آثـار معروف اوست.

۱

ابرها، چون دودی که از حریقی برخیزد و بگریزد، با شتاب از روی قـرص آتشـین مـاه می‌گذشتند. جنگل تا دامن افق غرق در تاریکی و سیاهی بود.

ما همه، خـاموش در چـمنزار نـمناک و عـلفزارهـای انـبوه و کـوره‌راه‌هـای بـاریک راه می‌پیمودیم. ناگهان زیر درختان صنوبر، جای پنجه‌های بزرگ گرگان مهاجر[1] را دیـدیم کـه مدّتی بود به دنبال آن‌ها می‌گشتیم. ایستادیم و نفس در سینه حبس کردیم و گوش فرا دادیم. هیچ آوایی از دل دشت و جنگل برنمی‌خاست. فقط پرنده‌ای فریادی غـم‌انگـیز در آسـمان سرداده بود. هیچ صدایی از هیچ جا شنیده نمی‌شد، زیرا باد که بسیار بالاتر از سـطح زمـین می‌وزید، آهسته پا بر سر برج‌های منزوی[2] می‌نهاد، و درختان بلوط که کنار تخته سنگ‌ها خم شده بودند، تکیه بر آرنج کرده و گویی به خواب رفته بودند.

با آن‌که هیچ صدایی از هیچ جا برنمی‌خاست، کهنه کارترین شکارچی جمع ما که هرگز خلافی در سخنش ندیده بودیم، سر به سوی زمین خم کرد، سپس روی شن‌ها دراز کشید، و اندکی بعد، آهسته خبر داد که این جای پاهای تازه، اثر پنجه‌های نیرومند دو گرگ و دو بچّه گرگ است. به شنیدن این سخن، ما همه کاردها را از غلاف بـیرون کشـیدیم، و تـفنگ‌های شکاری خود را که لوله‌هایشان برق می‌زد پنهان کردیم، و شاخه‌ها را کنار زدیم تا با قدم‌های شمرده و آهسته پیش رویم.

ناگهان سه تن از ما برجای ایستادند. من اندکی پیش رفتم تا ببینم که آن‌ها چه دیده‌اند. نگاهم به دو چشم افتاد که در تاریکی می‌درخشید، و اندکی دورتر از آن، چهار هیکل در نور ماه، میان علف‌ها مشغول رقص بودند. آن‌ها حالت سگانی را داشتند که هر روز هنگام بازگشت صاحب خویش به نشاط درمی‌آیند و با سر و صدا پای‌کوبی می‌کنند. شکل هر چهارتای آن‌ها شبیه و رقص‌هایشان نیز شبیه بود. امّا گرگ بچّگان وقت بازی خاموش بودند، زیرا می‌دانستند که در دو قدمی آن‌ها، دشمن یعنی نوع انسان، کمین آن‌ها را می‌کشد.

گرگ نر بر پای ایستاده بود، و اندکی دورتر از او در کنار درختی، ماده گرگ، چون گرگ مرمرینی که رومیان قدیم پرستش می‌کردند و «رموس» و «رمولوس» نیمه خدا از پستان‌های او شیر می‌خوردند، به خواب رفته بود.

گرگ نر پیش آمد و چنگال‌های تیز خود را در شن فرو برد و بر زمین نشست، زیرا دریافته بود که راه فرار بر او بسته شده و از همه سو در محاصره افتاده است[۳] و دیگر راهی برای نجات از مرگ ندارد. گرگ وقتی تن به مرگ در داد، از جای برخاست، و با خشم تمام، گلوی جسورترینِ[۴] سگان شکاری ما را در دهان آتشین خود گرفت، و با آن که گلوله‌های پیاپی گوشت و پوستش را درهم می‌شکافت، و کاردهای ما پیوسته در دو پهلوی او فرو می‌رفت و در گوشت تنش به هم برمی‌خورد، آن‌قدر با فکّین[۵] آهنین خود گلوی تازی را فشرد که سگ که مدّتی پیش جان سپرده بود، سرانجام در پایش درغلتید. آن وقت گرگ دست از او برداشت و به دقّت در ما نگریست. کاردهای ما تا دسته در دو پهلویش جای داشتند و او را به چمن که غرق در خون او بود میخکوب کرده بودند. تفنگ‌های شکاریِ ما گرداگرد او را به شکل هلالی شوم فراگرفته بودند.

گرگ یک‌بار دیگر به ما نگریست، سپس بر روی زمین خفت و به لیسیدن خونی که روی دهانش را پوشانده بود، مشغول شد، و بی‌آن‌که به خود زحمت دانستن آن را بدهد که چرا و چگونه به چنگ مرگ افتاده، چشمان درشت خویش را برهم نهاد و بی‌کمترین فریادی جان سپرد.

۲

پیشانی خودم را بر تفنگ بی‌باروتم تکیه دادم و به فکر فرو رفتم، زیرا نتوانستم خود را متقاعد[۶] به تعقیب ماده گرگ و توله‌های او کنم که هر سه در انتظار مانده و حاضر به فرار نشده بودند. یقین دارم که ماده گرگ زیبا و افسرده، اگر به خاطر نگاهداری کودکانش نبود، جفتش را در کشاکش مرگ تنها نمی‌گذاشت. امّا وظیفه‌ی او نجات این گرگ بچّگان بود تا آن‌ها را

بزرگ کند و به آن‌ها بیاموزد که چگونه باید رنج گرسنگی را تحمّل کنند و هرگز پیرامون شهرها که در آن‌ها نوع انسان با سگان اهلی پیمان همکاری بسته است، نگردند.

۳

با خود گفتم: دریغا که من با وجود داشتن عنوان پرطُمطُراقِ[۷] «انسان» چه قدر از خود و همنوعان خودم که همه همچون من ضعیف و فرومایه‌اند شرم دارم. گفتم: ای جانوران دلیر، فقط شما می‌دانید که چگونه باید با رنج‌های زندگی مردانه وداع گفت[۸]. اگر لحظه‌ای بیندیشم که ما در روی زمین چه کردیم، و از خود چه به‌جا می‌گذاریم، خوب درمی‌یابیم که تنها آرامش و خاموشی با عظمت و بزرگ است، و هر چیز غیر از آن از ضعف و ناتوانی، خبر می‌دهد.

آه، ای رهگذر وحشی، من اندیشه و احساس تو را خوب دریافتم، زیرا نگاه آخرین تو تا اعماق دلم رخنه کرد. نگاه تو می‌گفت: «اگر می‌توانی، تو هم کاری کن که روحت، بر اثر کوشش و تفکّر، بدین درجه از غرور[۹] و شهامت[۱۰] که من از بَدْو[۱۱] تولّد خود در دل جنگل‌ها، بدان خو گرفتم، دست یابد. نالیدن، گریستن، التماس کردن، همه، کار بیچارگان و سست عنصران[۱۲] است. اگر مردی، بار وظیفه‌ی سنگین خود را به دوش گیر، و در راهی که سرنوشت برای تو معیّن کرده است پیش برو، و آن را به مقصد برسان، سپس مانند من رنج ببر و بمیر، بی‌آن‌که زبان به شکایت بگشایی.»

از کتاب «منتخبی از زیباترین شاهکارهای شعر جهان» با تصرّف

توضیحات

۱ـ مهاجر: کوچ کننده، کوچ‌نشین، کسی که از وطن خود به سرزمینی دیگر کوچ کرده است.
۲ـ منزوی: گوشه گیر، گوشه‌نشین.
۳ـ در محاصره‌افتادن: از هیچ طرف راه گریز نداشتن.
۴ـ جسور: بی‌پروا، بی‌باک.
۵ـ فکّین: دو فک.
۶ـ کسی را متقاعد کردن: کسی را به چیزی مجاب کردن، کسی را قانع کردن.
۷ـ پرطُمطُراق: پرتجمّل، پرشکوه، پرزرق و برق.
۸ـ وداع گفتن: بدرود گفتن، خداحافظی کردن.

۹ـ غرور: به خود بالیدن، احساس بلندپایگی و بزرگی، عزّت نفس (در این‌جا).
۱۰ـ شهامت: پردلی، بی‌باکی، دلیری.
۱۱ـ بَدْوْ: آغاز، ابتدا.
۱۲ـ سست عنصر: زبون، فرومایه.

۷

داش آکل

صادق هدایت در ۱۲۸۱ شمسی در تهران به دنیا آمد. در جوانی به اروپا رفت و با زبان و ادبیّات فرانسه آشنا شد. در ۱۳۱۵ به هند سفر کرد. مدّتی هم در بانک ملّی ایران و اداره‌ی موسیقی به خدمت پرداخت. در ۱۳۲۹ دوباره به پاریس رفت، و در ۱۳۳۰ در همان جا خودکشی کرد. در آثار او بی‌پناهی و سرگشتگی و بدبینی جوانی اندیشه‌مند به چشم می‌خورد.
آثار مهمّ او عبارت‌اند از: سه قطره خون، سگ ولگرد، زنده به گور، حاجی‌آقا، سایه روشن، و بوف کور.

همه‌ی اهل شیراز می‌دانستند که داش آکل و کاکا رستم سایه‌ی یکدیگر را با تیر می‌زنند. یک روز داش آکل روی سکوی قهوه‌خانه‌ی دومیل چُندک زده بود، همان جا که پاتوغ قدیمی‌اش بود. قفس کَرکی‌یی راکه رویش شِلّه‌ی سرخ کشیده بود پهلویش گذاشته بود، و با سه انگشتش یخ را در کاسه‌ی آب می‌گرداند. ناگاه کاکا رستم از در درآمد، نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت، و همین‌طور که دستش پرشالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه‌چی و گفت:

«بَـ‌بَـ‌بچّه، یه یه چایی بیار ببینم!»

داش آکل نگاهی معنی‌دار به شاگرد قهوه‌چی انداخت، به طوری که اوماست‌ها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکان‌ها را از جام برنجی در می‌آورد و درسطل آب فرو می‌برد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آن‌ها را خشک می‌کرد. از مالش حوله دُورِ شیشه‌ی استکان، صدای غژ غژ بلند شد.

کاکا رستم از این بی‌اعتنایی خشمگین شد. دوباره داد زد:

«مَ مَ مگه کری! به‌به تو هستم!»

شاگرد قهوه‌چی با لبخند مُردّد به داش آکل نگاه کرد. کاکا رستم از مابین
۱۵ دندان‌هایش گفت:

«ار، وای، شک کمشان، آن‌هایی که قُ‌قُ‌قُپی پا می‌شند، اگه لولوطی هستند!! امشب می‌آیند، دست و پنجه نرم میک کنند!»

۱۸ داش آکل همین‌طور که یخ را در کاسه می‌گردانید و زیر چشمی وضعیت را می‌پایید خنده‌ی گستاخانه‌ای کرد. به طوری که یک رَج دندان‌های سفید محکم از زیر سبیلِ حنا بسته‌ی او برق زد و گفت:

۲۱ «بی‌غیرت‌ها رجز می‌خوانند، آن وقت معلوم می‌شه رستم صولت و اَفندی پیزی کیست.»

همه زدند زیر خنده، نه این که به گرفتن زبان کاکا رستم خندیدند، چون
۲۴ می‌دانستند که او زبانش می‌گیرد؛ بلکه به این خاطر خندیدند که داش آکل در شهر مثل گاوپیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی‌یی پیدا نمی‌شد که ضرب‌شستش را نچشیده باشد، هر شب وقتی که دم محلّه‌ی سردزّک می‌ایستاد، کاکا رستم که سهل
۲۷ بود، اگر پدر جدّش هم می‌آمد لُنگ می‌انداخت. خود کاکا هم می‌دانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست، چون دوبار از دست او زخم خورده بود، و سه چهار بار هم داش آکل روی سینه‌اش نشسته بود. چند شب پیش کاکا رستم میدان را خالی دیده بود
۳۰ و گردوخاک کرده بود، داش آکل مثل اجل سر رسیده بود و یک مشت متلک بارش کرده بود. به او گفته بود:

«کاکا، مردت خانه نیست، معلوم می‌شه که یک بَست بیشتر کشیدی. خوب
۳۳ شَنگلت کرده. می‌دانی چیه؟ این بی‌غیرت بازی‌ها، این دون بازی‌ها را کنار بگذار، خودت را زده‌ای به لاتی، خجالت هم نمی‌کشی، این هم یک جور گدایی است که پیشه‌ی خودت کرده‌ای، هر شبه‌ی خدا جلوِ راه مردم را می‌گیری! به پوریای ولی قسم
۳۶ اگر دو مرتبه بدمستی کردی سبیلت را دود می‌دهم. با برگه‌ی همین قمه دونیمت می‌کنم.»

آن وقت کاکا رستم دُمش را گذاشته بود روی کولش و رفته بود، امّا کینه‌ی داش
۳۹ آکل را به دلش گرفته بود و پی بهانه می‌گشت تا تلافی بکند.

از طرف دیگر داش آکل را همه‌ی اهل شیراز دوست داشتند، چه، او در همان حال که محلّه‌ی سردزّک را قُرُق می‌کرد، کاری به کار زن و بچّه‌ی مردم نداشت، بلکه

۴۲ برعکس با مردم به مهربانی رفتار می‌کرد، و اگر اجل برگشته‌ای با زنی شوخی می‌کرد یا به کسی زور می‌گفت دیگر جان سلامت از دست داش آکل به در نمی‌برد. اغلب دیده می‌شد که داش آکل از مردم دستگیری می‌کرد، بخشش می‌نمود، و اگر دَنگش
۴۵ می‌گرفت بار مردم را به خانه‌شان می‌رسانید. ولی بالای دست خودش هم چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکا رستم را که روزی سه مثقال تریاک می‌کشید و هزار جور بامبول می‌زد.

۴۸ کاکا رستم از این تحقیری که در قهوه‌خانه نسبت به او شد، مثل برج زهرمار نشسته بود سبیلش را می‌جوید، و اگر کاردش می‌زدند خونش در نمی‌آمد. بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد، همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه‌چی که با رنگ
۵۱ تاسیده، پیرهنِ یَخه حَسَنی، شب کلاه، و شلوار دبیت، دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب می‌خورد، و بیشتر سایرین به خنده‌ی او می‌خندیدند. کاکا رستم از جا در رفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سرِ شاگرد
۵۴ قهوه‌چی پرت کرد. ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری به‌زمین غلتید و چندین فنجان را شکست. بعد کاکا رستم بلند شد و با چهره‌ی برافروخته از قهوه‌خانه بیرون رفت.

۵۷ قهوه‌چی با حال پریشان سماور را وارسی کرد و گفت:

رستم بود و یک دست اسلحه، ما بودیم و همین سماور لکنته!

او این جمله را با لحن غم‌انگیزی ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به رستم زده‌بود،
۶۰ بدتر خنده شدّت کرد. قهوه‌چی از زور پَسی به شاگردش حمله کرد، ولی داش آکل با لبخند دست کرد یک کیسه پول از جیبش در آورد، آن میان انداخت.

در این بین مردی با پَستک مخمل، شلوارِ گشاد، کلاهِ نمدیِ کوتاه، سراسیمه واردِ
۶۳ قهوه‌خانه شد، نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلوِ داش آکل، سلام کرد و گفت:

حاجی صمد مرحوم شد.

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت:

۶۶ خدا بیامرزدش!

ــ مگر شما نمی‌دانید که وصیّت کرده؟

ــ من که مرده‌خور نیستم. برو مرده‌خورها را خبر کن!

۶۹ ــ آخر شما را وکیل و وصیّ خودش کرده...

مثل این‌که از این حرف، چُرتِ داش آکل پاره شد، دوباره نگاهی به سرتاپای او

کرد، دست کشید روی پیشانیش، کلاه تخم‌مرغی او پس رفت و پیشانی دورنگه‌ی او
۷۲ بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه‌ای رنگ شده بود، و نصف
دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد، چپق دسته خاتَم
خودش را در آورد، به آهستگی سرِ آن را توتون ریخت و با شستش دورِ آن را جمع
۷۵ کرد، آتش زد و گفت:

خدا حاجی را بیامرزد، حالا که گذشت، ولی خوب کاری نکرد، ما را توی دَغمسه
انداخت. خُب تو برو من از عقب می‌آیم.

۷۸ کسی که وارد شده بود، پیشکار حاجی صمد بود. او با گام‌های بلند از در بیرون
رفت.

داش آکل سگرمه‌اش را درهم کشید، با تفنّن به چپقش پک می‌زد. مثل این بود که
۸۱ ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه‌خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد. بعد از آن
که داش آکل خاکستر چپقش را خالی کرد بلند شد، قفس کَرَک را به دست شاگرد
قهوه‌چی سپرد، و از قهوه‌خانه بیرون رفت.

۸۴ هنگامی که داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند. فقط
چند نفر قاری و جزوه‌کش سرِ پول کشمکش داشتند. بعد از این‌که چند دقیقه دمِ
حوض معطّل شد، او را وارد اتاق بزرگی کردند که اُرسی‌های آن رو به بیرونی باز بود.
۸۷ خانم آمد پشت پرده، و داش آکل پس از سلام و تعارف معمولی، روی تشک نشست
و گفت:

خانم سرِ شما سلامت باشد، خدا بچّه‌هایتان را به شما ببخشد.

۹۰ خانم با صدای گرفته گفت:

همان شبی که حال حاجی به هم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و
حاجی در حضور همه‌ی آقایان شما را وکیل و وصیّ خودش معرفی کرد. لابد شما
۹۳ حاجی را از پیش می‌شناختید!

ــ ما پنج سالی پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم.

ــ حاجی خدابیامرز همیشه می‌گفت اگر یک نفر مرد هست فلانی است.

۹۶ ــ خانم! من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم، امّا حالا که زیرِ دِینِ
مرده رفته‌ام، به همین تیغه‌ی آفتاب قسم، اگر نمردم به همه نشان می‌دهم.

بعد همین‌طور که سرش را برگردانید، از لای پرده‌ی دیگری دختری را با چهره‌ی
۹۹ برافروخته و چشم‌های گیرنده‌ی سیاه دید. یک دقیقه نکشید که آن‌ها در چشم‌های

یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل این‌که خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت.

۱۰۲ آیا این دختر خوشگل بود؟ شاید، ولی در هر صورت چشم‌های گیرنده‌ی او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود، او سرش را پایین انداخت و سرخ شد.

۱۰۵ این دختر، مرجان دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناسِ شهر و قیّم خودشان را ببیند.

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد. با یک نفر سمسار

۱۰۸ خبره، دو نفر داش ِمحل و یک نفر منشی همه‌ی چیزها را با دقّت ثبت کرد و سیاهه برداشت، آن‌چه که زیادی بود در انباری گذاشت درِ آن را مهر و موم کرد، آن‌چه فروختنی بود فروخت، قباله‌های املاک را داد برایش خواندند، طلب‌هایش را وصول

۱۱۱ کرد و بدهکاری‌هایش را پرداخت. همه‌ی این کارها در دو روز و دو شب رو به راه شد، شب سوّم داش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهار سوی سیّد حاج غریب به‌طرف خانه‌اش می‌رفت. در راه امامقلی چلنگر به او برخورد و گفت:

۱۱۴ تا حالا دو شب است که کاکا رستم چشم به راه شماست، دیشب می‌گفت یارو خوب ما را غال گذاشت، به نظرم قولش از یادش رفته!

داش آکل دست کشید به سبیلش و گفت:

۱۱۷ بی‌خیالش باش!

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه‌خانه‌ی دومیل، کاکا رستم برایش خطّ و نشان کشید، ولی از آن جایی که حریفش را می‌شناخت و می‌دانست که

۱۲۰ کاکا رستم با امامقلی ساخته تا او را از رو ببرند اهمّیّتی به حرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه‌ی هوش و حواسش متوجّهِ مرجان بود، هر چه می‌خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت‌تر در نظرش

۱۲۳ مجسّم می‌شد.

داش آکل مردی سی و پنج ساله، تنومند ولی بدسیما بود. هر کس دفعه‌ی اوّل او را می‌دید قیافه‌اش توی ذوق می‌زد، امّا اگر یک مجلس پای صحبت او می‌نشست، یا

۱۲۶ حکایت‌هایی که از دوره‌ی زندگی او ورد زبان‌ها بود می‌شنید، شیفته‌ی او می‌شد. اگر زخم‌های چپ‌اندر راست قمه را که به صورت او خورده بود ندیده می‌گرفتی، داش آکل قیافه‌ی نجیب‌وگیرنده‌ای داشت: چشم‌های میشی، ابروهای سیاهِ پرپشت،

۱۲۹ گونه‌های فراخ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه. ولی زخم‌ها کار او را خراب کرده بود. روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم قدّاره بود که بدجوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق می‌زد، و از همه بدتر یکی از آن‌ها کنار چشم ۱۳۲ چپش را پایین کشیده بود.

پدر او یکی از ملّاکین بزرگ فارس بود و زمانی که مرد، همه‌ی دارایی او به پسر یکی یکدانه‌اش رسید، ولی داش آکل، پشت گوش فراخ و گشاد باز بود، به پول و مال ۱۳۵ دنیا ارزشی نمی‌گذاشت، زندگی را به مردانگی و آزادی، بخشش و بزرگ منشی می‌گذرانید، هیچ دلبستگی دیگری در زندگانیش نداشت، و همه‌ی دارایی‌اش را به‌مردم ندار و تنگدست بذل و بخشش می‌کرد، و یا در مجالس بزم با یک دسته ۱۳۸ از دوستان که انگل او شده بودند صرف می‌کرد.

همه‌ی معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود می‌شد. ولی چیزی که شگفت‌آور به نظر می‌آمد این بود که تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او ۱۴۱ رخنه نکرده بود، چند بار هم رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند، ولی او همیشه کناره گرفته بود. امّا از روزی که وکیل و وصیّ حاجی صمد شد و مرجان را دید، در زندگیش تغییر کلّی رخ داد. از یک طرف خودش را زیر دین مرده ۱۴۴ می‌دانست و زیر بار مسئولیّت رفته بود. از طرف دیگر دلباخته‌ی مرجان شده بود. ولی این مسئولیّت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود. کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لاأُبالی‌گری، بیشتر دارایی خودش را آتش زده بود، هر ۱۴۷ روز از صبح زود که بلند می‌شد به فکر این بود که درآمد حاجی را زیاد بکند. زن و بچه‌های او را در خانه‌ی کوچک‌تر برد، خانه‌ی شخصی آن‌ها را کرایه داد، برای بچّه‌هایش معلّم سرِ خانه آورد، دارایی او را به جریان انداخت. از صبح تا شام مشغول ۱۵۰ دوندگی و سرکشی به علاقه و املاک حاجی بود.

از این به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهارسو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همه‌ی داش‌ها و ۱۵۳ لات‌ها که با او همچشمی داشتند به تحریک آن‌هایی که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دُوْ به دستشان افتاده بود. آن‌ها برای داش لُغُز می‌خواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه‌خانه‌ها شده بود؛ در قهوه‌خانه‌های پاچنار اغلب توی کوک داش آکل ۱۵۶ می‌رفتند و می‌گفتند:

«داش آکل را می‌گویی؟ دهنش می‌چاد! سگِ کی باشد. یارو خوب دک شد، درِ

خانه‌ی حاجی موس موس می‌کند، گویا چیزی می‌ماسد! دیگر دم محلّه‌ی سردزّک که
۱۵۹ می‌رسد، دمش را تو پاش می‌گیرد و رد می‌شود.»

کاکا رستم با عقده‌ای که در دل داشت، با لکنت زبانش می‌گفت:

«سر پیری و معرکه گیری! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده! گزلیکش را غلاف
۱۶۲ کرد! خاک تو چشم مردم پاشید، کتره‌ای چُوْ انداخت تا وکیل حاجی شد، و همه‌ی
املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد!»

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خرد نمی‌کردند.
۱۶۵ هر جاکه وارد می‌شد، درِگوشی با هم پچ‌پچ می‌کردند و او را دست می‌انداختند. داش
آکل از گوشه و کنار این حرف‌ها را می‌شنید، ولی به روی خودش نمی‌آورد و اهمّیّتی
هم نمی‌داد، چون عشق مرجان به طوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و
۱۶۸ ذکری جز او نداشت.

شب‌ها از زور پریشانی خوابش نمی‌برد. برای سرگرمی خودش یک طوطی
خریده بود. جلوِ قفس می‌نشست و با طوطی درددل می‌کرد. اگر داش آکل
۱۷۱ خواستگاری مرجان را می‌کرد، البتّه مادرش مرجان را به روی دست به او می‌داد، ولی
او نمی‌خواست که پای‌بند زن و بچّه بشود، و می‌خواست آزاد باشد، همان‌طوری که
بار آمده بود. به‌علاوه پیش خودش گمان می‌کرد هرگاه دختری که به او سپرده شده
۱۷۴ به‌زنی بگیرد، نمک به حرامی خواهد بود. از همه بدتر هر شب صورت خودش را
درآیینه نگاه می‌کرد، جای جوش خورده‌ی زخم‌های قمه، و گوشه‌ی چشم پایین
کشیده‌ی خودش را برانداز می‌کرد، و با آهنگ خراشیده‌ای بلندبلند می‌گفت:

۱۷۷ «شاید مرا دوست نداشته باشد! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند... نه!
از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است... امّا چه بکنم؟
این عشق مرا می‌کشد... مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم؟ مرجان...
۱۸۰ مرجان... عشق تو مرا کشت...»

اشک در چشم‌هایش جمع می‌شد، آن وقت با سردرد همین‌طور که نشسته بود
خوابش می‌برد...

* * *

۱۸۳ هفت سال به همین منوال گذشت. داش آکل از پرستاری و جانفشانی درباره‌ی زن
و بچه‌ی حاجی ذرّه‌ای فروگذار نکرد. اگر یکی از بچّه‌های حاجی ناخوش می‌شد،
شب و روز مانند یک مادر دلسوز به پای او شب زنده‌داری می‌کرد. به همه‌ی آن‌ها

۱۸۶ دلبستگی پیدا کرده بود، ولی علاقه‌ی او به مرجان چیز دیگری بود، و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست‌آموز کرده بود. در این مدّت همه‌ی بچّه‌های حاجی صمد از آب و گل درآمده بودند.

۱۸۹ ولی، سرانجام آن‌چه که نباید بشود شد و پیشامدی مهم روی‌داد! برای مرجان شوهر پیدا شد، آن هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل‌تر از داش آکل بود. از این واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد، برعکس با نهایت خونسردی مشغول تهیّه‌ی ۱۹۲ جهاز شد، و برای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچّه‌ی حاجی را دوباره به خانه‌ی شخصی خودشان برد و اتاق بزرگ ارسی‌دار را برای پذیرایی مهمان‌های مردانه معیّن کرد، همه‌ی کلّه گنده‌ها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز در این جشن ۱۹۵ دعوت داشتند.

ساعت پنج بعدازظهرِ آن روز، وقتی که مهمان‌ها گوش تا گوش، دور اتاق روی قالی‌ها و قالیچه‌های گرانبها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه جلوِ آن‌ها ۱۹۸ چیده شده بود، داش آکل با همان سر و وضع داشی قدیمی‌اش، با موهای پاشنه نخوابِ شانه کرده، اَرخُلُق راه راه، شب‌بندِ قدّاره، شالِ جوزه گره، شلوار دَبیتِ مشکی، مَلِکيِ کارِ آباده، و کلاهِ طاسوله، نونوار وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک ۲۰۱ دنبال او وارد شدند. همه‌ی مهمان‌ها به سر تاپای او خیره شدند. داش آکل با قدم‌های بلند جلو امام جمعه رفت. ایستاد و گفت:

«آقای امام! حاجی خدا بیامرز وصیّت کرد و هفت سال آزگار ما را توی هَچَل ۲۰۴ انداخت. پسرِ از همه کوچک‌ترش که پنج ساله بود حالا دوازده سال دارد. این هم حساب و کتاب دارایی حاجی است (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند). تابه امروز هر چه خرج شده با مخارج امشب، همه را از جیب خودم داده‌ام. حالا دیگر ۲۰۷ ما به سيِ خودمان آن‌ها هم به سيِ خودشان!»

تا اینجا که رسید بغض گلویش را گرفت. سپس بدون این‌که دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را به زیر انداخت و با چشم‌های اشک‌آلود از در بیرون ۲۱۰ رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیّت از روی دوشش برداشته شده. ولی دل او شکسته و مجروح بود. گام‌های بلند و لاأبالی برمی‌داشت؛ تنگ غروب بود، فکرش پریشان بود، و سرش درد می‌کرد. کوچه‌ها ۲۱۳ هنوز در اثر باران بعدازظهر نمناک بود، و بوی کاهگل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود... زندگی گذشته‌ی خود را به‌یاد آورد؛ یادگارهای پیشین از جلو او یک به یک

ردمی‌شدند. گردش‌هایی را که با دوستانش سرِ قبرِ سعدی و باباکوهی کرده بود به یاد
۲۱۶ آورد. گاهی لبخند می‌زد، زمانی اخم می‌کرد. ولی چیزی که برایش مسلّم بود این بود
که از خانه‌ی خودش می‌ترسید، آن وضعیّت برایش تحمّل‌ناپذیر بود، مثل این بود که
دلش کنده شده بود، می‌خواست برود و دور بشود. فکر کرد باز هم امشب با طوطی
۲۱۹ درددل بکند! سرتاسر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی‌معنی شده بود. در این ضمن
شعری به یادش افتاد. از روی بی‌حوصلگی زمزمه کرد:

به شب‌نشینیِ زندانیان بَرَم حسرت
که نقل مجلس‌شان دانه‌های زنجیر است

۲۲۲ آهنگ دیگری به یاد آورد، کمی بلندتر خواند:

دلم دیوانه شد ای عاقلان آرید زنجیری
که نَبْوَد چاره‌ی دیوانه جز زنجیر تدبیری!

این شعرها را با لحنی حاکی از ناامیدی و غم و غصّه خواند، امّا مثل این‌که
۲۲۵ حوصله‌اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود، خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محلّه‌ی سر دزّک رسید. این‌جا همان
میدانگاهی بود که پیش‌تر، وقتی دل و دماغ داشت آن‌جا را قرق می‌کرد، و هیچ کس
۲۲۸ جرئت نمی‌کرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگیِ جلوِ درِ خانه‌ای
نشست، چپقش را در آورد و چاق کرد، آهسته می‌کشید. به نظرش آمد که این‌جا
نسبت به پیش خراب‌تر شده، مردم به چشم او عوض شده بودند، همان طوری که
۲۳۱ خود او شکسته و عوض شده بود. چشمش سیاهی می‌رفت، سرش درد می‌کرد،
ناگهان سایه‌ی تاریکی نمایان شد که از دور به سوی او می‌آمد و همین که نزدیک شد
گفت:

۲۳۴ «لولولوطی لوطی را شَ شَبِ تار می‌شناسه.»

داش آکل کاکا رستم را شناخت، بلند شد، دستش را به کمرش زد، تف به زمین
انداخت و گفت:

۲۳۷ «ارواي باباي بی‌غیرتت، تو گمان کردی که خیلی لوطی هستی، امّا تو بمیری روی
زمین سفت نشاشیدی!»

کاکا رستم خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد، جلو آمد و گفت:

۲۴۰ «خِ خِ خیلی وقته دیگ دیگه این طرف‌ها پِه پِه پیدات نیست!... اِاِم‌شب، خاخانه‌ی
حاجی غِ غَ عقدکنان است، مگ تو تو را راه نَ نَ...» داش آکل حرفش را برید و گفت:

«خدا تو را شناخت که نصف زبانت داد، آن نصفِ دیگرش را هم من امشب می‌گیرم.» ۲۴۳

دست برد قمه‌ی خود را از غلاف بیرون کشید. کاکا رستم هم مثل رستمِ درِ حمّام، قمه‌اش را به دست گرفت، داش آکل، سرِ قمه‌اش را به زمین کوبید، دست به سینه ایستاد و گفت: ۲۴۶

«حالا یک لوطی می‌خواهم که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!»

کاکا رستم ناگهان به او حمله کرد، ولی داش آکل چنان به مچ دست او زد که قمه از دستش پرید. از صدای آن‌ها دسته‌ای رهگذر به تماشا ایستادند، ولی کسی جرئت ۲۴۹ پیش آمدن یا میانجی‌گری را نداشت.

داش آکل با لبخند گفت:

«برو، برو بردار، امّا به شرط این که این دفعه قرص‌تر نگه‌داری، چون امشب ۲۵۲ می‌خواهم خرده حساب‌های‌مان را پاک بکنم!»

کاکا رستم با مشت‌های گره کرده جلو آمد، و هر دو به هم گلاویز شدند. تا نیم ساعت روی زمین می‌غلتیدند، عرق از سر و رویشان می‌ریخت، ولی پیروزی نصیب ۲۵۵ هیچ کدام نمی‌شد. در میان کشمکش سرِ داش آکل به سختی روی سنگفرش خورد، نزدیک بود که از حال برود. کاکا رستم هم اگرچه به قصد جان می‌زد، ولی تاب مقاومتش تمام شده بود. امّا در همین وقت چشمش به قمه‌ی داش آکل افتاد که ۲۵۸ دردسترس او واقع شده بود. با همه‌ی زور و توانایی خودش آن را از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دست‌های هردوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را به دشواری از زمین بلند کردند. چکّه‌های ۲۶۱ خون از پهلویش به زمین می‌ریخت، دستش را روی زخم گذاشت و چند قدم خودش را از کنار دیوار به جلو کشانید، دوباره به زمین خورد. بعد او را برداشتند و روی دست به خانه‌اش بردند. ۲۶۴

فردا صبح همین که خبر زخم خوردن داش آکل به خانه‌ی حاجی صمد رسید، ولی‌خان پسر بزرگش به احوال‌پرسی او رفت. سرِ بالین داش آکل که رسید، دید او با رنگِ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشم‌هایش ۲۶۷ تار شده بود، به دشواری نفس می‌کشید. داش آکل مثل این‌که در حالت اغما او را شناخت. با صدای نیم گرفته‌ی لرزان گفت:

«در دنیا... همین یک طوطی را... داشتم... جان شما... جان طوطی... او را بسپرید... ۲۷۰ به...»

دوباره خاموش شد، دستمال ابریشمی را در آورد، اشک چشمش را پاک کرد.

۲۷۳ داش آکل از حال رفت و یک ساعت بعد مرد.

همه‌ی اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی‌خان، قفس طوطی را برداشت و به خانه برد.

۲۷۶ عصر همان روز بود. مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و به رنگ‌آمیزی پروبال، نوک برگشته، و چشم‌های گرد بی‌حالت طوطی خیره شده بود. ناگاه طوطی با لحن داشی، با لحن خراشیده‌ای گفت:

۲۷۹ «مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم؟... مرجان... عشق تو... مرا کشت.»

اشک از چشم‌های مرجان سرازیر شد.

(با اندک تصرّف و تلخیص)

توضیحات

۱ـ سایه‌ی هم را با تیر زدن: با هم سخت دشمن بودن (کنایه).

۲ـ سکو: تختگاه، تخت‌گونه‌ای که در قهوه‌خانه‌ها و جلوِ درِ خانه‌ها برای نشستن می‌ساختند. || چُندک زدن: روی دو پا نشستن، چنبره زدن.

۳ـ پاتوغ (پاتوق، پاطوق): پای علم و بیرق، جایی که علم را می‌کوبند، محّلِ جمع شدن داش‌ها و لوطی‌ها، محلّ جمع شدن اهل یک گروه یا صنف. || کَرَک: بِلدرچین، بدبده، پرنده‌ای کمی بزرگ‌تر از سار. || شِلّه: پارچه‌ی ساده.

۸ و ۹ ـ ماست‌ها را کیسه کردن: از کسی ترسیدن، جا خوردن (کنایه).

۱۶ـ ارواي شکمشان: ارواح شکمشان، جان خودشان. || قُپی پاشدن: قپی آمدن، لاف زدن، گزاف گفتن، به خود نازیدن. || لوطی: چاقوکش و قدّاره‌بندِ نیرومندی که بخشنده و سخی باشد، و زور خود را در راه حمایت از ضعیفان و مظلومان و ستمدیدگان به کار ببرد.

۱۷ـ دست و پنجه نرم کردن: زورآزمایی کردن، کشتی‌گرفتن (کنایه).

۱۹ـ یک رج: یک ردیف.

۲۱ـ صولت: هیبت، قدرت، حمله. || رستم صولت و افندی پیزی: کسی که خود را چون رستم دلیر نشان می‌دهد ولی در جنگ ترسو است و از میدان می‌گریزد.

۲۷ـ لنگ انداختن: تسلیم شدن، اظهار بندگی و اطاعت کردن (کنایه).

۳۲ـ یک بَست تریاک: مقداری برابر شش نخود که تریاکیان هر بار به حُقّه می‌چسبانند و می‌کشند. || یک بست بیشتر کشیدن: یک بست تریاک بیشتر کشیدن.

۳۳ـ شنگل: شنگول، سرخوش. || دون بازی: پستی.
۳۵ـ پوریای ولی: پهلوان محمود خوارزمی (درگذشته به سال ۷۲۲ ه.ق) که عارفی شجاع و پهلوان و از جوانمردان بنام بود.
۳۶ـ برگه‌ی قمه: تیغه‌ی قمه.
۳۸ـ دُمش را روی کولش گذاشت و رفت: مانند شغال دست و پایش را جمع کرد و رفت.
۴۴ـ اگر دنگش می‌گرفت: اگر میلش می‌کشید، اگر ویرش می‌کشید، اگر هوس می‌کرد.
۴۷ـ بامبول زدن: کلک زدن، حقّه زدن.
۴۸ ـ تحقیر: توهین، اهانت، خواری. || مثل برج زهرمار: بسیار خشمگین، بسیار عصبانی.
۵۰ ـ شلیک خنده فروکش کرد: صدای قهقه‌های خنده خاموش شد.
۵۱ ـ رنگِ تاسیده: رنگِ پریده از ترس و اضطراب. || پیراهن یَخه حسنی: پیراهنی با یقه‌ای خاص. || دبیت: نوعی پارچه‌ی نخی که امروز آن را بیشتر آستر لباس می‌کنند.
۵۸ ـ لکنته: فرسوده و قراضه.
۶۰ـ از زور پَسی: از زور پیسی، از زور درماندگی و بیچارگی.
۶۲ـ پَستکِ مخمل: نوعی نیم تنه از نمد خشن بی‌آستین، یَلَک.
۶۴ـ مرحوم شد: مرد، درگذشت.
۶۷ـ وصیّت: سپردن اجازه‌ی دخل و تصرّف در اموال برای پس از مرگ.
۶۹ـ وکیل: کسی که انجام دادن کاری را به او بسپارند. || وصیّ: کسی که اجازه‌ی دخل و تصرّف در اموال پس از مرگ به او سپرده شده.
۷۰ـ پاره شدن چُرت: ناگهان به خود آمدن، از چُرت پریدن، از جا پریدن.
۷۳ـ چپق دسته خاتم: چپقی که دسته‌ی آن خاتم‌کاری شده.
۷۷ و ۷۸ ـ دغمسه: مخمصه. || کسی را تو دغمسه (دخمسه) انداختن: کسی را توی دردسر انداختن. || پیشکار: نماینده، وکیل.
۸۰ ـ سِگِرمه را درهم کشیدن: سه گره را درهم کشیدن، اخم کردن، خط به پیشانی انداختن، پیشانی را درهم کشیدن. || تفنّن: سرگرمی.
۸۵ ـ قاری: قرآن خوان، کسی که در مجالس عزا با صدای بلند قرآن می‌خواند. || جُزوه کش: کسی که در مجالس عزا جزوه‌های قرآن را به مردم می‌دهد که بخوانند.
۸۶ـ درِ اُرسی: نوعی درِ قدیمی که در داخل چارچوب بالا و پایین می‌رفت و به این طریق باز و بسته می‌شد.
۹۶ـ زیر دِین رفتن: بدهکار شدن، مسئول شدن.
۹۷ـ تیغه‌ی آفتاب: نور آفتاب.
۱۰۵ ـ داش: داداش، برادر، لوطیِ محلّه.

۱۰۶ـ قَیِّم: سرپرستِ کودکان یتیم.
۱۰۷ـ سمسار: دلّال وسایل خانگی.
۱۰۸ـ خِبره: آگاه، مطلّع، بصیر.
۱۰۹ـ مهر و موم کردن جایی: درِ جایی را بستن و آن را لاک و مهر کردن.
۱۱۰ـ قباله: سند، کاغذ خرید. || وصول کردن طلب: گرفتن بستانکاری از بدهکاران.
۱۱۳ـ چِلِنگر: قفل‌ساز، آن که قفل و کلید و زنجیر و انبر و میخ و امثال آن را می‌سازد.
۱۱۵ـ کسی را غال گذاشتن: کسی را به وعده‌ی خلاف منتظر گذاشتن.
۱۲۴ـ بدسیما: بدچهره، بدریخت، زشت رو.
۱۲۵ـ قیافه‌اش توی ذوق می‌زد: آدم از چهره‌اش بدش می‌آمد. || یک مجلس: یک جلسه، یک نوبت، یک‌بار.
۱۳۰ـ قدّاره (غدّاره): حربه‌ای شبیه به شمشیر که پهن و سنگین است.
۱۳۱ـ شیار: خراش و شکاف باریک.
۱۳۴ـ پشتِ گوش فراخ: سست، تنبل، بی‌قید، شل و ول. || گشادباز: ولخرج.
۱۳۸ـ انگل: طفیلی.
۱۳۹ـ معایب: عیب‌ها. || محاسن: خوبی‌ها، حسن‌ها.
۱۴۵ـ توی مال توپ بستن: با ولخرجی ثروت را به باد دادن.
۱۴۶ـ لاابالی گری: سهل‌انگاری، بی‌قیدی، سستی.
۱۵۳ـ تحریک: ترغیب، برانگیختن.
۱۵۴ـ دُوْ به دست کسی افتادن: نوبتِ کسی شدن، فرصت برای کسی پیدا شدن. || لُغُز خواندن: متلک گفتن، کنایه از بد گفتن از کسی.
۱۵۵ـ حرف او نقل مجالس شده بود: در مجالس درباره‌ی او حرف می‌زدند. || توی کوک کسی رفتن: پشتِ سرِ کسی حرف زدن یا بدگویی کردن.
۱۵۷ـ دهنش می‌چاد: جرئت ندارد، جرئت نمی‌کند. || دَک شدن: بی‌سر و صدا رانده شدن و رفتن، جیم شدن.
۱۵۸ـ موس موس کردن: مجیز گفتن، چاپلوسی کردن، دنبال کسی افتادن برای به دست آوردن خرسندی و رضای او. || چیزی می‌ماسد: فایده‌ای دارد.
۱۶۱ـ سرِ پیری و معرکه‌گیری: سرپیری به فکر زن گرفتن و بچّه‌دار شدن افتادن. || گَزلیک: نوعی کارد نوک تیز که تیغه‌ی آن بر روی دسته خم نمی‌شود. || گزلیک خود را غلاف کردن: خود را از دردسر و جنجال کنار کشیدن.
۱۶۲ـ خاک تو چشم مردم پاشیدن: مردم را گول زدن. || کتره‌ای: بیخودی، بدون دلیل. || چو انداختن: شایع کردن، هُو انداختن.

۱۶۴ـ برای کسی تره خرد نکردن: کسی را به چیزی نگرفتن، بها ندادن به کسی.
۱۹۰ـ بدگل: زشت، در برابر خوشگل.
۱۹۸ـ موی پاشنه نخواب: گیسویی که از نیمه‌ی پشت گردن بریده باشند و سرش رو به بالا برگشته باشد.
۱۹۹ـ اَرخُلُق: قبایی کوتاه و پنبه‌دوزی شده که آستینی کوتاه داشته، و از دوره‌ی زندیّه مردان در زیر لباس می‌پوشیدند. || شال جوزه گره: نوعی شال که بافتی مخصوص دارد.
۲۰۰ـ ملکی کار آباده: نوعی گیوه‌ی آباده‌ای. || کلاه طاسوله: نوعی کلاه محلّی مخصوص.
۲۰۳ـ کسی را توی هچل انداختن: کسی را به دردسر و گرفتاری انداختن.
۲۰۷ـ ما به سیِ خودمان و آن‌ها هم به سیِ خودشان: ما به سوی خود آن‌ها هم به سوی خود.
۲۱۳ـ بهار نارنج: شکوفه‌های تازه باز شده‌ی درخت نارنج که بویی معطّر و طعمی مطبوع دارد و برای ساختن مربّا به کار می‌رود.
۲۲۴ـ حاکی از: خبردهنده از، حکایت‌کننده از.
۲۳۵ـ تف به زمین انداختن: ابراز تنفّر کردن به رقیب.
۲۴۴ـ رستم درِ حمّام: تصویرهایی از داستان‌های شاهنامه را بر روی گچ‌کاریِ سر در و سقف و دیوارِ درگاهِ حمّام با رنگ و روغن می‌کشیدند.
۲۴۵ـ سر قمه را به زمین کوبیدن: نفس‌کش طلبیدن، برای مبارزه حریف میدان طلبیدن.
۲۵۲ـ قرص: محکم، استوار (در اصطلاح فارسی).
۲۵۸ـ مقاومت: توانایی، پایداری.
۲۶۶ـ سرِ بالین داش آکل که رسید ... : وقتی که سرِ بالین داش آکل رسید...
۲۶۸ـ حالت اِغما: حالت بیهوشی.

تمرین و ممارست

پس از آن‌که به خوبی از عهده‌ی خواندن و فهم داستان برآمدید، با مطالعه‌ی درس «خلاصه‌نویسی» به خلاصه کردن این داستان بپردازید. آن‌گاه متن خلاصه شده‌ی خود را با خلاصه‌ای که از همین داستان در پایان درسِ خلاصه‌نویسی آمده مقایسه کنید و اگر در کار خود ضعفی مشاهده کردید؛ به رفع آن بپردازید.

۸

شعر چیست؟

شعر و خیال

رویدادهای تلخ و شیرین زندگی، اندیشه‌ها و عواطف و احساسات[1] پرشوری را در ذهن شاعر برمی‌انگیزند. این عواطف و احساسات در کارگاه خیال شاعر پرورش می‌یابند، و هنگامی که شاعر خود را نیازمند به بیان آن دید، آن‌ها را به زبانی خیال‌انگیز و زیبا بیان می‌دارد. شاعر می‌کوشد که با جادوی بیان خود، تصویرهایی را که در ذهن او پدید آمده با همان شدّت و صراحت و روشنی در ذهن شنونده‌ای که اهلِ آن باشد برانگیزد، و زنده کند.

هر تصوّر شاعرانه‌ای از جوهر خیال مایه می‌گیرد. کودکی تبسّمی به لب می‌آورد. گشوده شدنِ لبان کودک به خنده، شاعر را به یاد شکفته شدن غنچه‌ای شاداب در سپیده‌دم بهاری می‌اندازد. آن گاه شاعر در میان هاله‌ای از خیال و واقعیّت، دهان کودک را چون غنچه‌ای که در حالِ شکفتن است می‌بیند.

چنین نگرشی و چنین تصوّری را نگرش و تصوّری شاعرانه می‌گویند. هر کسی که دارای چنان طبعی باشد که از لبخند کودکی دگرگون شود و به هیجان درآید و بتواند چنین تصویرهایی در ذهن خود بپردازد، از نگرش و احساسی شاعرانه برخوردار است.

البتّه همه‌ی کسانی که نگرش و احساسی شاعرانه دارند، نمی‌توانند تصوّرات خود را به گونه‌ای زیبا و مؤثّر در قالب شعر بیان دارند. چنین کاری تنها از عهده‌ی کسانی برمی‌آید که در زبان مادری دستی دارند، و واژه‌های زیبا و خوشاهنگ را می‌شناسند، و با هنر تصویرپردازی و دانش وزن و قافیه آشنایی دارند.

برای روشن‌تر شدن مطلب می‌توان کار شاعر را در سرودن شعر به کار زنبور عسل مانند کرد.

زنبور عسل بر فراز دشت و کوهسار به پرواز درمی‌آید، و بر زیباترین و خوشبوترین گل‌ها می‌نشیند، و شیره‌ی آن‌ها را می‌مکد. سپس شیره‌ی گل‌ها را در درون خویش می‌پرورد و با هستی خویش درمی‌آمیزد، و از آن شهدی[۲] گوارا پدید می‌آورد. شاعر هم به مشاهده‌ی زیبایی‌های شگفت‌انگیز جهان می‌پردازد، و دل‌انگیزترین پدیده‌ها را برمی‌گزیند و از زیبایی و لطافت آن‌ها بهره برمی‌گیرد، و این احساس زیبایی را با غم و شادی و رنج و درد خویش درمی‌آمیزد. آن‌گاه این پدیده‌ی نفسانی را در قالب کلماتی گوش‌نواز و خوشاهنگ می‌ریزد و به صورتی دلپذیر برای اهل ذوق و هنر بیان می‌دارد.

زبان شعر

انسان گاهی بر آن است که پدیده‌های جهان هستی را همان گونه که واقعاً هست ببیند. در این صورت حواسّ خود را با دقّتِ تمام به کار می‌اندازد، و حتّی از ابزارهای دقیقی مانند ذرّه‌بین و دوربین و تلسکوپ و میکروسکپ و واحدهای دقیق اندازه گیری مانند گرم و مثقال و متر و سانتی‌متر و میلی‌متر و امواج صوتی و نوری و وسایل آزمایشگاهی بهره می‌گیرد. چنین نگرشی به پدیده‌های جهان، نگرشی علمی است، و نگرش دانشمندان و پژوهشگران به پدیده‌های جهان، نگرشی چنین است. دانشی که از چنین نگرشی فراهم می‌آید، از سویی به‌انسان می‌آموزد که چگونه خود را از خطرهای طبیعی در امان نگه دارد، و از سوی دیگر او را در به کارگیری نیروهای نهفته در طبیعت، برای آسان کردن کارهایش در رفع نیازهای مادّی خود یاری می‌دهد.

گاهی هم انسان دوست دارد که با چشمی خیال‌انگیز و رؤیایی به پدیده‌های جهان بنگرد، و جهان را نه آن گونه که واقعاً هست، بلکه آن گونه که دلش می‌خواهد، ببیند. چنین نگرشی، نگرشی شاعرانه و خیال‌انگیز است، و تصویری که با چنین نگرشی به دست می‌آید، اگر با زیبایی و لطافت همراه باشد و اگر با زبانی لطیف و خوشاهنگ و خیال‌انگیز بیان شود، شگفتی شنونده را برمی‌انگیزد.

برای بیان مطالب علمی و شرح آن‌چه دیده یا شنیده‌ایم زبان ساده‌ی معمولی به کار می‌رود. با کمک چنین زبانی، واقعیّت‌ها را همان گونه که رخ داده بازگو می‌کنیم و اندیشه و سخن خود را با نظمی منطقی بیان می‌داریم تا شنونده از پیامی که در سخن ما نهفته است آگاه شود، و چون این مقصود حاصل شد، دیگر آن الفاظ ارزشی ندارند. از یاد می‌روند، و به دور ریخته می‌شوند.

شاعر هم مانند دیگران برای بیان احساس و اندیشه‌ی خود از زبان استفاده می‌کند ولی نه از زبان معمولی. شاعر هدف دیگری دارد و نگاه و زبان دیگری. او با نگاهی شاعرانه پدیده‌ای شگفت‌انگیز را مشاهده کرده، یا از احساس و اندیشه‌ای والا برخوردار شده، یا در او حالت عاطفی دلپذیری پدید آمده است، و اکنون بر آن است که این حالت دلپذیر را در ذهن شنونده‌ای که اهل ذوق است برانگیزد. برای این کار می‌کوشد که آن پدیده و احساس را چنان وصف کند که تصویری روشن از آن در ذهن شنونده پدید آید، و لذّت و شوری را که به او دست داده در دل خواننده و شنونده برانگیزد. زبانی که از عهده‌ی چنین کاری برمی‌آید، زبان شعر است، و آن‌چه به این زبان پدید می‌آید، اثری است هنری که دارای ارج و ارزشی جاودانه است.

تصویرسازی

گاهی شاعر برای وصف یا بیان احساس خود به زبانی ساده سخن می‌گوید، و تنها از خوشاهنگی واژه‌ها و وزن و قافیه یاری می‌گیرد:

دل من همی داد گفتی گوایی — که باشد مرا روزی از تو جدایی
بلی هر چه خواهد رسیدن به مردم — بر آن، دل دهد هر زمانی گوایی
جدایی گمان برده بودم ولیکن — نه چندان که یک سو نهی آشنایی

(فرّخی سیستانی)

ولی غالباً شاعر برای تجسّم بخشیدن به توصیف خود، یا خیال‌انگیز کردن سخن، یا خوشاهنگ کردن الفاظ، یا برانگیختن شگفتی و اعجاب خواننده یا شنونده‌ی شعر، از آرایه‌های شعری بهره می‌جوید. ما در این جا می‌کوشیم تا شما را با پاره‌ای این گونه آرایه‌های شعری آشنا کنیم:

تشبیه: معمولاً شاعر به هنگام سرودن شعر، بینِ آن‌چه که می‌بیند و احساس می‌کند و قصد توصیف و بیان آن را دارد، و چیزهایی که پیش از این دیده است، شباهت‌هایی می‌یابد. او در آیینه‌ی ذهن خود تصویری از پدیده‌ی غایب را که در خیال دارد، روی پدیده‌ی حاضر می‌اندازد. و حالات و ویژگی‌های آن پدیده‌ی ذهنی را با پدیده‌ای که در پیش‌روی اوست روی هم می‌اندازد، و یکی را چون دیگری می‌بیند. آن گاه این تصوّر و احساس خیال‌آمیز را با زیبایی بیان می‌دارد، و از این راه به روشنی و تأثیر سخن خویش می‌افزاید:

روز اوّل که دل من به تمنّای تو پر زد،
چون کبوتر لبِ بام تو نشستم.
تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم...

شاعر در میان هاله‌ای از خیال خود را چون کبوتری می‌بیند که بر لبِ بام خانه‌ی دلدار نشسته، و دلدار را همچون طفلی می‌بیند که از روی هوسبازی به این کبوتر بی‌آزار سنگ می‌زند.

این آرایه را تشبیه نامیده‌اند. تشبیه چهار پایه دارد، ولی به ندرت ممکن است که این هر چهار پایه در شعر بیاید. در این بیت سعدی هر چهار پایه‌ی تشبیه آمده است:

تو به آفتاب مانی به کمال و حُسن طلعت   که نظر نمی‌تواند که ببیندت کماهی

همچنین در این رباعی از ازرقی هروی (در گذشته به سال ۴۶۵ هـ. ق) به گونه‌ای، هر چهار پایه‌ی تشبیه گنجانده شده است:

پیچیدن افعی به کمندت ماند   آتش به سنان دیوبندت ماند
اندیشه به رفتنِ سمندت ماند   خورشید به همّتِ بلندت ماند

چهارپایه‌ی تشبیه عبارت‌اند از: مشبّه، مشبّهٌ‌بهْ، وجه شَبَه، و ادات تشبیه:

مُشبّه	مشبّهٌ‌بهْ	ادات تشبیه	وجه شَبَهْ
تو	آفتاب	مانی	کمال و حُسن طلعت
افعی	کمند تو	ماند	پیچیدن

مُشبّه کسی یا چیزی است که به کسی یا چیزی تشبیه شده است.
مُشبّهٌ‌بهْ کسی یا چیزی است که کسی یا چیزی را به آن تشبیه کرده‌اند.
ادات تشبیه کلمه‌ای است که برای بیان تشبیه به کار می‌رود.
وجه شَبَهْ خصوصیّتی است که در مشبّه و مشبّهٌ‌به هر دو وجود دارد.

در تشبیه معمولاً مشبّه و مشبّهٌ‌بهْ و ادات تشبیه می‌آید، ولی غالباً وجه شبه ذکر نمی‌شود:

ای ماه، چو ابروانِ یاری گویی   یا نی چو کمان شهریاری گویی
نعلی زده از زرِّ عیاری گویی   بر گوشِ سپهر، گوشواری گویی

(امیر معزّی)

در اضافه‌ی تشبیهی فقط دو پایه‌ی تشبیه یعنی مشبّه و مشبّهٌ‌به می‌آید:

بتِ روی تـو پـرستیم و مـلامت شـنویم
بت‌پرستی اگر این است که این مذهب ماست
چـو آفـتابِ مـی از مشـرقِ پـیاله بـرآیـد
ز بـاغِ عـارض سـاقی هـزار لاله بـرآیـد
(حافظ)

در این مورد گاهی هم مشبّهٌبهْ به صورت مسند می‌آید:
شـاد زی[۳] بـا سـیاه چشـمان، شـاد!
کـه جـهان نـیست جـز فسـانه و بـاد
(رودکی، قرن چهارم هجری قمری)

روی او ماه است، نـی نـی مـاه کـی دارد کـلاه
قدِّ او سرو است، نـی‌نی سـرو، کـی بـندد قـبا
همچنین است در تشبیهِ پوشیده که گوینده قصد تشبیه دارد، ولی آن را به صراحت اظهار نمی‌کند:
شب شمع یک طرف، رخ جـانانه یک طـرف
من یک طـرف در آتش و پـروانـه یک طـرف
گـیسو بـه پشتِ سـر مَـفِکن، خـالْ‌پشتِ لب
خوش نیست دام یک طرف و دانه یک طـرف
(رفعت سمنانی)

بِشِکست اگر دل من به خدای چشـمِ مستت
سـرِ خـمّ مـی سـلامت، شکـند اگـر سـبویی
(فصیح‌الزّمان شیرازی متخلّص به رضوان)

گاهی هم هر دو طرف تشبیه را به هم مانند می‌کنند که آن را تشبیه عکس نامیده‌اند:
دل مـن چـون دهـن تـنگِ بـتان   دهـن تـنگِ بـتان چـون دل مـن
گاهی هم شاعر برای مبالغه جای مشبّه و مشبّهٌبه را به ظاهر عوض می‌کند:
شب سـیاه بـه آن زلفکـانِ تـو مـانَد   سپید روز بـه پـاکـیْ رخـان تـو مـانَد
عقیق را چو بسایند نـیک سـوده گـران   گـر آبـدار بـود بـا لبـانِ تـو مـانَد
(دقیقی، قرن چهارم هجری قمری)

مجاز: مجاز به معنی به کار بردنِ لفظی است در غیر معنیِ حقیقیِ آن، چنان که می‌گوییم: چهره‌ی او از خشم برافروخت، که در آن، «برافروخت» به جای «سرخ شد» به کار رفته است،

یا می‌گوییم: جوی‌ها راه افتاده، و مقصود از «جوی‌ها» «آبِ جوی‌ها» است.

مجاز بر دو گونه است: استعاره و کنایه:

استعاره: استعاره به معنی به عاریه گرفتن است. هر گاه کلمه‌ای به دلیل وجود علاقه‌ی مشابهت، به جای کلمه‌ای دیگر به کار رود، و معنی حقیقی خود را از دست بدهد، می‌گوییم که آن کلمه در معنیِ استعاری به کار رفته است:

جهانِ زِ برف اگر چند گاه سیمین بود / زُمرّد آمد و بگرفت جای توده‌ی سیم

در این بیت، «زُمرّد» به معنیِ «سبزه» به کار رفته، و علاقه‌ی شباهت بین آن‌ها، این امکان را فراهم کرده است.

در حقیقت در هر جاکه استعاره به کار رفته، نوعی تشبیه نهفته است، که در آن تنها مشبّه یا مشبّهٌ‌بهْ آمده است، همراه با فعلی یا صفتی یا مضاف‌الیهی از دیگری. پس همواره قرینه‌ای بر وجود این تشبیه پنهان در عبارت موجود است که می‌رساند که آن کلمه در معنی استعاری به کار رفته است:

گل بخندید و باغ شد پدرام / ای خوشا این جهان بدین هنگام

(فرّخی سیستانی)

غلام نرگس مست تو تاج‌داران‌اند / خراب باده‌ی لعل تو هوشیاران‌اند

(حافظ)

رعد می‌نالد و می‌بالد از آن ناله گیاه / ابر می‌گرید و می‌خندد از آن گریه چمن

(محمودخان ملک‌الشّعرای کاشانی)

در بیت‌های بالا، گل چون انسان می‌خندد، و چشم یار چون نرگس است، و این نرگس همچون چشمْ مست است. رعد چون انسان می‌نالد، و ابر چون انسان می‌گرید، و چمن چون انسان می‌خندد. در جمله‌های «دل من به تمنّای تو پر زد» و «ماه بر عشق تو خندید»، نیز چنین تشبیهِ پنهانی نهفته است، و فعل‌های «پر زد» و «خندید» دلالت بر وجود این تشبیه دارد. پس در این نمونه‌ها، این فعل‌ها در معنی استعاری به کار رفته‌اند.

گل می‌خندد ← گل می‌شکفد. رعد می‌نالد. ← رعد صدا می‌کند.

ابر می‌گرید. ← ابر می‌بارد. چمن می‌خندد. ← چمن شکوفا می‌شود.

در مثال‌های سروِ من، گلِ من، سرو خرامان، نرگس او، و لعلِ او کلمه‌های مضاف که در اصل مشبّهٌ‌بهْ بوده‌اند، به قرینه‌ی صفت یا مضاف‌الیهِ خود، به طور استعاری در معنیِ مشبّه خود که حذف شده، به کار رفته‌اند:

در اضافه‌ی استعاری، کلمه‌ی مضاف که در غیر معنی حقیقی خود به کار رفته، قرینه‌ای

است که تصوّرِ وجود علاقه‌ی شباهت را در ما برمی‌انگیزد:

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد — هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد

سرو من ← یار چون سرو من. — گل من ← یار چون گل من.

سرو خرامان ← یار خرامان. — نرگس او ← چشمِ چون نرگس او.

لعل او ← لبِ چون لعل او. — غنچه‌ی او ← دهنِ چون غنچه‌ی او.

همچنین است در جمله‌ی «به مژگان خود لعل‌ها سفته‌ام»، که در آن به قرینه‌ی کلمه‌ی «مژگان»، کلمه‌ی «لعل» به معنی «اشک خونین» به کار رفته است.

در این بیت حافظ، بُت به معنیِ یارِ زیبارو، و گل به معنی چهره‌ی یار، و سنبل به معنی گیسوی یار به کار رفته است:

بتی دارم که گِردِ گل، ز سنبل سایبان دارد
بهارِ عارضش خطّی به خونِ ارغون دارد

اکنون به این بیت توجّه کنید:

آهوی آتشین رو چون در بره درآید
کافورِ خشک گردد با مشکِ تر برابر

در این بیت کلمه‌های «بره» و «کافور خشک» و «مُشکِ‌تر»، بدون همراهی هیچ قرینه‌ای در معنی استعاری به کار رفته‌اند، و معنی استعاری را باید به کمک قرینه‌ی کلمه‌های دیگری که در این عبارت آمده جست‌وجو کرد:

آهوی آتشین رو ← خورشید — بره ← برج حمل

کافور خشک ← روز — مشک تر ← شب

پس، معنی این بیت چنین است:

چون خورشید در برج حَمَل درآید (چون نوروز شود)، روز با شب برابر می‌شود.

کنایه: کنایه به معنی پوشیده سخن گفتن است، و در اصطلاح به کار بردن کلمه یا جمله‌ای است در غیر معنی حقیقی آن به دلیل علاقه‌ای جز علاقه‌ی شباهت:

حاشَ لِلّه که نِیَم معتقد جام و سبو
این قَدَر هست که گه گه قدحی می‌نوشم
(حافظ)

جام، سبو، قدح ← می. (علاقه‌ی ظرف و مظروف).

نگاه کن که نریزد، دهی چو باده به دستم
فدای چشم تو ساقی، به هوش باش که مستم
(یغمای جندقی)

باده ← جام. (علاقه‌ی ظرف و مظروف).

برخی از علاقه‌هایی که کمک می‌کنند تا کلمه‌ای به طور کنایه در معنی غیر حقیقی به کار رود عبارت‌اند از:

علاقه‌ی ظرف و مظروف: جام را نوشیدم. ← آب را نوشیدم.

علاقه‌ی حال و محل: شهر به جنبش درآمد. ← مردم به جنبش درآمدند.

نهرها جاری شدند ← آب‌ها جاری شدند.

علاقه‌ی همراهی: فلانی درِ خانه‌اش باز است ← او مهمان‌نواز است.

او چشمش به دست مردم است. ← او گدا طبع است.

علاقه‌ی جزء و کل: پایم درد می‌کند. ← مچ پایم درد می‌کند.

به کویت سحر آمدم خفته بودی. ← به خانه‌ات سحر آمدم خفته بودی.

علاقه‌ی تضاد: آفرین بر مردانگی تو باد! دست شما درد نکند! خیلی از لطف شما ممنونم! (از روی طعنه).

همچنین است علاقه‌ی همراهی و مجاورت، و علّت و معلول، و عامل و معمول:

در باغچه گل کاشتم. ← در باغچه تخم گل کاشتم.

زبان را به گفتن باز کرد. ← دهان را به گفتن باز کرد.

خورشید به درون اتاق تابید. ← نور خورشید به درون اتاق تابید.

تمثیل: گاهی بین مشبّهْ و مشبّهٌبهْ شباهت‌های متعدّدی وجود دارد، یا دو پدیده از جهات گوناگون با هم شبیه‌اند. در این حال شاعر به طور تمثیل به توصیف مشبّهٌبه می‌پردازد، در حالی که قصد او توصیف مشبّه است:

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت

واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست؟

گفت ما را جلوه‌ی معشوق بر این کار داشت

(حافظ)

داستان‌های مرزبان و کلیله و دمنه و مثنوی مولوی که به صورت نمادین بیان شده‌اند از این قبیل‌اند.

«نی» که مولوی در آغاز مثنویِ خود از زبانِ آن می‌نالد و دردِدل می‌کند، تمثیلی از خودِ مولوی یا انسانِ دورمانده از اصل خویش است، که به صورتی نمادین به کار رفته است.

گاهی تمثیل در دو مصرعِ یک بیت به صورت معادله می‌آید:

ریشه‌ی نخل کهن‌سال از جوان افزون‌تر است
بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را

مراعات نظیر یا تناسب: مراعات نظیر آن است که در یک بیت یا یک جمله کلمه‌هایی نظیر یا مناسب هم بیاورند، خواه تناسب آن‌ها از جهت هم جنس بودن باشد، مانند گل و لاله، خواه از جهت ملازمت مانند گل و بلبل، شمع و پروانه، فرهاد و شیرین، و خواه از جهت مشابهت مانند دهن و غنچه، و سلسله و زلف و زنجیر، و چشم و نرگس.

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره‌ی خندان شمع آفت پروانه شد
دوش در حلقه‌ی ما قصّه‌ی گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله‌ی موی تو بود
(حافظ)

تضاد یا طباق: تضاد یعنی دو چیز را در برابر یکدیگر انداختن، و در اصطلاح بدیعی آوردن کلماتی در یک بیت است که ضدِّ یکدیگر باشند، مانندِ شب و روز، و زشت و زیبا، و سست و سخت:

چون آتش خاطر مرا شاه بدید — از خاک مرا بر زِبَرِ ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید — چون باد یکی مرکبِ خاصم بخشید
(امیر معزّی)

چنان که می‌بینیم در این رباعی آب و خاک و آتش و باد که از نظر حکمای پیشین چهار عنصرِ اصلی طبیعت هستند، آمده است.

اینک مثالی دیگر:

من عهد تو سخت سست می‌دانستم — بشکستن آن، درست می‌دانستم
این دشمنی ای دوست که با من به جفا — آخر کردی، نخست می‌دانستم

در این رباعی نیز چهار دسته از کلمه‌هایی آمده است که در هر دسته دو کلمه با هم متضادند.

مبالغه و اغراق: مبالغه و اغراق آن است که در توصیف یا ستایش یا نکوهش کسی یا چیزی افراط و زیاده‌روی کنند تا حدّی که به نظر شگفت‌انگیز بیاید.

از زخم سرِ دو زلفِ عنبر بویت — آزرده شود همی گلِ خود رویت
زَ انگشت نمای هر کسی در کویت — ترسم که نشان بماند اندر رویت
گر برگ گل سرخ کنی پیرهنش را — از نازکی آزار رسانَد بدنش را
بس که دل صاف‌تر از آب زلال است تو را
می‌توان دید که در دل چه خیال است تو را

غلو: اگر اغراق و مبالغه به درجه‌ای برسد که از لحاظ عقل و عادت باور کردنی نباشد، آن را غلو گویند:

فرو شد به ماهی و بر شد به ماه — بُنِ نیزه و قُبّه‌ی بارگاه

شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب

ز سمّ ستوران در آن پهن دشت — زمین شد شش و آسمان گشت هشت

(فردوسی)

ایهام: ایهام آوردن لفظی است که دو معنی دارد، یکی معنیِ دور، و دیگری معنیِ نزدیک. ذهن شنونده ابتدا به معنی نزدیک و متداول آن می‌رود، و سپس به معنیِ دیگر آن نیز توجّه می‌کند:

آواز تیشه امشب از بیستون نیامد — گویا به خواب شیرین فرهاد رفته باشد

(حزین لاهیجی)

به گِرد لب خط از عنبر نوشتی — بساط خوب‌رویان درنَوَشتی

کسی بالاتر از یاقوت ننوشت — تو از یاقوت بالاتر نوشتی

باید دانست که یاقوت از خوش خطّان زمانه‌ی خود بوده است، و لبِ یار را نیز به‌یاقوت تشبیه می‌کنند، و یاقوت استعاره از لب است.

تلمیح: تلمیح یعنی اشاره کردن به گوشه‌ی چشم، و در اصطلاح آن است که شاعر در شعر خود به ضرب‌المثلی یا آیه‌ای یا حدیثی یا داستانی چنان اشاره کند، که تمامی آن را به خاطر خواننده یا شنونده بیاورد. روشن است که بدون آگاهی از آن‌چه به آن اشاره شده نمی‌توان مفهوم و زیبایی شعر را دریافت، در بیت زیر اشاره به داستان گم شدن یوسف و امید و انتظار پیرِ کنعان شده است:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه‌ی اَحزان[5] شود روزی گلستان غم مخور

(حافظ)

لفّ و نشر: «لف» به معنی پیچیدن و تا کردن، و «نشر» به معنی گستردن و باز کردن است. لفّ و نشر در اصطلاح بدیع آرایه‌ای است که در آن ابتدا چند کلمه را در شعر می‌آورند، و سپس چند کلمه‌ی دیگر از قبیل اسم یا صفت یا فعل را می‌آورند، به طوری که هر کدام از آن کلمه‌ها به‌یکی از کلمه هایی که قبلاً آمده مربوط می‌شود.

لفّ و نشر بر دو گونه است: لفّ و نشر مرتّب، و لفّ و نشر مشوَّش.

الف ـ لفّ و نشر مرتّب: لفّ و نشر مرتّب چنان است که هر یک از کلمه‌های بعدی از روی ترتیب و قرینه به یکی از کلمه‌های قبلی مربوط می‌شود:

فرو، شُد به ماهیّ و بر شد به ماه	بُن نیزه و قُبّه‌ی بارگاه

(فردوسی)

یعنی بُنِ نیزه به ماهی فرو شد، و قُبّه‌ی بارگاه به ماه بر شد. در مثال زیر، سه دسته از کلمه‌ها آمده‌اند که هر کلمه از هر دسته به قرینه به کلمه‌ای از دسته‌ی دیگر مربوط می‌شود:

به روز نبرد آن یلِ ارجمند	به شمشیر و خنجر، به گرز و کمند

برید و درید و شکست و ببست	یلان را سر و سینه و پا و دست

(فردوسی)

یعنی آن یل ارجمند در روز نبرد، سرِ یلان را با شمشیر برید، و سینه‌ی یلان را با خنجر درید، و پای یلان را با گرز شکست، و دست یلان را با کمند بست.

برای بهتر نشان دادن ارتباط کلمه‌های سه گروه، می‌توان، شعر را به صورت زیر نوشت:

به روز نبرد آن یلِ ارجمند	به شمشیر و خنجر، به گرز و کمند

برید و درید و شکست و ببست

یلان را	سر و سینه و پا و دست

ب ـ لفّ و نشر مشوّش: در لفّ و نشر مشوّش کلمه‌های دسته‌ی دوّم به همان ترتیبِ کلمه‌های دسته‌ی قبل نمی‌آید:

نه شیخ می‌دهدم توبه و نه پیر مغان می

ز بس که توبه نمودم، ز بس که توبه شکستم

(یغمای جندقی)

پروانه ز من، شمع ز من، گل ز من آموخت

افروختن و سوختن و جامه دریدن

ارسال‌المَثَل: ارسال مثل آن است که شعر را با بیت یا مصراع یا جمله‌ای که مَثَل یا شبه مثل باشد و مطلبی حکیمانه در بر داشته باشد بیارایند:

غم عشق آمد و غم‌های دیگر برد ز یاد	سوزنی باید کز پای برآرد خاری

(سعدی)

سجع: سجع به معنای آواز کبوتر است، و در اصطلاح آوردن کلمه‌هایی در پایان جمله‌های قرینه است که در وزن یا در تلفّظ بخشی از هجای آخر، یا هم در وزن و هم

در تلفّظ بخشی از هجای آخر یکسان باشند:

توانگری به هنر است نه به مال

و بـرزگـی به خرد است نه به سال.

نغمه‌ی الفاظ

نغمه‌ی اَلفاظی که در ساختار کلمه‌های شعر به کار می‌روند، باید با حالتی که در مفهوم آن شعر نهفته است، تناسب و همنوایی داشته باشد. یـعنی شـاعر زِبـردست در سـرودن شـعر ناخودآگاه کلماتی را برمی‌گزیند که تلفّظ آن‌ها با حالتی که بـیان مـی‌دارد مـتناسب بـاشد، و کلماتی را در جمله به کار می‌برد که در زنگ و آهنگ با مفهومِ شعر هماهنگی داشته باشند.

کلمه از یک یا چند هجا ساخته می‌شود. هجا کوچک‌ترین بخش از زنجیره‌ی گفتار است که می‌تواند به تنهایی به تلفّظ در آید: من، ما، تو، او، سر، تن، پا... صوت‌هایی که در ساختمان هجا به کار می‌روند هیچ یک به تنهایی تلفّظ‌پذیر نیستند. این صوت‌ها بر دو دسته‌اند: مصوِّت و صامت.

مصوِّت: مصوّت صوتی است که هنگام تلفّظ آن، گذرگاه دهان کم و بیش گشاده می‌ماند، و هوا به آزادی از دهان خارج می‌شود. مصوّت‌های فـارسی کـه هـمواره بـعد از یک صـامت می‌آیند، بنا به ترتیب واجگاه خود از حلق به لب، چنین‌اند:

ـــو، ـــُـ، ـــَـ، ـــا، ـــِـ، ـــی.

بـــو، تو(تُ)، سَر، پـــا، دِل، سی.

هرچه شمار ارتعاش صوت در واحد زمان بیشتر باشد، صـدا زیـرتر، و هـرچـه شـمار ارتعاش در واحد زمان کمتر باشد، صدا بَم‌تر است.

مصوّت‌هایی که واجگاه آن‌ها به حلق نزدیک‌تر است «بم»ترند، و هرچه واجگاه آن‌ها به لب نزدیک‌تر می‌شود، «زیر»تر می‌شوند. کلماتی مانند دود، شور، تو، بلبل، مهر، عشق، کـه با مصوّت‌های «زیر» ساخته شده‌اند دارای آهنگی «زیر» هستند.

می‌گویند کلماتی که آهنگ بم دارند برای بـیان حـالات وقـار وابـهت یـا بـیم و هـراس مناسب‌ترند و شاعر زبردست در بیان چنین حالاتی ناخودآگاه چنان کلماتی را به کار می‌برد:

کنون که در چمن آمد گل از عـدم بـه وجـود

بـنفشه در قـدم او نـهاد سـر بـه سـجود

بنوش جام صبوحی[۷] به ناله‌ی دف[۸] و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمه‌ی نی و عود[۹]

(حافظ)

جغد می‌خواند و کابوس[۱۰] شب از وحشت خویش
چشم‌ها دوخته بر شعله‌ی شمعی بی‌نور
باد می‌غُرّد و می‌آورد آهسته به گوش
ناله‌ی جانوری گُرُسنه از جنگل دور

(فریدون تولّلی: رها)

امّا برای بیان حالات شکایت و ناله و اندوه یا نشاط و سرمستی و شادی کلماتی که آهنگی «زیر» دارند مناسب‌ترند:

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید[۱۱]

(حافظ)

صامت: صامت صوتی است که هنگام تلفّظ آن یا راه هوای بسته، ناگهان باز می‌شود، مانند ق ـ ک ـ گ ـ ت ـ د ـ ب ـ پ، یا گذرگاه نفس تنگ می‌شود، مانند هـ ـ خ ـ ش ـ ژ ـ س ـ ز ـ ف ـ و ـ ل ـ ر ـ ن ـ م.

این صوت‌ها هر یک زنگ خاصّی دارند، و هر زنگی اثری خاص در ذهن شنونده برمی‌انگیزد. تلفّظ گروهی از آن‌ها نرم و دلاویز است و برای اشعار بزمی و غنایی مناسب است، و تلفّظ گروهی دیگر تند و ستیزه‌جویانه است و برای بیان حالات خشم و ستیز و رزم و حماسه مناسب می‌نماید. فردوسی از زبان پهلوانی خشمگین به حریف خود در میدان نبرد با لحنی کوبنده چنین گوید:

چنانت بکوبم به گرز گران — که پولاد کوبند آهنگران

حتّی تغییر در قرار گرفتن کلمه‌ها و هجاهای شعر نیز حالت و احساسی را که در شعر نهفته است، تغییر می‌دهد:

خدا کشتی آن جا که خواهد بَرَد — اگر ناخدا جامه بر تن دَرَد

(فردوسی)

بَرَد کشتی آن جا که خواهد، خدا — اگر جامه بر تن دَرَد ناخدا

(سعدی)

هماهنگی اصوات

شنیدن صوت‌های مشابه یا نزدیک به هم در زنجیره‌ی گفتار، ایجاد لذّت و خوشایندی می‌کند و اثری دلپذیر بر ذهن می‌گذارد، و شاعر می‌تواند با استفاده از کلماتی که تلفّظ تمامی یا بخشی از آن‌ها یکسان یا به هم نزدیک است به زیبایی سخن خود بیفزاید. یکی از مهم‌ترین موارد استفاده از هماهنگی الفاظ در قافیه صورت می‌گیرد که بعداً به آن اشاره خواهد شد.

مورد دیگری که از هماهنگی الفاظ استفاده می‌شود آرایه‌ی جناس است، و آن آوردن دو کلمه در یک بیت است که تلفّظ یکسان ولی معانی مختلف دارند:

همه خوش‌دل این که مطرب بزند به **تار** چنگی
من از آن خوشم که چنگی بزنم به **تار** مویی
(فصیح‌الزّمان شیرازی)

آتش است این بانگ نای و نیست باد[12]
هر که این آتش ندارد نیست باد[13]
(مولوی)

دیدی آن تُرکِ **ختا** دشمن جان بود مرا
گرچه عمری به **خطا** دوست **خطا**بش کردم
(فرّخی یزدی)

مورد دیگر به کار بردن کلماتی است که در بخشی از خود تلفّظ مشابه داشته باشند. پاره‌ای از انواع این گونه آرایه‌ها را که در بخشی از تلفّظ مشترک‌اند، گونه‌ای جناس دانسته‌اند، و پاره‌ای دیگر را آرایه‌ی واژه‌آرایی:

شُهره‌ی[14] **شهر** مشو تا ننهم سر در کوه   **شورِ شیرین** منما تا نکنی فرهادم
(حافظ)

شب است و **شاهد** و **شمع** و **شراب** و **شیرینی**
غنیمت است اگر روی دوستان بینی
(سعدی)

سرو **چمان** من **چرا** میل **چمن** نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
ساقی سیم ساق من گر همه دُردْ[15] می‌دهد
کیست که تن چو جامِ می جمله دهن نمی‌کند
(حافظ)

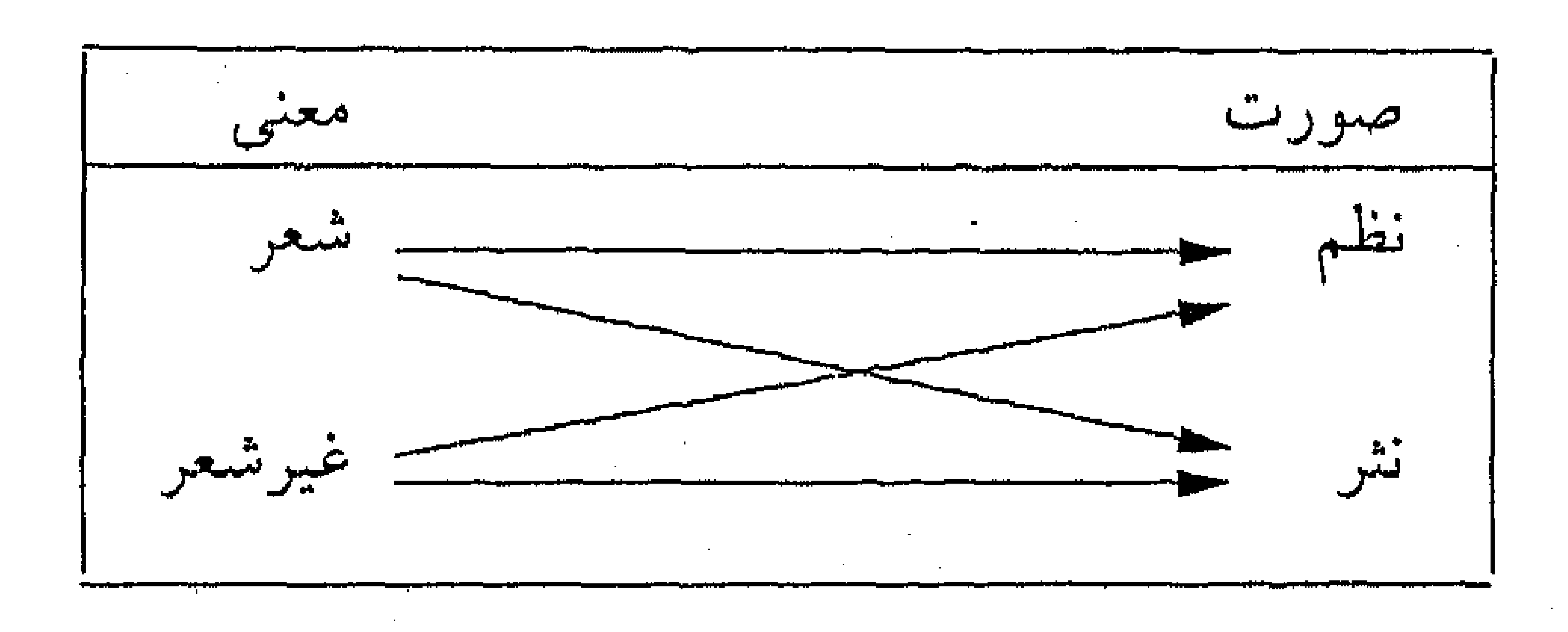
هر چه کُنی بکن، مکن تَرک من ای نگار من
هر چه بَری ببر، مبر سنگدلی به کار من
هر چه کُشی بکُش، مکش صید حرم که نیست خوش
هر چه شوی بشو، مشو تشنه به خونِ زار من
(شوریده‌ی شیرازی)

وزن شعر

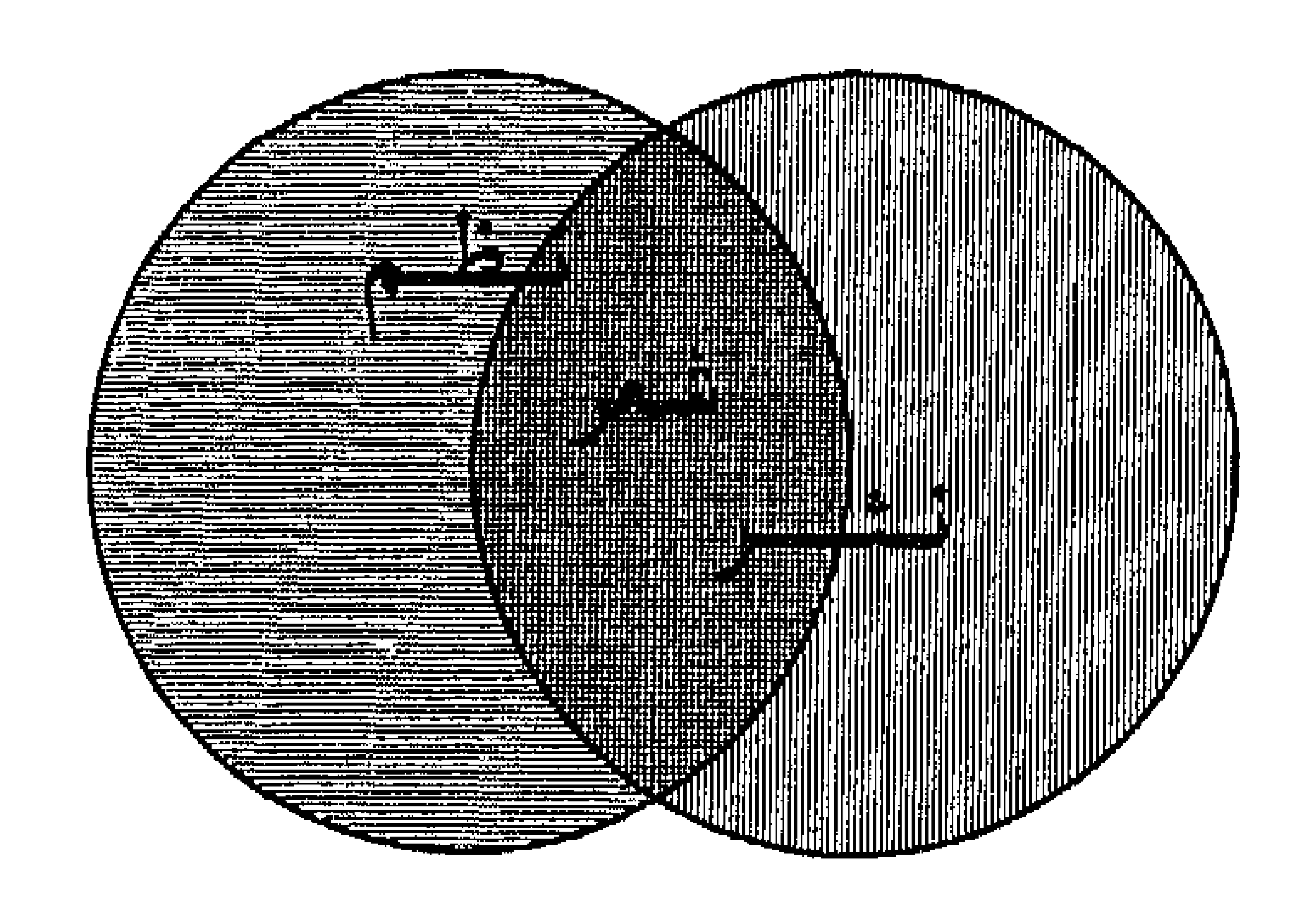
مایه و جوهر اصلی شعر همان تصویرپردازی و خیال‌انگیزیِ مفهوم آن است، اگرچه از وزن و قافیه بی‌بهره باشد. شعری که به زبان دیگر برگردانده می‌شود، وزن و قافیه و زیبایی‌های لفظی خود را از دست می‌دهد، ولی همچنان لطافت اندیشه و زیبایی خیال و تصویرهای دل‌انگیز خود را به همراه دارد.

از سوی دیگر سخنی که هدف و غرض اصلی آن بیان مطلبی جدّی و منطقی و اخلاقی یا شرح واقعه یا داستانی باشد، و از سرچشمه‌ی خیال مایه نگرفته باشد، هر چند به زیور وزن و قافیه آراسته شود، در عُرف ادبیّات «نظم» نامیده می‌شود نه شعر. البتّه نظم نیز می‌تواند از بیانی دل‌انگیز و شاعرانه برخوردار باشد، و برای زیبایی و اثربخشی از تصویرپردازی و نازک خیالی بهره جوید. به‌علاوه همواره در لابه‌لای هر نظمی می‌توان نمونه‌های لطیف فراوانی از شعر ناب را مشاهده کرد. شاهنامه‌ی فردوسی و بوستان سعدی دو شاهکار بی‌نظیر از آثار نظم استوار فارسی هستند که با وجود برخورداری از موضوعی غیرخیالی و داشتن نظمی خردمندانه، در بیان مطالب و توصیف مناظر و شرح لطایف حالات شخصیت‌ها از هنرهای لطیف شعری بهره‌ی فراوان جسته‌اند.

نمودار زیر تا حدّی رابطه‌ی بین نظم و نثر را با شعر بیان می‌دارد:



رابطه‌ی نظم و شعر را در دو دایره‌ی زیر که با هم در بخشی از خود مشترک‌اند، می‌توان دید.



در زبان فارسی شعر همیشه با وزن و قافیه همراه بوده است. هر چند که دانشمندان وزن و قافیه را از لوازم ذاتی شعر ندانسته‌اند، به هر حال سخن موزون، دلفریب است، و موجب احساس هماهنگی و زیبایی می‌شود، و بهتر در خاطره‌ها باقی می‌ماند.

وزن شعر فارسی وزن عروضی است، و وزن عروضی از هماهنگی در کوتاهی و بلندیِ هجاهای کلمات حاصل می‌شود. چنان‌که گفتیم هر کلمه‌ای از یک یا چند بخش پدید آمده که هجا نامیده می‌شود. مثلاً کلمه‌ی «برادر» سه هجا دارد: بَ، را، در؛ و کلمه‌ی «خواهر» دو هجا: خوا، هر؛ و کلمه‌ی «درّه» نیز دو هجا: در، ره (= رِ)؛ و کلمه‌ی «برادری» چهار هجا: بَ، را، دَ، ری. بخش‌ها یا هجاهای، بَ، ره (= رِ)، دَ، در کلمات بالا هجای کوتاه هستند، و هجاهای، را، در، خوا، هر، در، را، ری، هجاهای بلند. وزن هجای بلند دو برابر هجای کوتاه است. سه یا چهار هجای کوتاه و بلند می‌توانند به ترتیب‌های گوناگون در کنار هم قرار گیرند و پایه‌های عروضی را پدید آورند. پایه‌های عروضی در سراسر کلام، مرتّب تکرار می‌شوند. تکرار پاره‌ای از این «پایه»ها از هماهنگی زیبا و دلپذیری برخوردار است. این هماهنگی و زیبایی را که از تکرار پایه‌های عروضی پدید می‌آید، وزن شعر می‌نامند.

برای سنجش وزن شعر باید نخست آن را درست و آهنگین خواند، و سپس آن را همان گونه که خوانده شده، همراه با نشانه‌های زیر و زِبَر و پیش نوشت. در سنجش وزن شعر، از «تَ» برای اندازه‌گیریِ هجای کوتاه، و از «تَن» برای اندازه‌گیریِ هجای بلند استفاده می‌کنند. از پایه‌های فعولن (ت تن تن) و فاعلن (تن ت تن) و فاعلاتن (تن ت تن تن) و مفاعیلن (ت تن تن تن) و مستفعلن (تن تن ت تن) و متفاعلن (ت ت تن ت تن) و برخی پایه‌های دیگر هم برای اندازه‌گیری و مشخّص کردن پایه‌های عروضی بهره می‌جویند.

اکنون برای نمونه، به اندازه‌گیری و تقطیع دو قطعه شعر زیر می‌پردازیم:

آلا ای بـــرآورده چـــرخ بـــلند　　　چـــه داری بـــه پـــیری مـــرا مـــستمند
چـــو بـــودم جـــوان، بـــرترم داشـــتی　　　بـــه پـــیری مـــرا خـــوار بگـــذاشـــتی
(فردوسی)

آ	لا	ای	بَـ	را	وَر	دِ	چَر	خ×	بُـ	ـلند
چِـ	دا	ری	بِـ	پیـ	ری	مَـ	ـرا	مسـ	ـتـ	ـمَند
چُـ	بو	دَم	جَـ	وان	بَر	تَـ	ـرم	دا	شـ×	ـتی
بِـ	پیـ	ـری	مَـ	ـرا	خا	ر×	بُگـ	ـذا	شـ×	ـتی
ت	تن	تن	ت	تن	تن	ت	تن	تن	ت	تن
فـ	ـعو	لن	فـ	ـعو	لن	فـ	ـعو	لن	فـ	ـعول

پـــری دخـــتی، پـــری بگـــذار، مـــاهی　　　بـــه زیـــر مـــقنعه[۱۶] صـــاحب کـــلاهی[۱۷]
شب‌افـــروزی چـــو مـــهتاب جـــوانـــی　　　ســـیه چشـــمی چـــو آب زنـــدگانی
(نظامی گنجوی)

پَـ	ـری	دُخـ	ـتی	پَـ	ـری	بُگ	ـذا	ر×	ما	هی
بِـ	زیـ	ـر×	مَقـ	ـنـ	ـعِ×	صا	حب	کُـ	ـلا	هی
شَـ	بَفـ	رو	زی	چُ	مَهـ	ـتا	ب×	جَـ	ـوا	نی
سیـ×	ـیَه	چَشـ	ـمی	چُ	آ	بِ×	زِنـ	ـدِ	گا	نی
ت	تن	تن	تن	ت	تن	تن.	تن	ت	تن	تن
مَـ	ـفا	عیـ	ـلن	مَـ	ـفا	عیـ	ـلن	مَـ	ـفا	عیل

چنان‌که در تقطیع این اشعار دیده می‌شود، اوّلاً تلفّظ آواها ملاک است نه شیوه‌ی نوشتن آن‌ها. ثانیاً گاهی یک هجای کوتاه جای یک هجای بلند را می‌گیرد، و یا یک هجای بلند به‌صورت یک هجای کوتاه تلفّظ می‌شود، یا یک هجای بلند جای دو هجای کوتاه را می‌گیرد، و یا جای دو هجای کوتاه و بلندی که در کنار هم هستند عوض می‌شود. ثالثاً گاهی ناچاریم به‌یک «صامت» که در وسط شعر جای یک هجا را گرفته یک مصوّت ببخشیم تا معادل یک هجا تلفّظ شود، مانند «ر» در «بگذار» که می‌توانیم آن را «بگذارُ» تلفّظ کنیم. در تقطیعِ نمونه‌های پیش این موارد با نشانه‌ی «×» مشخّص شده است.

البتّه همیشه وزن از تکرار یک پایه‌ی عروضیِ سه یا چهار هجایی پدید نمی‌آید، بلکه

گاهی دو پایه‌ی عروضی در کنار هم قرار می‌گیرند و تشکیل مجموعه‌ای می‌دهند که تکرار آن‌ها موجب احساس وزن می‌شود:

دل مـی‌رود ز دستم صاحبدلان خـدا را   دردا کـه راز پـنهان خـواهـد شـد آشکـارا

(حافظ)

دل	می	رَ	وَد	زِ	دَس	تَم	صا	حِب	دِ	لان	خُ	دا	را
دَر	دا	ک	را	زِ	پن	هان	خوا	هد	شُ	دا	شِ	کا	را
تن	تن	تَ	تن	تَ	تن	تن	تن	تن	تَ	تن	تَ	تن	تن
مفعول				فاعلاتن			مفعول			فاعلاتن			

قافیه

در پایان دو مصرعِ هر بیت مثنوی و در پایان ابیات غزل و قصیده، کلمه‌های هماهنگی آورده می‌شود که کلمه‌ی قافیه نام دارند. کلمه‌های قافیه کلمه‌هایی هستند که:

یا تلفّظ هجای آخر آن‌ها یکسان است مگر در صامت آغازینِ خود:

هـر کـه او از هـمزبانی شـد **جـدا**   بـی‌زبان شـد گـرچـه دارد صد **نـوا**

(مولوی)

یا تلفّظ دو هجای آخر آن‌ها یکسان است مگر در صامت آغازینِ هجای ماقبلِ آخر:

چه خـوش بـاغی است بـاغ **زنـدگانی**   گـر ایـمن بـودی از بـاد **خـزانـی**

(نظامی گنجوی)

در این بیت «گانی» و «زانی» دو هجای پایانی کلمه‌ی قافیه هستند که تنها در صامت آغازینِ هجای ماقبل آخر، یعنی «گ» و «ز» متفاوت‌اند.

گاهی هم کلمه‌های قافیه در تلفّظ سه هجای آخر خود یکسان‌اند، مگر در صامت آغازینِ اوّلین هجای همسان:

بشنو از نی چون شکـایت مـی‌کند   از جـدایـی‌ها حکـایت مـی‌کند

در پاره‌ای از موارد، کلمه‌ی قافیه، آخرین کلمه‌ی بیت یا مصرع نیست، و بعد از کلمه‌ی قافیه کلماتی می‌آیند که عیناً تکرار می‌شوند:

عشـق‌هایی کـز پـی رنگـی **بُـوَد**   عشـق نـبود عـاقبت نـنگی **بُـوَد**

(مولوی)

در این بیت کلمه‌ی «بود» بعد از کلمه‌های قافیه آمده و عیناً تکرار شده که «ردیف» نام دارد.

قالب‌های شعر فارسی

قالب‌های شعر فارسی عبارت‌اند از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و قطعه و ترکیب‌بند و ترجیع بند و بحر طویل و مستزاد. شعر شکسته یا شعر آزاد که بنیانگذار آن نیما یوشیج است، شکل ویژه‌ای ندارد و شاعر به اقتضای سخن خود به آن شکل می‌دهد. در این کتاب با نمونه‌هایی از اشعاری که در قالب‌های مختلف شعر فارسی سروده شده است آشنا شده‌اید یا خواهید شد.

در این جا شما را با قالب‌های رباعی و ترکیب‌بند و ترجیع‌بند و بحر طویل و مستزاد آشنا می‌کنیم.

۱ـ **رباعی:** رباعی قالبی است دو بیتی بر وزن «لَاحولَ وَلا قوّةَ اِلّا بِاللّه» که رعایت قافیه در مصرع اوّل و دوّم و چهارم آن لازم است:

در دیده به جای خواب، آب است مرا   زیرا که به دیدنت شتاب است مرا
گویند بخواب تا به خوابش بینی   ای‌بی‌خبران،چه‌جای‌خواب است مرا

(منسوب به بوسعید اَبی‌الخیر)

۲ـ **ترکیب بند:** ترکیب‌بند قالبی است مرکّب از چند بندِ غزل گونه که بندها از حیث وزن و شمار ابیات با هم برابرند، ولی هر بند برای خود قافیه‌ای جدا دارد. در پایان هر بند بیتی در همان وزن می‌آید که آن نیز برای خود قافیه‌ای جدا دارد. نمونه‌ی معروف این قالب، ترکیب‌بندِ جمال‌الدّین عبدالرّزاق اصفهانی است.

۳ـ **ترجیع‌بند:** ترجیع‌بند مانند ترکیب‌بند دارای چند بندِ غزل گونه است که در یک وزن سروده شده‌اند و از لحاظ شمار ابیات با هم برابرند، ولی هر غزل برای خود قافیه‌ای جداگانه دارد. با این تفاوت که در ترجیع‌بند، بیتی که در فاصله‌ی بندها آمده، عیناً تکرار می‌شود. یکی از معروف‌ترین ترجیع‌بندها ترجیع بند عرفانی هاتف اصفهانی است:

ای فدای تو هم دل و هم جان   وی نثارِ رَهَت هم این و هم آن
دل فدای تو، چون تویی دلبر   جان نثار تو، چون تویی جانان
دل رهاندن ز دست تو، مشکل   جان فشاندن به پای تو آسان

....

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وَحْدَهُ لااِلهَ اِلّا هو

چشمِ دل باز کن که جان بینی آن‌چه نادیدنی است آن بینی

....

آن‌چه نشنیده گوش، آن شنوی و آن‌چه نادیده چشم، آن بینی
تا به جایی رساندت که «یکی» از جهان و جهانیان بینی
با «یکی» عشق ورز از دل و جان تا به عین‌الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وَحْدَهُ لااِلهَ اِلّا هو

۴ـ بحر طویل: بحر طویل قالبی است مرکّب از چند مصرع طولانیِ نامساوی که هر مصرع آن از شمار دلخواهی از پایه‌های عروضی تشکیل شده است. این قالب در دوره‌ی معاصر بیشتر برای سرودن اشعار فکاهی و انتقادی به کار گرفته می‌شود.

۵ـ مستزاد: مستزاد قالبی است که در آن، بعد از هر مصراعِ قصیده یا غزل، لختی کوتاه در همان وزن می‌افزایند. این قالب نیز در دوره‌ی معاصر بیشتر برای سرودنِ اشعار فکاهی و انتقادی به کار گرفته شده است:

تا چند کَشی نعره که قانون خدا کو گوش شنوا کو؟
آن‌کس که دهد گوش به عرضِ فقرا کو گوش شنوا کو؟
مردم همگی مست و ملنگ‌اند به بازار از دین شده بیزار
انصاف و وفا و صفتِ شرم و حیا کو؟ گوش شنوا کو؟
در خانه‌ی همسایه عروسی است آ مُلّا بَهْ بَهْ! بارک‌الّا
آن شاخ نباتی که شود قسمتِ ما کو؟ گوش شنوا کو؟

(سیّداشرف‌الدّین نسیم شمال)

سبک‌های شعر فارسی

سبک خراسانی: دویست سال پس از تسلّط حکومت عرب بر ایران و پرداختن شاعران و نویسندگان ایرانی به زبان عربی، در اوایل قرن سوّم هجری به همراه نهضت‌های سیاسی، رستاخیزی برای زنده نگاه داشتن زبان و ادب و فرهنگ ایرانی در گوشه و کنار ایران آغاز شد، و به زودی صدها شاعر فارسی‌گوی، اشعار زیبا و لطیف فراوانی به زبان فارسی سرودند. شعرِ این دوره ساده و روان و روشن و درخشان و دور از تشبیهات و آرایه‌هایِ دشوار و پیچیده است. در این گونه اشعار برخی واژه‌های فارسی دری که امروزه نامأنوس و

نامتداول است به چشم می‌خورد، ولی از واژه‌های دشوار عربی در آن‌ها اثری نیست. موضوع شعر این دوره، وصف مظاهر طبیعت و توصیف حالات عاطفی و مدح و عرفان است، و قالب‌هایی که به کار رفته بیشتر قصیده، غزل، مثنوی، و رباعی است. این سبک را **سبک خراسانی** نامیده‌اند، و شاعرانی چون رودکی، فرّخی، عنصری، فردوسی، سنایی، عطّار، و انوری، در این دوره که تا قرن ششم ادامه داشت، زیسته و به این سبک شعر سروده‌اند.

سبک عراقی: در قرن ششم به تدریج دگرگونی چشمگیری در زبان شعر فارسی پدیدار شد. استفاده‌ی بیشتر از کلمات دشوار عربی و تشبیهات پیچیده و صنایع گوناگون شعری رواج یافت. موضوعات مهمّ شعر این دوره بیشتر، تصوّف و عرفان، پند و اندرز، اخلاق و آموزش و پرورش، و توصیف و بیان حال بود. در این دوره در درجه‌ی اوّل قالب غزل و مثنوی، و بعد از آن قصیده و قطعه و رباعی به کار گرفته می‌شد. این سبک را **سبک عراقی** نامیده‌اند. از شاعران مهمّ این دوره می‌توان از خاقانی و نظامی و سعدی و جلال‌الدّین مولوی و بالاخره حافظ و جامی نام برد. این دوره تا اواخر قرن نهم ادامه داشت.

سبک هندی: از اواخر قرن نهم شاعرانی چون صائب تبریزی و عرفی شیرازی و کلیم کاشانی و بیدل دهلوی که در هندوستان می‌زیستند یا به هندوستان سفر کرده بودند، به تأثیر نازک‌کاری‌های هنر هندی، به افراط در استفاده از آرایه‌های شعری و تمثیل و نازک کاری و باریک‌اندیشی و مضمون‌سازی پرداختند. شعرِ آن‌ها دارای نکات تمثیلی پندآمیز و عبرت‌آموز فراوان است، و بیشتر، از درد و رنج و ناکامی سخن می‌گوید. گاهی در زبان شعرِ آن‌ها الفاظ و عبارات و تعبیرات کوچه و بازار را می‌توان یافت. این سبک را **سبک هندی** یا **اصفهانی** نامیده‌اند. قالب غزل در این سبک بیشتر به کار گرفته شده، و در یک غزل معمولاً هر بیت مفهوم و موضوع مستقلّی دارد که با بیت‌های دیگر همگون نیست، و در میان آن‌ها تک‌بیت‌های زیبایی می‌توان یافت. این دوره در قرن دوازدهم به پایان می‌رسد.

دوره‌ی بازگشت ادبی: در اواخر قرن دوازدهم گویندگانی چون هاتف و مشتاق و نشاط و سروش و قاآنی از نو به سبک‌های خراسانی و عراقی روی آوردند، و اشعاری به سبک شعر شاعران بزرگ گذشته و به استواری شعر آن‌ها سرودند. قالب‌های شعری این دوره، بیشتر قصیده و غزل و مثنوی بود.

شعر دوره‌ی مشروطیّت: از آغاز دوره‌ی مشروطیّت، شاعران به سرودن اشعار سیاسی و اجتماعی پرداختند. شاعرانی چون عشقی و عارف و فرّخی یزدی و لاهوتی و سیداشرف‌الدّین نسیم شمال و ملک‌الشّعرای بهار، در این زمینه‌ها اشعاری روان و ساده و نزدیک به زبان مردم سروده‌اند.

شعر نو: از حدود سال‌های ۱۳۲۰ به موازات رواج سبک‌های کهن، نمونه‌هایی از شعر پدید آمد که از نظر موضوع و بافت کلام و توجّه به عواطف و احساسات و بیان و لطایف روح، و نزدیکی به ایهام و تمثیل و پرهیز از صنایع لفظی، و به کارگیری الفاظ خوشاهنگ، با شعر کهن تفاوت چشمگیری داشت. قالب این اشعار، ابتدا دوبیتی‌های به هم پیوسته بود که نمونه‌های آن را در آثار ملک‌الشّعرای بهار می‌توان یافت. به تدریج نیما یوشیج قالب‌های متداول را کنار گذاشت و گونه‌ای تازه پدید آورد که بعدها به **شعر نوِ نیمایی** معروف شد. در این قالب، مصرع‌ها بنا به نیاز شاعر کوتاه و بلند می‌شوند، و در آن‌ها تعداد پایه‌های عروضی برابر نیست. نیما یوشیج و فریدون مشیری و سهراب سپهری و مهدی اخوان ثالث (م. امید) و احمد شاملو در این شیوه، شعر سروده‌اند.

توضیحات

۱ـ عواطف و احساسات: هیجان‌های درونی که از غم و شادی و عشق و محبّت و خشم و کینه سرچشمه می‌گیرند.
۲ـ شهد: انگبین، عسل، شیرینی.
۳ـ زی: بِزی، زندگی کن (از زیستن). شادزی: شادمان زندگی کن.
۴ـ قرینه: علامت و نشانه‌ای که ما را در فهم و درک چیزی که آشکار و روشن نیست، راهنمایی کند. کلمه‌ای که ما را در فهم سخنی پوشیده و مبهم یاری دهد.
۵ـ کُلبه‌ی اَحزان: خانه‌ی غم‌ها، خانه‌ی یعقوب که به هنگام گم شدن یوسف در آن به غمخواری و زاری و اندوه به سر می‌برد.
۶ـ ماهی: گاوْماهی، گونه‌ای ماهی استخوانی که در بحر خز فراوان است. ماهی‌یی که بنا به اسطوره‌ها زمین را روی شاخ خود نگه داشته است.
۷ـ صبوحی: شرابی که بامدادان می‌نوشیده‌اند.
۸ـ دَف: دایره (داریه). سازی است از سازهای ضربی که از چوبی دایره شکل ساخته شده که پوستی بر آن چسبانده‌اند و مطربان و آوازه‌خوانان آن را با انگشت می‌نوازند.
۹ـ عود: چوب، سازی شبیه به بربط و تنبور که کاسه‌ی آن از پوست پوشیده شده است.
۱۰ـ کابوس: حالت هیجان‌آمیزی که در خواب بر انسان دست می‌دهد و مانند دیوی انسان را در خواب فرو می‌گیرد، تصوّرات خیالی و عذاب دهنده به صورت اَشباح.
۱۱ـ نبید: شراب.
۱۲ـ نیست باد (در مصراع اوّل): باد نیست.

۱۳ـ نیست باد (در مصرع دوّم): نابود باد.
۱۴ـ شُهره: مشهور، نامور، زبان زدِ مردم.
۱۵ـ دُرد: آن‌چه که از مایعات در تهِ ظرف ته‌نشین می‌شود، ته‌نشین شراب.
۱۶ـ مقنعه: روسری، پارچه‌ای که زنان سر خود را بدان می‌پوشانند.
۱۷ـ صاحب کلاه: کلاهدار، تاجدار، پادشاه، بزرگ‌زاده.

۹

بازنویسی به نثر روان امروز

یکی از کارهایی که برای درک بهتر آثار گذشتگان و به‌دست آوردن ورزیدگی و مهارت در کار نگارش بسیار سودمند است، بازنویسی نظم یا نثر کهن به زبان نثرِ ساده و روان امروزی است.

از آن جا که خواندن و فهمیدن آثار پر ارزش ادبیّات کهن فارسی برای جوانان امروز دشوار است، پاره‌ای از نویسندگان کوشیده‌اند تا این آثار گرانبها را به زبان فارسی ساده و روان امروز برگردانند، و در اختیار علاقه‌مندان قرار دهند.

باید توجّه داشت که بازنویسی کردن و برگرداندن اثری به زبان امروز، با معنی کردن آن تفاوت دارد. در بازنویسی باید حتّی‌المقدور همان کلمه‌ها و عباراتی راکه در متن اصلی آمده حفظ کرد، و دقّت کرد که محتوا و پیام اصلی تغییر نکند، و چیزی از آن کاسته یا به آن افزوده نشود، و هیچ گونه دخل و تصرّفی در مطلب پدید نیاید و امانت رعایت گردد.

گاهی سخن منظوم از حیث ترتیب بخش‌های جمله و واژگان، چنان به زبان ساده‌ی امروزی نزدیک است که گویی گوینده آن را به زبان امروز نوشته است. اجزای جمله در جای طبیعی و مناسبِ خود آمده است، و واژه‌ی کهنه و نامتداولی در اثر دیده نمی‌شود:

روزِ عیش و طرب و بستان است روزِ بازارِ گل و ریحان است
درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند

ولی گاهی هم در اثر، نشانه‌هایی از کهنگی در واژه‌ها یا ساختار دستوری دیده می‌شود، یا به‌ضرورت رعایت وزن، بخش‌های جمله جابه‌جا شده‌اند. در این صورت برای برگرداندن اثر به زبان امروز ناگزیر باید تغییراتی در آن داد.

برای مثال شعر «مهر مادر» اثر ایرج میرزا شاعر دوره‌ی مشروطیّت را به نثر امروز برمی‌گردانیم، و تغییراتی را که در آن روی داده بررسی می‌کنیم:

گـــویند مـــرا چـو زاد مـادر | پستان بـه دهـن گـرفتن آمـوخت
دسـتم بگـرفت و پـا بـه پـا بـرد | تـا شـیوه‌ی راه رفـتن آمـوخت
لبـخند نـهاد بـر لب مـن | بر غنچه‌ی گـل شکـفتن آمـوخت

پس هسـتیِ مـن ز هسـتیِ اوست
تا هستم و هست دارمش دوست

برگردان این شعر به نثر روان امروزی چنین است:

گویند چون مادر مرا به دنیا آورد، پستان به دهن گرفتن را به من آموخت. دستم را بگرفت و مرا پا به پا برد، تا شیوه‌ی راه رفتن را به من یاد داد. او لبخند را بر لبان من نهاد، و بر غنچه‌ی گل لبان من شیوه‌ی شکفتن را آموخت پس، هستی من از هستیِ اوست، و من تا زنده هستم و او زنده هست دوستش دارم.

آن‌چه شاعر قصد گفتن آن را داشته همین بوده است، ولی شاعر چون پای‌بند رعایت وزن بوده و چون در زمانی دیگر زندگی می‌کرده ناچار در سخن او ویژگی‌هایی دیده می‌شود که در نثر روان امروز نیست. اکنون ما به شرح این ویژگی‌ها می‌پردازیم:

۱ـ جابه‌جایی بخش‌های جمله: شاعر چون ناگزیر است وزن خاصّی را در سخن خود رعایت کند، ناچار کلمه‌های جمله را جابه‌جا می‌کند تا به وزن مطلوب خود دست یابد:

گویند مرا چو زاد مادر... ← گویند چو مادر مرا زاد...

لبخند نهاد بر لبِ من... ← بر لب من لبخند نهاد...

تا هستم و هست دارمش دوست. ← تا هستم و هست دوستش دارم.

۲ـ بعضی واژه‌ها صورتی کهنه و قدیمی دارند که به‌کار بردن آن‌ها در نثر امروز، متداول نیست. پس باید معادل امروزی آن‌ها را به جای آن‌ها گذاشت:

گویند چو مادر مرا زاد. ← گویند چو مادر مرا به دنیا آورد...

گویند چو مادر مرا به دنیا آورد. ← گویند هنگامی که مادر مرا به دنیا آورد...

۳ـ گاهی شاعر و گوینده به ضرورت رعایت وزن، شکل کوتاه شده‌ی بعضی از کلمه‌ها را در سخن خود به‌کار می‌برد که باید آن را به شکل کامل خود در آورد:

گویند چو مادر مرا به دنیا آورد... ← گویند چون مادر مرا به دنیا آورد...

پس هستیِ من ز هستیِ اوست. ← پس هستی من از هستی اوست.

۴ـ گاهی شاعر و گوینده‌ای که به زبان شعر سخن می‌گوید برای کوتاه‌گویی یا به ضرورت رعایت وزن، کلمه‌ای را از سخن خود می‌اندازد کـه مـی‌توان آن را بـه قـرینه دریـافت. در بازنویسی به نثر روان امروزی ناچار باید چنین کلمه‌هایی را به آن افزود:

دستم بگرفت و پابه‌پا برد. ← دستم را بگرفت و مرا پابه‌پا برد.

تا هستم و هست دارمش دوست. ← تا من زنده هستم و تا او زنده هست دوستش دارم.

۵ـ گاهی جمله از نظر ساختار دستوری کهنه است یا به زبان شعر است. در این صورت باید آن را به صورتِ نثر امروزی در آورد:

صورت شعر: کاشکی اندر جهان شب نیستی تا مرا هجران آن لب نیستی

صورت نثر: کاشکی در جهان شب نبود، تا من از آن لب دور نبودم.

و درخت گیلاس، هدیه‌ی جشن اقیاقی‌ها را، گل به دامن کرده است. ← ... برای هدیه‌ی جشن اقاقی‌ها...

ای گلِ تازه که بویی ز وفا نیست تو را ← ای گل تازه که بویی از وفا نداری.

یعقوب را دو دویده ز حسرت سپید شد. ← دو دیده‌ی یعقوب از حسرت سفید شد.

که مازندران شهرِ ما یاد باد همیشه بر و بومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گل است به راغ اندرون، لاله و سنبل است

به راغ اندرون: به راغ، به دشت.

۶ـ هر گاه در نظمی آرایه‌های شعری به کار رفته باشد، باید آن آرایه را به گونه‌ای مناسب در قالب جمله‌های نثر ریخت تا مأنوس و طبیعی به نظر آید، و زیبایی‌های آن نیز حفظ شود. برای مثال بیت زیر را بازنویسی می‌کنیم:

عمر من نیز به یغما رفته است یک گل از صد گل تو نشکفته است

یعنی: روزگارْ عمر مرا نیز به تاراج برده است، ولی تو هنوز در آغاز بهار زندگانی خویش هستی.

۷ـ چنان که گفتیم حتّی‌المقدور باید در بازنویسی از همان واژه‌ها و آرایه‌ها و تعبیرات نظم بهره گرفت. ولی هر گاه ساختار دستوری و تعبیر سخن و آرایه‌ی شعری به گونه‌ای باشد که نتوان آن را با حفظ همان واژه‌ها و عبارات، به نثر برگرداند، ناچار باید معنی و مفهوم آن را به طور آزاد در جمله و عبارت ساده‌ای که معادل آن است ریخت:

سرِ آن ندارد امشب که برآیـد آفتابی

چه خیال‌ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

به چه دیر ماندی ای صبح؟ که جان من برآمد

بزه کردی و نکردند مؤذّنان ثوابی

نَفَس خروس بگرفت که نوبتی بخواند

همه بلبلان بمردند و نماند جز غُرابی

نـه‌چنان گـناهکارم کـه بـه دشـمنم سـپاری
تو به دست خـویش فـرمای، اگـرم کـنی عـذابـی
دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
عـجب است اگـر نگـردد، کـه بگـردد آسـیابی
(سعدی)

اینک صورت نثر غزل بالا:

امشب آفتاب قصد بیرون آمدن ندارد. بر دل من چه خیال‌ها گذشت و خواب به چشمم نرسید. ای صبح! چرا این همه در برآمدن دیر کردی که جان مرا به لب رساندی. تو به من ستم روا داشتی و اذان گویان با گفتن اذان و دادن مژده‌ی رسیدن تو ثوابی در حقّ من نکردند.

صدای خروس در گلو خفه شد که آوازی سر دهد. گویی بلبلان همه مرده‌اند و جز کلاغی زنده نمانده است.

من چندان گناه‌کار نیستم که مرا برای شکنجه به دست دشمن بسپاری. تو اگر قصد شکنجه‌ی مرا داری با دست خود شکنجه کن. ای دوست عجیب است که دل چون سنگ تو با اشک چشم سعدی از راه ستم برنگردد. زیرا که این آب می‌تواند آسیابی را هم بـه گـردش درآورد.

مثال دیگر:

غم زمانه خـورم یـا فـراق یـار کشـم؟ | به طاقتی کـه نـدارم، کـدام بـار کشـم؟
نه قوّتی که توانـم کـناره جستن از او | نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عـقل بـرم | نه پای عـقل کـه در دامـن قـرار کشـم
(سعدی)

اینک صورت نثر غزل بالا:

به خوردن غم روزگار بپردازم یا بار فراق یار را به دوش بکشم؟ با این طاقتی کـه نـدارم کدام بار را تحمّل کنم؟ نه طاقت آن را دارم که دل از او بکنم، و نه جرئت آن را دارم که با کنار گذاشتن شرم او را در آغوش بکشم. نه صبری برایم مانده که به پناه عقل بگریزم و نه عـقلی برایم مانده که به خود آرامش و قرار ببخشم.

نثر کهن را نیز می‌توان به همین شیوه به نثر ساده‌ی امروز برگرداند.

در این کتاب، در درس «شب و مهتاب در شعر نو»، شعر مهتاب نیما یوشیج به نثر لطیف و روانی برگردانده شده است. اکنون داستانی از گلستان سعدی را برای شما نـقل مـی‌کنیم کـه به‌نثر ساده‌ی امروزی برگردانده شده، و سپس با دادن شاخ و برگ به آن، به صورت داسـتان دلپذیری درآمده است:

اصل حکایت گلستان سعدی

توانگرزاده‌ای دیدم بر گور پدر نشسته و با درویش بچّه‌ای مناظره در پیوسته، که صندوق تربت پدرم سنگین است، و کتابه‌ی رنگین و فرشِ رُخام انداخته، و خشت زرّین در او ساخته. به گورِ پدرت چه ماند، خشتی دو، فراهم آورده؛ و مشتی دو، خاک بر او پاشیده؟

درویش پسر این بشنید، و گفت: تا پدرت زیر آن سنگ‌های گران بجنبیده باشد، پدر من به‌بهشت رسیده باشد!

اینک بازگردانی این حکایت با حفظ همان محتوا و پیام و همان کلمات و عبارات، بی‌کم و کاست و بی‌افزودن چیزی بر آن:

فرزند ثروتمندی را دیدم که در کنار گور پدرش نشسته بود، و با فرزند درویشی به گفت‌وگو پرداخته بود، و می‌گفت که آرامگاه پدرم از سنگ است و نوشته‌های آن رنگین است، و خشت زرّین در آن به کار رفته. گور او چه شباهتی به گور پدرت دارد که دو خشت بر آن نهاده و مشتی خاک بر آن پاشیده‌اند؟

پسر درویش چون این سخن را بشنید، گفت: تا پدرت بخواهد زیر آن سنگ‌های گران خود را بجنباند، پدر من به بهشت رسیده است!

اکنون این حکایت را که با دادن شاخ و برگ به صورت داستانی زیبا بازنویسی کرده‌ایم در این جا نقل می‌کنیم:

یکی از توانگران شهر به نام خواجه محمّد بزّاز و یکی از تهیدستان شیراز به نام مشهدی علیرضا در یک روز در گذشته بودند. خواجه محمّد را با عزّت و شکوه تمام به خاک سپرده بودند و بر گور او سنگ مرمرین گرانبهایی که نام و نشان خواجه با خطّی زیبا و رنگین بر آن کنده شده بود، نهاده و آن را با خشت‌های زرّین آراسته بودند. امّا مشهدی علیرضا بسیار ساده و غریبانه به خاک سپرده شده بود، و بر گور او که در کنار گورِ خواجه بود، جز چند خشت و مشتی خاک چیزی دیده نمی‌شد.

در یکی از روزها پسرانِ هر دوی آن‌ها برای فاتحه‌خوانی به گورستان آمده بودند. دو جوان بر سرِ گور پدر نشسته بودند و فاتحه می‌خواندند. ناگهان طبع شوخ پسر خواجه محمّد گُل کرد، و خواست در لباس شوخی و مزاح به پسر مشهدی علیرضا نیشی زده باشد. رو به او

کرد و گفت: می‌بینی که گور پدرم را چگونه با سنگ مرمرین پر نقش و نگار و زیبایی ساخته‌ام، و نام و القاب او را با چه خطّ رنگین و زیبایی بر آن کنده، و آن را با خشت‌های زرّین آراسته‌ام؟ هیچ شباهتی به گور پدر تو ندارد که فقط چند خشت فرسوده بر آن نهاده‌ای و مشتی خاک بر آن ریخته‌ای.

پسر مشهدی علیرضا که بسیار شوخ طبع و حاضر جواب بود، بی‌درنگ چنین پاسخ داد: با چنین سنگی که بر سینه‌ی پدرت نهاده‌ای، در روز محشر تا پدرت بخواهد خود را از زیر آن بیرون بکشد، پدر من به بهشت رسیده است!

۱۰
شب و مهتاب در شعر نو
مهتاب

علی‌اسفندیاری (نیما یوشیج) در ۱۲۷۲ شمسی در یوش مازندران به‌دنیا آمد، تحصیلات خود را در تهران گذراند و زبان فرانسه را در مدرسه‌ی سن لویی آموخت. او لقب نیما یوشیج را برای خود برگزید و به سرودن گونه‌ای از شعر آغاز کرد که امروزه به شعر نوِ نیمایی معروف است. نیما به سال ۱۳۳۸ شمسی درگذشت.

می‌تراود مهتاب،
می‌درخشد شب تاب.
۳ نیست یک دم شکند خواب به چشم کس و، لیک،
غم این خفته‌ی چند،
خواب در چشم ترم می‌شکند.

❊

۶ نگران با من اِستاده سحر،
صبح، می‌خواهد، از من،
کز مبارکْ‌دم او، آورم این قومِ به جان باخته را بلکه خبر.
۹ در جگر، لیکن، خاری،
از رهِ این سفرم می‌شکند.

❊

نازک آرایْ تنِ ساقِ گلی،
۱۲ که به جانش کِشتم،
و به جان دادمش آب،
ای دریغا! به برم می‌شکند.

*

۱۵ دست‌ها می‌سایم،
تا دری بگشایم،
بر عبث می‌پایم،
۱۸ که به در کس آید.
در و دیوار به هم ریخته‌شان،
بر سرم می‌شکند.

*

۲۱ می‌تراود مهتاب،
می‌درخشد شب تاب،
مانده پایْ آبله از راه دراز،
۲۴ بر دم دهکده مردی تنها،
کولبارش بر دوش،
دست او بر در، می‌گوید با خود:
۲۷ «غم این خفته‌ی چند،
خواب در چشم ترم می‌شکند.»

مریم

فریدون توللی در سال ۱۲۹۶ شمسی در شیراز به دنیا آمد، و رشته‌ی باستان‌شناسی را در دانشگاه تهران گذراند. او به شعرِ نو علاقه نشان داد، ولی بیشتر اشعار او دو بیتیِ پیوسته (چهارپاره) است، که گاهی مصرع چهارم را به صورت کوتاه و مستزاد گونه آورده است. در شعر او ترکیبات خوشاهنگ و ظریفی می‌توان یافت که کهنگی و استواریِ شعر کهن را به یاد می‌آورد. توللی در سال ۱۳۶۴ شمسی در گذشت.

در نیمه‌های شامگهان، آن زمان که ماه،
۳۰ زرد و شکسته، می‌دمد از طَرْف خاوران،
اِستاده در سیاهیِ شب مریم سپید،
آرام و سرگران.

*

۳۳ او مانده تا که از پس دندانه‌های کوه،
مهتاب سر زند، کشد از چهرِ شب نقاب.
بارد بر او فروغ و، بشوید تن لطیف،
۳۶ در نورِ ماهتاب.

*

بستان به خواب رفته و می‌دزدد آشکار،
دست نسیم، عطرِ هر آن گل که خرّم است.
۳۹ شب خفته در خموشی و شب زنده‌دارِ شب،
چشمان مریم است.

*

مهتاب کم‌کمک ز پس شاخه‌های بید،
۴۲ دزدانه می‌کشد سر و می‌افکند نگاه.
جویای مریم است و، همی جویدش به چشم،
در آن شبِ سیاه.

❊

۴۵ دامن‌کشان، ز پرتو مهتاب، تیرگی،
رو می‌نهد به سایه‌ی اشجار دوردست.
شب دلکش است و پرتو نمناکِ ماهتاب،
۴۸ خواب آور است و مست.

❊

اندر سکوت خرّم و گویای بوستان،
مه موج می‌زند چو پرندی، به جویبار.
۵۱ می‌خواند آن دقیقه که مریم به شست و شوست،
مرغی ز شاخسار.

شبانه

احمد شاملو (ا. بامداد) در ۱۳۰۴ در تهران به دنیا آمد، او، هم به شیوه‌ی کهن شعر گفته و هم به پیروی از نیما، شعرِ نیمایی سروده، و هم به شیوه و زبان و فرهنگ توده‌ی مردم، به زبان گفتاری طبع آزمایی کرده است.
شیوه‌ی خاصِ شاملو شعر آزاد است که گونه‌ای آهنگ در آن رعایت می‌شود، و لبریز از ابهام و ایجاز و ایهام است، و از همین رو همگان نمی‌توانند معنی آن را دریابند.
شاملو در ۱۳۷۹ درگذشت.

شب که جویِ نقره‌ی مهتاب،
۵۴ بیکرانِ دشت را دریاچه می‌سازد،
من شِراعِ زورق اندیشه‌ام را می‌گشایم در مسیر باد.
شب که آوایی نمی‌آید،
۵۷ از درون خامش نیزارهای آبگیرِ ژرف؛
من امید روشنم را همچو تیغ آفتابی می‌سرایم شاد.

*

شب که می‌خواند کسی نومید،
۶۰ من ز راه دور دارم چشم،
با لبِ سوزانِ خورشیدی که بام خانه‌ی همسایه‌ام را گرم می‌بوسد.
شب که می‌ماسد غمی در باغ،
۶۳ من ز راهِ گوش می‌پایم،
سرفه‌های مرگ را در ناله‌ی زنجیرِ دستانم که می‌پوسد.

کوچه

فریدون مشیری در ۱۳۰۵ شمسی در تهران به دنیا آمد. اشعار او بیشتر جنبه‌ی غِنایی دارد. واژه‌ها و ترکیبات زیبا و خوشاهنگ و تشبیهات لطیف به‌کار می‌برد، و شعرش از لطافت و احساس و سادگی خاصّی برخوردار است.

مشیری در ۱۳۷۹ درگذشت.

بی‌تو مهتابْ شبی باز از آن کوچه گذشتم.
۶۶ همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم.
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم.
شدم آن عاشق دیوانه که بودم.

❊

۶۹ در نهان‌خانه‌ی جانم، گل یاد تو درخشید،
باغِ صد خاطره خندید،
عطرِ صد خاطره پیچید.

❊

۷۲ یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم،
پر گشودیم و در آن خلوتِ دل‌خواسته گشتیم،
ساعتی بر لبِ آن جوی نشستیم.
۷۵ تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت،
من، همه محوِ تماشای نگاهت.

❊

آسمان صاف و شب آرام،

۷۸ بخت، خندان و، زمان رام.

خوشه‌ی ماه فرو ریخته در آب،

شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب.

۸۱ شب و صحرا و گل و سنگ،

همه، دل داده به آوازِ شباهنگ.

*

یادم آید، تو به من گفتی: «از این عشق حذر کن!

۸۴ لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن!

آب، آیینه‌ی عشقِ گذران است.

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است،

۸۷ باش فردا، که دلت با دگران است!

تا فراموش کنی، چندی از این شهر، سفر کن!»

*

با تو گفتم: «حذر از عشق ندانم.

۹۰ سفر از پیش تو هرگز نتوانم،

نتوانم!»

*

روز اوّل که دل من به تمنّای تو پر زد،

۹۳ چون کبوتر، لبِ بام تو نشستم.

تو به من سنگ زدی، من نه‌رمیدم، نه گسستم.

باز گفتم که تو صیّادی و من آهوی دشتم،

۹۶ تا به دام تو در افتم، همه جا گشتم و گشتم،

حذر از عشق ندانم،

سفر از پیش تو هرگز نتوانم، نتوانم!

*

۹۹ اشکی از شاخه فرو ریخت.

مرغِ حق، ناله‌ی تلخی زد و بگریخت...

اشک در چشم تو لرزید،

۱۰۲ ماه بر عشق تو خندید.
یادم آمد که دگر از تو جوابی نشنیدم،
پای در دامنِ اندوه کشیدم،
۱۰۵ نگسستم، نرمیدم...

*

رفت در ظلمت غم، آن شب و شب‌های دگر هم،
نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم،
۱۰۸ نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم...!
بی‌تو امّا به چه حالی من از آن کوچه گذشتم...!

توضیحات

۱ـ تراویدن: چکیدن، تراوش کردن. || می‌تراود مهتاب: تیرگیِ بی‌خبری و جهل بر همه جا حاکم است.
۲ـ شب تاب: کرم شب تاب، حشره‌ای از دسته‌ی قاب بالان که جنس ماده‌ی آن بی‌بال است، و شب‌ها برای جلب حشره‌ی نر در تاریکی می‌درخشد. || می‌درخشد شب‌تاب: مردان بی‌حقیقت و بی‌اصالت، به بزرگ‌نماییِ خود مشغول‌اند.
۴ـ خفته: در خواب، در این‌جا به طور استعاری به معنی «ناآگاه» به کار رفته.
۵ـ خواب به (در) چشم کسی شکستن: کسی را به بی‌خوابی انداختن. || چشم تر: چشم اشک‌آلود.
۶ـ اِستاده: ایستاده. || سحر: به‌طور استعاری و نمادین به معنی «رهایی» و «آزادی» یا «بیداری» و «آگاهی» به کار رفته.
۷ـ صبح: به‌طور استعاری به معنی «پیک آزادی» یا «بیداری» است.
۸ـ کز: که از. || دم: نَفَس. || قوم به جان باخته: قوم هستی باخته.
۹ـ خار در جگر شکستن: دچار ناکامی شدن. || در جگر لیکن خاری...: امّا در جگرم خاری از راه این سفر می‌شکند.
۱۱ـ نازک آرای: به لطافت آرایش یافته. || نازک آرای تن ساق گلی: تن به لطافت آرایش یافته‌ی ساق گلی. || مقصود شاعر از ساق گل، شیوه‌ی نوی است که در شعر به ارمغان آورده است.
۱۲ـ به جانش کِشتم: آن را به جان و دل کاشتم.
۱۳ـ به جان دادمش آب: با جان و دل به آن آب دادم.
۱۷ـ عبث: بیهوده. || می‌پایم: پایداری می‌کنم، ایستادگی می‌کنم.

۱۹ـ در و دیوار به هم ریخته: در و دیوار فرسوده و درهم شکسته.
۲۳ـ پایْ آبله: با پای تاول زده (قید حالت).
۲۹ـ نیمه‌های شامگهان: نصفه‌های شب، حدود نیمه شب.
۳۰ـ زرد و شکسته: پریده رنگ. || طَرْفِ خاوران: طَرَف شرق.
۳۱ـ مریم: گل مریم، بوته‌ی گل مریم.
۳۲ـ سرگران: سرسنگین، مغرور.
۳۳ـ دندانه‌های کوه: تیزی لبه‌ی صخره‌های کوه (اضافه‌ی استعاری).
۳۴ـ چهر شب: چهره‌ی شب (اضافه‌ی استعاری). شب به کسی تشبیه شده که چهره دارد. || نقاب از چهره‌ی شب کشیدن: پرده‌ی تیرگی را از رخ شب برداشتن.
۳۵ـ بشوید تن لطیف...: تن لطیف را در نور بشوید.
۳۷ـ بستان به خواب رفته...: بوستان به خواب رفته است، و دست نسیم عطر گل‌های خرّم را آشکارا می‌رباید (آرایه‌ی تشخیص و جان بخشی، نوعی استعاره).
۳۹ـ شب خفته در خموشی: شب در خاموشی به خواب رفته است (آرایه‌ی تشخیص).
۴۳ـ همی جویدش به چشم: با چشم او را جست و جو می‌کند.
۴۵ و ۴۶ـ اشجار: درختان. || دامن‌کشان...: بر اثر پرتو مهتاب، تیرگی دامن‌کشان به سایه‌ی درختان دوردست رو می‌نهد.
۴۹ـ اندر سکوت خرّم و...: در خاموشی خوش و پر معنی بوستان، تصویر ماه، مانند حریر در دل جویبار موج می‌زند.
۵۱ـ می‌خواند آن دقیقه...: آن لحظه که گل مریم در چشمه‌ی مهتاب سرگرم شست و شوست، مرغی بر شاخسار می‌خواند.
۵۳ـ جوی نقره: جوی نقره‌گون، جویِ چون نقره، جویی به رنگ نقره (اضافه‌ی تشبیهی). || جویِ مهتاب: مهتابِ چون جوی (اضافه‌ی تشبیهی). || جویِ نقره‌ی مهتاب: مهتابِ چون جویِ نقره.
۵۴ـ بیکرانِ دشت: دشتِ بیکران (از کاربردهای خاصّ شعر نو).
۵۳ و ۵۴ـ شب که...: شب که مهتاب، چون جوی نقره رنگ، دشتِ بیکران را چون دریاچه از روشنی لبریز می‌کند.
۵۵ـ زورق: قایق. || زورق اندیشه: اندیشه‌ی چون زورق (اضافه‌ی تشبیهی). || شِراع: بادبانِ کشتی. شراع را گشودن: بادبان را باز کردن برای حرکت کردن کشتی. || شراعِ زورق اندیشه را در مسیر باد گشودن: اندیشه را در مسیر جریان طبیعی قرار دادن، اندیشه را آزادانه به پرواز درآوردن.
۵۷ـ ژرف: عمیق.
۵۸ـ تیغ آفتاب: تیغ خورشید، شعاع خورشید (اضافه‌ی تشبیهی). || امید روشن را سرودن: شعر از روی امید ساختن، امید را به شعر کشیدن.

۶۰ـ دارم چشم با: چشم دارم به، چشم دوخته‌ام به، امید دارم به.
۶۱ـ خورشید: خورشید نمادِ آزادی و استعاره از آزادی است.
۵۹ تا ۶۱ـ شب که می‌خواند...: شب که کسی نومیدانه آواز می‌خواند، من از راه دور چشم به راه خورشید آزادی هستم که با لب سوزان بر بام خانه‌ی همسایه‌ام بوسه‌ی گرم می‌زند.
۶۲ـ ماسیدن غم: تعبیر استعاری. غم به چیزی که می‌ماسد، تشبیه شده است.
۶۳ـ می‌پایم: در نظر دارم، مواظب هستم، توجّه دارم، مراقب هستم (در این جا).
۶۴ـ ناله‌ی زنجیر دستانم: صدای رنجیری که بر دستم بسته است (اضافه‌ی استعاری). || سرفه‌ی مرگ: علائم مرگ (اضافه‌ی استعاری). || سرفه‌های مرگ را...: من سرفه‌های مرگ را در صدای ناله‌ی زنجیری که بر دستم بسته و در حال پوسیدن است می‌شنوم.
۶۵ـ مهتابْ شب: شب مهتاب.
۶۶ـ خیره: مات، سرگشته، حیران، بیهوده، عبث.
۶۷ـ شوق دیدار تو: میل و اشتیاق دیدن تو. || جام وجود: وجودِ چون جام (اضافه‌ی تشبیهی). || لب‌ریز شدن: سرریز شدن، ریختن آن‌چه در ظرف ریزند، از سرِ آن، وقتی پر شود. || شوق دیدار تو لب‌ریز شد از جام وجودم: شوق دیدن تو مانند شراب، جام وجود مرا پر کرد و از لبه‌های جام، سرریز شد و بیرون ریخت.
۶۹ـ نهان‌خانه: نهان‌گاه، خلوتکده، جای خلوت. || نهان‌خانه‌ی جان: نهان‌خانه‌ی دل، خلوتِ دل. || گلِ یاد: یادِ چون گل (اضافه‌ی تشبیهی). || گل یاد تو درخشید: گل یاد تو برق زد، فروزان شد. (استعاره در کاربرد درخشیدن. گل یاد به چیزی که می‌درخشد تشبیه شده.)
۷۰ـ باغِ صد خاطره: باغ خاطره‌ها، خاطره‌های چون باغ (اضافه‌ی تشبیهی)، خاطره‌های خوش و خرّم. || باغ صد خاطره خندید: برای باغ به‌طور استعاری فعل خندیدن آمده، پس خندیدن به معنی شکوفا شدن است.
۷۱ـ عطرِ صد خاطره: عطر خاطره‌ها، خاطره‌های چون عطر (اضافه‌ی تشبیهی)، خاطره‌های خوش.
۷۳ـ پرگشودیم: برای انسان فعل پرگشودن آمده، پس پرگشودن استعاره از با شوق و شور به گردش پرداختن است. || خلوت دل خواسته: خلوت دلخواه، خلوت مطلوب.
۷۶ـ محو: مات، خیره.
۷۹ـ خوشه‌ی ماه: ماهِ چون خوشه (اضافه‌ی تشبیهی).
۸۰ـ شاخه‌ها دست برآورده...: شاخه‌های درختان دست خود را به سوی مهتاب بلند کرده‌اند. «دست» استعاره از شاخه‌ی درخت است.
۸۲ـ شباهنگ: مرغ شب، مرغ سحر، بلبل.
۸۶ـ نگران: نگاه کننده، نگرنده، بیننده.
۹۲ـ دل من به تمنّای تو پر زد: برای دل فعل پر زدن آمده، پس دل به پرنده‌ای تشبیه شده، و پر زدن

استعاره از تپیدن است.
۹۹ـ اشکی از شاخه فرو ریخت: برای شاخه فعل اشک فروریختن به کار رفته است. پس شاخه به‌انسان تشبیه شده است، و اشک استعاره از آب است.
۱۰۲ـ خندیدن: مسخره کردن. || ماه بر عشق تو خندید: فعل خندیدن برای ماه آمده است، پس ماه به انسان تشبیه شده و خندیدن در معنی استعاری به کار رفته است.
۱۰۴ـ دامن اندوه: اندوهِ چون دامن (اضافه‌ی تشبیهی). || پای در دامن کشیدن: کنایه از گوشه گیری کردن، به گوشه‌ای پناه بردن. || پای در دامن اندوه کشیدم: به گوشه‌ای، به غم پناه بردم.
۱۰۶ـ ظلمت غم: غم چون ظلمت (اضافه‌ی تشبیهی).

بیاموزیم

۱ـ شعر نوِ «مهتاب» و «شبانه» و «کوچه» نمونه‌هایی از شعر شکسته یا شعر نیمایی هستند. بنیانگذار این‌گونه شعر نو علی اسفندیاری (نیما یوشیج) است.
در شعر کهن تمام مصرع‌های هر غزل یا قصیده یا مثنوی از نظر شمار پایه‌های عروضی و هجاهای کوتاه و بلند با هم برابرند:

سی	ـنه	خوا	هم	شر	حه	شر	حه×	از	فـ	راق
تا	بـ	ـگو	یم	شر	ح	در	د×	اشـ	ـتیـ×	یاق
تن	ت	تن	تن	تن	ت	تن	تن	تن	ت	تن
فا	عـــــلا		تن	فا	عـــــلا		تن	فا	عـــــلـــن	

ولی در شعر نیمایی تعداد پایه‌های عروضی بنا به نیازی که شاعر برای بیان مطالب خود در هر مصرع دارد، کم و زیاد می‌شود، و از این رو شمار پایه‌های عروضی و تعداد هجاها در همه‌ی مصرع‌های یک شعر برابر نیست:

می‌تراود مهتاب،	فاعلاتن فعلن
می‌درخشد شبتاب،	فاعلاتن فعلن
نیست یک دم شکند خوب به چشم کس و لیک،	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
غم این خفته‌ی چند،	فعلاتن فعلن
خواب در چشم ترم می‌شکند.	فاعلاتن فعلاتن فعلن

در شعر نیمایی رعایت قافیه ضرورت ندارد، ولی شاعر در هر جا که موقعیّت کلام اقتضا کند، خاصّه در پایان‌بندها، به گونه‌ای، از زیبایی قافیه بهره می‌گیرد.

۲ـ غالباً به علّت تلاشی که شاعر برای پدید آوردن وزن در شعر به عمل می‌آورد، کلمات در زنجیره‌ی گفتار شعر، در جای طبیعی خود قرار نمی‌گیرند. در چنین مواردی خواننده ناگزیر است کلمات را به جای معمولی خود ببرد و با جابه‌جایی کلمات، جمله‌ی نابسامان را سامان بخشد، تا معنی آن را دریابد: به جانش کشتم: آن را به جان کشتم.

۳ـ بیان سمبلیک یا نمادین (نشانه‌ای، رمزی): هرگاه در اثر شباهت فراوان، یا کثرت تشبیهِ چیزی به چیزی دیگر در یک زبان، چنان رابطه‌ی محکمی بین مفهوم دو واژه پدید آید که یکی از آن‌ها به سادگی بتواند دیگری را به یاد بیاورد، آن واژه را از روی مجاز و استعاره به‌صورت نشانه و رمز به جای واژه‌ی دیگر به کار می‌برند.

در هر شعر یا داستان سمبلیک پاره‌ای از کلمات به صورت نشانه و رمز به کار می‌روند. شاعر یا نویسنده به کمک بعضی از کلمات دریچه‌ای به روی خواننده‌ای که با او همدلی و همزبانی دارد، می‌گشاید، تا خواننده بتواند در آن سوی معنیِ ظاهریِ شعر یا داستان، به‌مقصود و منظور اصلی شاعر و نویسنده پی ببرد. از جمله هرگاه شاعر و نویسنده به علّت محدودیت‌های اجتماعی نتواند مطلب و منظور خود را به روشنی و صراحت بیان دارد، ناگزیر آن را در قالب سمبل و رمز عرضه می‌کند.

کلماتی از قبیل شیطان، اهریمن، فرشته، دوزخ، بهشت، بلبل، کلاغ، جغد، گرگ، روباه، سحر، صبح، شب، در شعر و نثر فارسی غالباً به صورت رمز و سمبل به کار رفته‌اند و می‌روند، و در این حال معنایی جز معنی ظاهری خود را می‌رسانند.

در قصّه‌های عامیانه و اساطیر مذهبی و حماسه‌های باستانی و افسانه‌های ملّی و داستان‌های عرفانی نیز اغلب معنی و مقصودی والاتر از آن‌چه که ظاهر داستان می‌رساند، نهفته است.

در شاهنامه‌ی فردوسی، ضحّاک پادشاهی بیگانه و ستمکار است که دل به وسوسه‌های اهریمن سپرده است. او برای رسیدن به مقام پادشاهی در راه پدر خویش چاه می‌کند، و شیفته‌ی غذاهای لذیذ می‌شود، و در این راه دل به وسوسه‌ی اهریمن می‌سپارد.

دو مار سیاهی که از شانه‌ی ضحّاک می‌روید و جز با خوردن مغز سرِ جوانان آرام نمی‌پذیرد، چیزی جز سمبل امیال و هوس‌های ناروای ضحّاک خودکامه و ستمگر نیست.

در شعرِ «مهتاب»، «سحر» و «صبح»، سمبل «رهایی» و «آزادی» و «بیداری» مردم از شب‌های سیاه بی‌خبری و ظلم و جور و بی‌عدالتی هستند. مرد تنهایی که با پای مجروح بر دم دهکده تنها مانده و کوله‌باری بر دوش دارد، سمبل مردی است که از راهی دور با ره‌آوردی آمده تا مردم خفته و ناآگاه دهکده را از خواب بیدار کند و مژده‌ی رسیدن صبح رهایی را به آن‌ها بدهد.

بازنویسی شعر «مهتاب» به نثر

پرتو مهتاب، چون قطره‌های آب، از دیواره‌ی کوزه‌ی ماه می‌تراود، و کرم شب‌تاب در دلِ تیرگی شب، می‌درخشد، یک لحظه هم جام باده‌ی خواب در چشم کسی شکسته نمی‌شود، امّا غم این گروه خفته و خواب‌آلود، خواب شیرین را، در چشم اشک‌آلود من می‌شکند.

«سحر» در کنار من ایستاده است. «صبح» از من می‌خواهد که چون پیکی خوش خبر از دمیدن نَفَس خجسته‌ی او برای این گروه هستی باخته خبری بیاورم. امّا از راه این سفر، در جگرم از ناکامی خاری می‌شکند.

تنِ به لطافت آرایش یافته‌ی ساق گلی که آن را با دل و جان کاشتم و با دل و جان به آن آب دادم، دریغا که در کنار من درهم شکسته می‌شود.

در این شب تاریک، دست خود را بر روی دیوار می‌سایم، و می‌کوشم تا دریچه‌ای برای راه یافتن به درون دهکده بگشایم. بیهوده ایستادگی می‌کنم و انتظار می‌کشم که کسی برای گشودنِ در بیاید. با این تلاش، در و دیوار فرسوده و پوسیده‌ی دهکده درهم شکسته می‌شود و چون آوار بر سرم فرو می‌ریزد.

پرتو مهتاب، چون قطره‌های آب، از دیواره‌ی کوزه‌ی ماه می‌تراود، و کرم شب‌تاب در دل تیرگی می‌درخشد. مردی تنها، با پایی که از پیمودن راهی دراز تاول زده، بر دم دهکده مانده است، و در حالی که کولبارش بر دوش است و دست بر در دارد، با خود می‌گوید:

«غم این گروه خفته و خواب‌آلود، خواب شیرین را در چشم اشک‌آلود من می‌شکند.»

۱۱

صدای پای آب

سهراب سپهری در ۱۳۰۷ در کاشان به دنیا آمد، و در ۱۳۵۹ درگذشت. او شاعر و نقّاش بود. در شعر او اندیشه‌های لطیف و ناب عرفانی و انسانی، و دوستی طبیعت در کمال سادگی و لطافت موج می‌زند. او به‌گونه‌ای تازه به هستی و طبیعت و زندگی می‌نگرد، و ما را به پاکی و سادگی و دوستی فرامی‌خواند.
زبان سهراب ساده و نزدیک به لحن گفتاری، و عاری از پیچیدگی و پیرایه است.

۱ اهل کاشانم
روزگارم بد نیست.
۳ تکّه نانی دارم، خرده هوشی، سرِ سوزن ذوقی.
مادری دارم، بهتر از برگ درخت،
دوستانی، بهتر از آب روان،
۶ و خدایی که در این نزدیکی است،
لای این شب‌بوها، پای آن کاج بلند...

من مسلمانم،
۹ قبله‌ام یک گل سرخ،
جانمازم چشمه، مُهرم نور،
دشت، سجّاده‌ی من.

۱۲ من وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرم.
در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف.
سنگ از پشت نمازم پیداست...

۱۵ اهل کاشانم.
پیشه‌ام نقّاشی است.
گاه گاهی قفسی می‌سازم با رنگ، می‌فروشم به شما،
۱۸ تا به آواز شقایق که در آن زندانی است،
دلِ تنهاییِ تان تازه شود.
چه خیالی! چه خیالی!... می‌دانم!
۲۱ پرده‌ام بی‌جان است.
خوب می‌دانم! حوضِ نقّاشیِ من بی‌ماهی است...

چیزها دیدم در روی زمین:
۲۴ کودکی دیدم، ماه را بو می‌کرد.
قفسی بی‌در دیدم که در آن، روشنی پرپر می‌زد.
نردبانی که از آن، عشق می‌رفت به بام ملکوت.
۲۷ من زنی را دیدم، نور در هاون می‌کوبید.
ظهر در سفره‌ی آنان نان بود، سبزی بود، دُوْریِ شبنم بود، کاسه‌ی داغِ محبّت بود.
من گدایی دیدم، در به در می‌رفت آواز چکاوک می‌خواست،
۳۰ و سپوری که به یک پوسته‌ی خربزه می‌برد نماز...

من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن.
من ندیدم بیدی، سایه‌اش را بفروشد به زمین.
۳۳ رایگان می‌بخشد، نارون شاخه‌ی خود را به کلاغ.

هر کجا برگی هست، شورِ من می‌شکفد...

مثل بال حشره وزن سحر را می‌دانم.

۳۶ مثل یک گلدان، می‌دهم گوش به موسیقیِ روییدن.
مثل زنبیلِ پر از میوه، تبِ تندِ رسیدن دارم...
مثل یک ساختمانِ لب دریا نگرانم به کشش‌های بلند ابدی...

۳۹ من به سیبی خشنودم،
و به بوییدن یک بوته‌ی بابونه.
من به یک آینه، یک بستگیِ پاک، قناعت دارم...
۴۲ من صدای پرِ بلدرچین را، می‌شناسم،
رنگ‌های شکم هوبره را، اثر پایِ بزِ کوهی را.
خوب می‌دانم ریواس کجا می‌روید،
۴۵ سار، کی می‌آید، کبک کی می‌خواند، باز کی می‌میرد...

من نمی‌دانم،
که چرا می‌گویند، اسب حیوان نجیبی است، کبوتر زیباست،
۴۸ و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست.
گل شبدر چه کم از لاله‌ی قرمز دارد؟
چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.
۵۱ واژه‌ها را باید شست.
واژه باید خودِ باد، واژه باید خودِ باران باشد.

چترها را باید بست،
۵۴ زیر باران باید رفت.
فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد.
با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت.
۵۷ دوست را، زیر باران باید دید.
عشق را، زیر باران باید جست...
زیر باران باید بازی کرد.
۶۰ زیر باران باید چیز نوشت، حرف زد، نیلوفر کاشت.
زندگی تر شدنِ پی در پی،

زندگی آب تنی کردن در حوضچه‌ی «اکنون» است...

۶۳ رخت‌ها را بکنیم:
آب در یک قدمی است.

روشنی را بچشیم.
۶۶ شب یک دهکده را وزن کنیم، خواب یک آهو را.
گرمی لانه‌ی لکلک را ادراک کنیم.

لب دریا برویم،
۶۹ تور در آب بیندازیم،
و بگیریم طراوت را از آب.

ریگی از روی زمین برداریم،
۷۲ وزن بودن را احساس کنیم.

پرده را برداریم:
بگذاریم که احساس هوایی بخورد.
۷۵ بگذاریم بلوغ، زیر هر بوته که می‌خواهد، بیتوته کند.
بگذاریم غریزه پی بازی برود.
کفش‌ها را بکند، وَ به دنبال فصول از سرِ گل‌ها بپرد.
۷۸ بگذاریم که تنهایی آواز بخواند.
چیز بنویسد.
به خیابان برود.
۸۱ ساده باشیم.
ساده باشیم چه در باجه‌ی یک بانک، چه در زیر درخت.

کار ما نیست شناساییِ «راز» گل سرخ،
۸۴ کار ما شاید این است،

که در «افسونِ» گل سرخ شناور باشیم،
پشت دانایی اردو بزنیم،
۸۷ دست در جذبه‌ی یک برگ بشوییم و سرخوان برویم،
صبح‌ها وقتی خورشید، درمی‌آید متولّد بشویم،
هیجان‌ها را پرواز دهیم،
۹۰ روی ادراکِ فضا، رنگ، صدا، پنجره، گل‌نم بزنیم،
آسمان را بنشانیم میانِ دو هجای «هستی»،
ریه را از ابدیّت پر و خالی بکنیم،
۹۳ بارِ دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم،
نام را باز ستانیم از ابر،
از چنار، از پشه، از تابستان،
۹۶ روی پای ترِ باران به بلندی محبّت برویم،
در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم.

کار ما شاید این است،
۹۹ که میان گل نیلوفر و قرن،
پی آواز حقیقت بدویم.

کاشان، قریه‌ی پاچنار، تابستان ۱۳۴۳

(با تلخیص از «هشت کتاب»: ص ۲۷۱–۲۹۹)

توضیحات

۳ـ ذوق: قریحه، طبع خوش، استعداد درک لطایف هنری. || سرِ سوزن ذوقی [دارم]: به اندازه‌ی یک سرِ سوزن ذوق دارم، اندکی از ذوق بهره‌مند هستم.
۴ـ مادری دارم، بهتر از برگ درخت: مادری لطیف طبع و مهربان دارم.
۵ـ دوستانی، بهتر از آب روان [دارم]: دوستانی دارم پاک، روشن، ساده، با صفا و بی‌آلایش.
۶ و ۷ـ و خدایی که در این نزدیکی است...: و خدایی دارم که در همین نزدیکی‌هاست، همه جا هست، لای این شب‌بوهای خوشبو، پای آن کاج بلند که همیشه سرسبز است.
۹ـ گلِ سرخ: گل آتش رنگ. گل سرخ نمادی از عشق و قلب انسان و زیبایی‌های جهان است.

۱۰ـ چشمه: چشمه نماد پاکی و جوشش و لطافت و روشنی است. || نور: نور و روشنی نمادی از پرتو ایزدی است.
۱۲ـ پنجره: پنجره دریچه‌ای است از درون به برون و استعاره از دریچه‌ی احساس و ارتباط است. || تپش پنجره‌ها: گشوده شدن پنجره‌ها. || من وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرم: من با الهام از کسانی که در پیرامون من هستند، خود را آماده‌ی نیایش می‌کنم.
۱۳ـ در نمازم جریان دارد ماه: نمازم چون آب زلال، روشن و شفّاف است، و نور ماه در آن جلوه‌گر است. در نیایش من جهان هستی و زیبایی‌های آن سایه افکنده‌اند. || طیف: خیال، صورتِ خیالی، پیکرِ خیالی.
۱۴ـ سنگ از پشت نمازم پیداست: نمازم چون آب روان چنان زلال و شفّاف است که ریگ‌ها از پشت آن پیداست. (ریگِ تهِ چشمه و جوی از پشت آبِ روشن پیداست).
۱۷ـ گاه گاهی قفسی می‌سازم با رنگ: گاهی روی پرده‌ی نقّاشی تصویری با آب و رنگ می‌سازم.
۱۸ـ شقایق: استعاره از احساس قلب خونین شاعر. || شقایق زندانی در قفس رنگ: احساس قلبی نقّاش، عشق و احساس دردآلود قلب نقّاش که به صورت تصویر بی‌جان در قفس رنگ به بند کشیده می‌شود.
۱۸ و ۱۹ـ آواز شقایق زندانی در قفس: نغمه‌ی عاشقانه‌ی قلبی خونین که چون پرنده‌ای در قفس پرده‌ی نقّاشی گرفتار است.
۲۱ـ پرده‌ام بی‌جان است: پرده‌ی نقّاشی من بی‌روح و جدا مانده از احساس واقعی است، و بیننده باید خودش با احساس خویش به آن جان ببخشد.
۲۲ـ حوض نقّاشی: اضافه‌ی تشبیهی. تابلو نقّاشی به حوض تشبیه شده است. || حوض نقّاشی من بی‌ماهی است: تابلو نقّاشی من چون حوضی است که ماهی ندارد، تابلوِ نقّاشی من جان و روح ندارد، تابلو نقّاشی من سایه‌ی بی جانی است از احساسم.
۲۴ـ بو کردن ماه: کنایه از کوشش و تلاش برای دست‌یابی به چیزی که دور از دسترس است ولی خواستنی و دوست داشتنی است، مانند قرص نانی یا چهره‌ی زیبای زنی، یا سینه‌ی مادر برای کودک شیرخوار.
۲۵ـ قفسی بی‌در دیدم...: قفس بی‌دری که روشنی در آن پرپر می‌زند، می‌تواند استعاره از تن انسان باشد که روح در آن گرفتار است.
۲۶ـ ملکوت: عالم بالا، عالم فرشتگان. || نردبانی که از آن...: عرفان و خداشناسی مانند نردبانی است که عشق از آن تا بام آسمان‌ها و عالم فرشتگان بالا می‌رود.
۲۷ـ من زنی را دیدم نور در هاون می‌کوبید: من زنی را دیدم که غذایی ساده و سرشار از روشنی و محبّت برای خانواده فراهم می‌کرد.
۲۸ـ دُوْری: بشقابِ بزرگِ مُقعّر. || ظهر در سفره‌ی آنان نان بود...: ظهر در سفره‌ی آنان نان و سبزی

بود و دیگر هیچ! بشقاب آنان از صفای شبنم پر بود، و کاسه‌ی آنان از گرمی محبّت و دوستی لبریز.
۲۹ـ چکاوک: نوعی مرغابی که آن را سُرخاب گویند. نوایی از موسیقی. || من گدایی دیدم...: من کسی را دیدم که در جست و جوی زیبایی بود.
۳۰ـ و سپوری [دیدم] که به یک پوسته‌ی خربزه می‌برد نماز: سپوری را دیدم که در برابر یک پوسته‌ی خربزه به حالت کُرنش می‌افتاد، و از خود بیخود می‌شد. شاید سپور استعاره از کسی باشد که به ثروت‌اندوزی مشغول است.
۳۱ـ من ندیدم دو صنوبر را...: گیاهان با هم دشمنی ندارند.
۳۲ـ من ندیدم بیدی...: درختان سایه‌ی خود را رایگان می‌بخشند.
۳۵ـ مثل بال حشره...: طبع من به ظرافت بال پروانه است که حتّی سنگینی پای سحر را که پاورچین پاورچین و نرم و سبک می‌آید احساس می‌کند.
۳۶ـ مثل یک گلدان...: من چنان حسّاسم که مانند گلدانی هستم که صدای رویش گیاه را می‌شنوم و به آن گوش می‌دهم.
۳۷ـ مثل زنبیل پر از میوه...: مانند زنبیلی که از میوه پر است، تب تندِ رسیدن در من موج می‌زند و شیفته‌ی آنم که به کمال شکوفایی برسم.
۳۸ـ مثل یک ساختمان لب دریا...: مانند ساختمانی که در لب دریا بنا شده سخت نگران و تماشاگر امواج جاودانی دریای هستی هستم. همواره نگران کشش‌های امواج دریایی هستم که روزی مرا به ابدیّت خواهد برد.
۳۹ـ من به سیبی خشنودم: سیب استعاره از عشق و محبّت به زن است.
۴۰ـ بوییدن یک بوته‌ی بابونه: مهر ورزیدن به یک انسان.
۴۱ـ من به یک آینه یک بستگی پاک...: من به یک پیوند پاک و روشن اکتفا می‌کنم.
۴۲ـ بلدرچین: کَرَک، بَدبَده، پرنده‌ای کمی کوچک‌تر از سار.
۴۳ـ هوبره: پرنده‌ای به بزرگی بوقلمون که زیاد شکار می‌شود.
۴۴ـ ریواس: در اساطیر ایران، ریواس یکی از نمادهای آفرینش انسان نخستین است. (از ۳۹ تا ۴۵ شاعر درباره‌ی عشق و زن و شناسایی خود از زنان سخن می‌گوید، و شاید هم از علاقه‌ی خود به طبیعت و آشنایی با آن سخن می‌گوید).
۴۷ـ نجیب: نژاده، اصیل، گُزیده.
۴۸ـ کرکس: لاشخور، پرنده‌ای قوی هیکل و بدریخت که دارای منقار قویِ برگشته و گردن و سرِ لخت است، و از لاشه‌ی جانوران تغذیه می‌کند.
۵۰ و ۵۱ـ چشم‌ها را باید شست، واژه‌ها را باید شست: باید دیدگاه خود را شست و غبار ارزش‌هایی را که سنّت‌ها و پندارها بر واژه‌ها نهاده‌اند، از آن‌ها زدود. در این بند شاعر به پندارهایی که موجب تفاوت دیدگاه‌ها و تصوّر برتری‌های بی‌پایه می‌شود، اشاره می‌کند.

از ۵۰ تا ۵۹ ـ چترها را باید بست، زیر باران باید رفت...: باران زداینده‌ی احساس دشمنی و بیگانگی و رنگ و ریا و آلایش است. باران شست و شودهنده‌ی تصوّرات بی‌پایه از ذهن است. باید موانع را به کناری زد و حقیقت را بی‌پرده دید، و باید با شادی و دور از پیرایه زیست.

۶۰ـ نیلوفر: گل نیلوفر از نمادهای اساطیری در ادیان هندی است، و نیلوفر استعاره از عارف است. || نیلوفر کاشتن: عارفانه زندگی کردن، به زندگی عارفانه دل‌خوش بودن، عشق ورزیدن.

۶۲ـ حوضچه‌ی «اکنون»: اضافه‌ی تشبیهی. «اکنون» به «حوضچه» تشبیه شده است.

از ۶۳ تا ۶۷ـ روشنی را بچشیم...: زندگی و طبیعت را احساس کنیم و از آن بهره‌مند شویم.

۷۰ـ و بگیریم طراوات را از آب: طراوت به ماهی‌یی تشبیه شده که در آب شناور است و باید آن را از آب گرفت.

۷۱ و ۷۲ـ ریگی از روی زمین برداریم...: کار و تلاش کنیم و احساس کنیم که هستیم، هستی موجودات را احساس کنیم.

۷۵ـ بیتوته: شب را در جایی به سربردن، شب زنده‌داری.

۷۳ تا ۸۰ ـ شاعر در جمله‌های «احساس هوایی بخورد»، «بلوغ زیر هر بوته که می‌خواهد بیتوته کند»، و «غریزه پی بازی برود»، می‌گوید که پرده‌ها را از روی احساسات و تمایلات سرخورده و پنهان خود برداریم، و از خود بیگانگی را از میان ببریم و با غرایز و احساسات خود بیشتر آشنا شویم و با آن‌ها یک رو باشیم و به آن‌ها مجال آزادی بیشتر بدهیم.

۸۳ ـ راز گل سرخ: راز هستی، راز آفرینش، راز عشق و زیبایی. || کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ...: کار ما شناختِ اسرارِ الهی و راز آفرینش نیست.

۸۵ ـ «افسونِ» گل سرخ: زیبایی و فریبندگی هستی و عشق، جذْبه‌ی هستی.

۸۶ ـ دست در جَذْبه‌ی یک برگ بشوییم...: جذبه‌ی یک برگ به رودی تشبیه شده.

۸۳ تا ۸۵ ـ کار ما مانند فیلسوفان شناخت راز هستی و راز جهان نیست، کار ما شاید این است که شیفته‌ی زیبایی‌های جهان آفرینش شویم، و دل خود را در جذبه‌ی زیبایی یک برگ شست و شو دهیم و صفا ببخشیم. شاعر مانند عارفان، جهان و زیبایی‌های آن را بیشتر برای درک کردن مشاهده کردن زیبایی‌های آن و کشف و شهود می‌خواهد.

۸۸ تا ۹۰ ـ صبح‌ها وقتی خورشید، درمی‌آید...: صبح‌ها که خورشید سر می‌زند، مانند آن که تازه متولّد شده‌ایم، از نو به تصوّری که از فضا و رنگ و صدا و پیوند با دیگران داریم، تازگی و طراوت ببخشیم و احساس تازه‌ای از محسوسات پیدا کنیم.

۹۱ـ آسمان را بنشانیم میان دو هجای «هستی»: آسمان و افکار آسمانی را در دل هستی ببینیم (کلمه‌ی «هستی» از دو هجا پدید آمده است).

۹۲ـ ریه را از ابدیّت پر و خالی بکنیم: خود را به ابدیّت پیوند دهیم، و با زنده نگه داشتن یاد ابدیّت در دل، زندگی خود را دوام بخشیم.

۹۳ـ بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم: سنگینی بار اندیشه‌های علمی را دربارهٔ شناخت فلسفی از هستی و خداوند از دوش ذهن و روح خود برداریم.
۹۴ تا ۹۷ـ نام را بازستانیم از ابر...: از پراکندگی و اختلاف نام‌ها صرف‌نظر کنیم و همه چیز را یگانه و به هم پیوسته ببینیم، از نردبان باران لطف به بالا برویم تا به بلندای محبّت و عشق دست یابیم، و دریچه‌ای از محبّت به روی انسان و نور و گیاه و حشرات بگشاییم و همه را دوست بداریم.
۹۹ـ میان گُل نیلوفر و قرن...: میان زندگی کوتاهِ عارفانه و زمانهٔ خود، در جست‌وجوی حقیقت باشیم.

۱۲

خلاصه‌نویسی

خلاصه‌نویسی چیست؟

خلاصه‌نویسی عبارت است از فشرده کردن مطالب گزارش یا مقاله یا کتاب یا داستان، و بازنویسی آن در حجمی کمتر از حجم اصلی آن. در خلاصه‌نویسی جوهر مفهوم و مایه‌ی اصلیِ نوشته بیرون کشیده می‌شود و نگارش می‌یابد، تا خواننده بتواند در زمانی کوتاه آن را بخواند و از مضمون و مفهوم آن آگاه شود.

خلاصه‌نویسی را نباید با معرّفی کوتاهِ کتاب یا مقاله اشتباه کرد. هدف از خلاصه‌نویسی تهیّه‌ی نمونه‌ای است کامل ولی کوتاه شده از نوشته، برای کسانی که می‌خواهند در زمانی کوتاه آن را بخوانند، و مفهوم آن را دریابند، یا از آن لذّت ببرند. در خلاصه‌نویسی به هر حال مقداری از مطالب یا توضیحات از دست می‌رود، ولی چکیده و جوهر مطلب باقی می‌ماند.

خلاصه‌نویسی به یکی از سه روش زیر انجام می‌گیرد:

الف ـ تلخیص و بازنویسی مفهوم: برای این کار، خلاصه کننده، مطالب را بند به بند یا بخش به بخش می‌خواند، و مایه و مفهوم کلّی و اساسی آن را می‌گیرد، و به قلم خود بازنویسی می‌کند. به این ترتیب مطلب هم خلاصه می‌شود، هم بازنویسی. لطف این روش آن است که مطلبِ خلاصه شده، خود به خود از یکدستی و پیوستگی لازم برخوردار خواهد بود.

ب ـ کوتاه کردن متن: برای این کار خلاصه کننده بخش‌های مهم و اصلیِ مطلب را بیرون می‌کشد، و بخش‌های غیر لازم را ندیده می‌گیرد، بندهایی را که به نظرش مفصّل می‌آیند، ولی وجود آن‌ها برای حفظ ارتباط مطالب لازم است، در جمله‌هایی کوتاه بازنویسی می‌کند، و کلمه‌ها و جمله‌های اِضافی را حذف می‌نماید، و سرانجام به این مطالب نظم و پیوستگی می‌بخشد. چون بخش بزرگی از این گونه خلاصه را متن اصلی تشکیل می‌دهد، باید خلاصه

کننده بکوشد که شیوه‌ی نثر خود را در بازنویسی، به آن نزدیک کند. تا به یکدستیِ نثر آن کمتر لطمه بخورد، و نیز پیوستگی لازم بین مطالبِ برگزیده، برقرار شود.

ج ـ روش آمیخته: در این روش پاره‌ای از مطالب مهم عیناً در خلاصه می‌آید، و پاره‌ای از مطالب که از اهمّیّت چندانی برخوردار نیست و فشرده کردن آن به کامل بودن مطلب لطمه نمی‌زند، تلخیص و بازنویسی می‌شود.

تلخیص خوب باید چگونه باشد؟

۱ـ یکدست بودن خلاصه: در روش کوتاه کردن متن، یا روش آمیخته از کوتاه کردن و بازنویسی، این خطر وجود دارد که بین سبک نثر گزیده‌های متن اصلی و سبک مطلبِ بازنویسی شده، دوگانگی و ناهماهنگی پیدا شود. از این رو کسی که مقاله یا کتاب یا داستانی را خلاصه می‌کند، باید بکوشد تا شیوه‌ی نگارش خود را به سبک متن اصلی نزدیک کند.

۲ـ حفظ ارتباط مطالب: برگزیدن بخش‌های مهمّ مطالب کتاب یا مقاله، موجب از هم گسیختن ارتباط و پیوستگی مطلب می‌شود. خلاصه کننده باید بکوشد به نحوی مطلوب بین مطالب برگزیده پیوند و ارتباط لازم را برقرار کند.

۳ـ مشخّص کردن نسبت خلاصه: خلاصه کننده با توجّه به چگونگی متن و نیز هدف خود، باید از پیش مشخّص کند که خلاصه‌ی او نسبت به متن اصلی به چه نسبتی می‌تواند و باید کوتاه‌تر از متن اصلی شود، و این نسبت را کم و بیش در روند کار خلاصه‌نویسی آن متن حفظ کند. بدیهی است که نسبت تلخیص در مطالب دشوار و دقیق علمی و فنّی نباید کمتر از یک دوّم یا یک سوّم باشد، زیرا کوتاه کردنِ بیش از حدِّ مطالب، موجب می‌شود که مقداری از مطالب یا توضیحات و مثال‌های لازم از دست برود، و مطلبِ خلاصه شده گنگ و مبهم و نامفهوم شود. در خلاصه کردن داستان نیز اگر بخواهیم به زیبایی داستان و سبک نویسنده لطمه نخورد و همچنان ارزش هنری خود را حفظ کند، نباید نسبت خلاصه از یک سوّم کمتر باشد.

۴ـ رعایت تناسب: باید بین بخش‌های مختلف خلاصه با متن اصلی نسبت مشخّص و ثابت و یکنواختی برقرار باشد. به طوری که هر بخشی از خلاصه با توجّه به هدف تلخیص، حجمی متناسب با اهمّیّت خود و نسبت مشخّصی که برای تلخیص در نظر گرفته شده، داشته باشد. احتمال این خطا وجود دارد که خلاصه کننده‌ای در آغاز کار که از حوصله و دقّت بیشتری برخوردار است، متن را در نسبتی بالاتر خلاصه کند، مثلاً ده صفحه را در پنج صفحه

خلاصه کند، ولی در پایان کار به علّت خستگی و بی‌حوصلگی، مطالب را کاملاً درهم فشرده کند، و مثلاً پنجاه صفحه را در پنج صفحه بازنویسی نماید.

۵ـ **پرهیز از تصرّف در متن:** به هنگام تلخیص و بازنویسیِ مطالب، نباید خلاصه کننده به تحریف و تصرّف و تغییر مطالب دست بزند.

چگونه خلاصه‌نویسی کنیم؟

۱ـ **خواندن و فهمیدن متن:** نخست متن را یک یا چند بار با دقّت می‌خوانیم تا مفهوم تمامی مطلب را به طور کلّی دریابیم و چیزی برای ما مبهم و نامعلوم نماند.

۲ـ **گزینش:** این بار متن را به قصد گزینش بخش‌ها و نکته‌های مهم و اصلی آن می‌خوانیم، و کنار بندهای گُزیده و زیر نکته‌های مهم، با مداد خط می‌کشیم تا خطوط اصلیِ خلاصه مشخّص شود.

۳ـ **استخراج:** باز متن را از آغاز می‌خوانیم، و با توجّه به مطالب و نکاتِ مشخّص شده به‌ترتیب و به شیوه‌ی زیر به کوتاه کردن و بازنویس کردن آن می‌پردازیم:

ــ مطالب مهم و اصلی را نقل می‌کنیم.

ــ مفهوم مطالب مفصّل را به طور فشرده در جمله‌های کوتاه بازنویسی می‌کنیم.

ــ مطالب فرعی و نکات جزئی و کوچک را نادیده می‌گیریم.

ــ گسیختگی مطالب را که بر اثر حذف مطالب غیر لازم پدید آمده با پیوند یا افزودن بخشی مناسب از میان می‌بریم.

ــ کلمه‌ها و جمله‌ها و توصیفات و تشبیهات و توضیحات و مثال‌های اضافی و قیدها و متمِّم‌های غیرلازم و بسیاری از جمله‌های پیرو را حذف می‌کنیم، تا مطالب و جمله‌های مفصّل، از درون تهی، و در هم فشرده شود.

۴ـ **ویرایش:** یک بار دیگر خلاصه‌ی تهیّه شده را از نو می‌خوانیم، و بین اجزای آن از هر جهت پیوستگی و هماهنگی و تناسب لازم را برقرار می‌کنیم، و با حذف و افزایش مطالب به‌ویرایش آن می‌پردازیم.

۵ـ **بازبینی:** یک بار متن خلاصه را با متن اصلی مقابله می‌کنیم تا مطمئن شویم که هیچ مطلب حذف شدنی‌یی در خلاصه باقی نمانده است، و در کار حذف، چیز مهمّی را از دست نداده‌ایم، و در مفهوم‌نویسی و بازنویسی، مطالبِ متن دچار تغییر و دگرگونی نشده است.

۶ـ **پاکنویس:** متن خلاصه شده را پاکنویس می‌کنیم، و در بالای آن عنوان و نام نویسنده‌ی

متن اصلی را می‌آوریم، و نسبت تلخیص را ذکر می‌کنیم.

روشِ خلاصه‌نویسیِ گزارش و مقاله و داستان

خلاصه کردن گزارش اداری: معمولاً گزارش‌های مفصّل اداری که به مقامات تصمیم گیرنده داده می‌شود، با خلاصه گزارشی همراه است، تا آن مقام بتواند با نگاهی اجمالی از موضوع و مضمون آن آگاه شود، و تصمیم لازم را بگیرد، و دستور لازم را به صورت پی‌نوشت صادر کند. این خلاصه گزارش به وسیله‌ی گزارش دهنده یا مسئولان دبیرخانه تهیّه می‌شود.

خلاصه کردن کتاب و مقاله: کتاب یا مقاله‌ای که خلاصه می‌شود اگر در زمینه‌ی موضوعات علمی و اجتماعی و سیاسی باشد نباید خلاصه‌ی آن از یک سوّم متن اصلی کمتر باشد، زیرا تلخیص بیش از حدِّ مطالب دشوار و علمی، موجب می‌شود که مطلب خلاصه شده به صورت گنگ و مبهم و کلّی درآید.

خلاصه کردن داستان: داستان اثری هنری است و باید چنان خلاصه شود که به ارزش هنری آن لطمه وارد نیاید، مگر آن که هدف از تلخیص، معرّفی کلّی داستان، یعنی بیان هدف، و نام بردن اشخاص و فضای داستان و زنجیره‌ی رویدادها و حوادث، و نتیجه‌ی آن باشد. در خلاصه‌ی داستان توضیحات و تشبیهات و صحنه‌پردازی‌های فرعی داستان حذف می‌شود، و گفت‌وگوهای غیر مهم به صورت بازگویی از زبان داستان‌نویس، در می‌آید.

برای نمونه داستان «داش آکل» را که در همین کتاب آمده است به نسبت یک دوّم برای شما خلاصه کرده‌ایم که با مقابله‌ی اصل داستان با خلاصه‌ی آن، می‌توان با نحوه‌ی خلاصه کردن داستان آشنا شد.

خلاصه‌ی داستان
داش آکل

نویسنده: صادق هدایت

نسبت تلخیص: یک دوّم

همه‌ی اهل شیراز می‌دانستند که داش آکل و کاکارستم سایه‌ی یکدیگر را با تیر می‌زنند. آن روز داش آکل روی سکوی قهوه‌خانه‌ای که پاتوغش بود، نشسته بود، که ناگاه کاکارستم از در درآمد، نگاه تحقیرآمیزی به داش آکل انداخت، و بی‌اعتنا روی سکوی مقابل نشست و

به‌شاگرد قهوه‌چی گفت:

«بَ بَ بچّه، یه‌یه چای بیار ببینم!»

داش آکل با نگاه معنی‌دارش نگاهی تند به شاگرد قهوه‌چی انداخت. او هم ماست‌ها را کیسه کرد، و بی‌اعتنا به دستور کاکارستم، خود را به شستن و خشک کردن استکان‌ها سرگرم کرد.

کاکارستم از این بی‌اعتنایی خشمگین شد و دوباره داد زد:

«مَ مَ مگه کری؟ به‌به تو هستم!»

شاگرد قهوه‌چی با دو دلی، زیر چشمی به داش آکل نگاهی کرد. کاکارستم فهمید قضیّه از کجا آب می‌خورد. آن وقت بلندبلند گفت:

«ار، وای، شک کمشان! آن‌هایی که قُ‌قُ قپی پا می شند، اگ لولوطی هستند!! امشب می‌آیند، دست و پنجه نرم میک کنند!»

داش آکل خنده‌ای کرد و گفت:

«بی‌غیرت‌ها رجز می‌خوانند.»

همه زدند زیر خنده.

آخر داش آکل سرشناس بود. هیچ لوطی‌یی پیدا نمی‌شد که ضرب شست او را نچشیده باشد. خود کاکارستم هم دوبار از دست او زخم خورده بود.

داش آکل را همه‌ی اهل شیراز دوست داشتند. چون او در همان حال که محلّه‌ی سر دزّک را قُرُق می کرد، کاری به کار زن و بچّه‌ی مردم نداشت. کسانی را که مزاحم زن و بچّه‌ی مردم می‌شدند گوشمال می‌داد، و تا آن جاکه دستش می‌رسید به مردم کمک می‌کرد.

در این گیرودار مردی با شلوار گشاد و کلاه نمدی، سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد، و به‌داش آکل گفت: حاجی صمد مرحوم شده و پیش از مرگ شما را وکیل و وصیّ خودش کرده است. این مرد پیشکار حاجی صمد بود. ناگهان چرت داش آکل پاره شد و گفت:

«خدا حاجی را بیامرزد، حالا که گذشت ولی خوب کاری نکرد، ما را توی دغمسه انداخت. خوب، تو برو، من از عقب می‌آیم.»

چند لحظه بعد، داش آکل به سوی خانه‌ی حاجی صمد روانه شد. وقتی رسید که ختم را ورچیده بودند. او را وارد اتاق کردند. داش آکل پس از سلام و تعارف و سر سلامتی به خانم حاجی صمد، نشست. خانم با صدای گرفته به داش آکل گفت:

ــ همان شبی که حال حاجی به هم خورد، در حضور همه، شما را وکیل و وصیّ خودش معرفی کرد. لابد شما حاجی را از پیش می‌شناختید.

ـ ما پنج سالی پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم.
ـ حاجی خدا بیامرز همیشه می‌گفت اگر یک نفر مرد هست فلانی است.
ـ خانم من آزادی خودم را از همه‌ی دنیا بیشتر دوست دارم، امّا حالا که زیر دِینِ مرده رفته‌ام، به همین تیغه‌ی آفتاب قسم، اگر نمردم به همه نشان می‌دهم.

ناگهان چشم داش آکل از لای پرده به دختری افتاد که چهره‌ای سرخ و برافروخته و چشمانی سیاه و گیرنده داشت. یک لحظه چشم‌هایشان به هم افتاد، و دختر پرده را انداخت و رفت. این دختر، مرجان دختر حاجی صمد بود که می‌خواست دزدکی داش آکل را ببیند.

داش آکل از فردای آن روز مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد. از اثاث و اموال او سیاهه‌برداری کرد، و چیزهای زیادی را در انبار گذاشت. چیزهای فروختنی را هم فروخت، و طلب‌های حاجی را هم وصول کرد، و بدهی‌های او را پرداخت.

شب سوّم که خسته و کوفته به سوی خانه‌اش می‌رفت، امامقلی چلنگر به او برخورد و گفت:

«دو شب است که کاکارستم چشم به راه شماست. دیشب می‌گفت یارو خوب ما را غال گذاشت!»

داش آکل دستی به سبیلش کشید و گفت:

«بی‌خیالش باش!»

داش آکل که سی و پنج سال داشت، تنومند و بدسیما، امّا خوش صحبت بود. اگر زخم‌های چپ اندر راست صورتش را ندیده می‌گرفتند، قیافه‌ی نجیب و گیرایی داشت. چشم‌های میشی، ابروهای پرپشت، گونه‌های فراخ، بینی باریک، با ریش و سبیل سیاه. ولی زخم‌ها کار او را خراب کرده بود. گوشتِ سرخی از لای زخم‌های سیاهِ صورتش برق می‌زد، و جوشِ یکی از زخم‌ها، پوست کنار چشم چپش را پایین کشیده بود.

داش آکل تنها پسرِ یکی از ملّاکین بزرگ فارس بود. همه‌ی دارایی پدر به او رسیده بود. ولی او پشت گوش فراخ و گشاد باز بود. زندگی را به لوطی‌گری و بذل و بخشش به مردم فقیر، و دوست و رفیق می‌گذراند. او با ریخت و پاش و بذل بخشش، همه‌ی میراث پدری را به توپ بسته بود، ولی هنوز زنی در زندگی او پیدا نشده بود، و سرو سامانی نداشت.

از روزی که وکیل و وصیّ حاجی صمد شد، زندگی او رنگ تازه‌ای گرفت. از یک طرف خود را زیر دینِ مرده می‌دانست، و از طرف دیگر دل به عشق مرجان باخته بود. کسی که توی مال خودش توپ بسته بود، حالا از صبح زود که بلند می‌شد به فکر این بود که چه طور درآمد املاک حاجی را زیاد کند. زن و بچّه‌ی حاجی را به خانه‌ای کوچک‌تر برد، و خانه‌ی شخصی

حاجی را کرایه داد. برای بچّه‌ها معلّم سر خانه گرفت. دارایی حاجی را به گردش انداخت، و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به علاقه و املاک حاجی شد.

دیگر داش آکل از شبگردی و قُرُق کردن چهارسو کناره گرفت. داش‌ها و لات‌ها برای او لُغُز می‌خواندند، و در قهوه‌خانه توی کوک او می‌رفتند. دیگر حنای او رنگی نداشت و کسی برایش تره هم خرد نمی‌کرد، ولی او به روی خودش نمی‌آورد. او دیگر جز به مرجان به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

شب‌ها خوابش نمی‌برد. برای سرگرمی یک طوطی خریده بود. جلوِ قفس می‌نشست و با طوطی درد دل می‌کرد. اگر داش آکل مرجان را خواستگاری می‌کرد البتّه به او می‌دادند، امّا او نمی‌خواست پابند زن و فرزند بشود. به علاوه خیال می‌کرد که اگر دختری را که به او سپرده‌اند بگیرد، نمک به حرامی کرده است. از همه بدتر، وقتی زخم‌های جوش خورده‌ی صورتش را می‌دید، وقتی به پوست پایین کشیده‌ی گوشه‌ی چشمش نگاه می‌کرد، با صدای بلند با خود می‌گفت:

«شاید او مرا دوست نداشته باشد. بلکه شوهر بهتری پیدا کند... از مردانگی به دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سال... امّا چه کنم؟ این عشق مرا می‌کشد... مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم؟ مرجان... مرجان... عشق تو مرا کشت...»

آن وقت اشک در گوشه‌ی چشمانش جمع می‌شد، و همین طور که نشسته بود، خوابش می‌برد.

***

هفت سال گذشت. داش آکل از پرستاری و جانفشانی درباره‌ی زن و بچّه‌ی حاجی ذرّه‌ای فروگذار نکرد تا بچّه‌های حاجی از آب و گل در آمدند. سرانجام آن‌چه نباید بشود، شد، و برای مرجان شوهر پیدا شد. آن هم شوهری پیرتر و بدگل‌تر از داش آکل.

داش آکل خم به اَبرو نیاورد، و با خونسردی مشغول تهیّه‌ی جهاز شد. مجلسِ عقدکنانِ بزرگی برپا کرد، زن و بچّهٔ حاجی را دوباره به خانه‌ی شخصیِ خودشان برگرداند. اتاق اُرسی‌دار بزرگ را برای جشن آماده نمود، و همه‌ی کلّه‌گنده‌های شیراز را دعوت کرد.

وقتی که مهمان‌ها گوش تا گوش اتاق نشسته بودند، داش آکل با همان سر و وضع داشی قدیمی‌اش، با موهای پاشنه نخوابِ شانه کرده، اَرخُلُقِ راه راه، شب‌بندِ قدّاره، شال جوزه گره، شلوارِ دبیتِ مشکی، مَلِکی کارِ آباده، و کلاهِ طاسوله‌ی نونوار، با دفتر و دستک وارد شد، و با قدم‌های بلند رفت جلوِ امام جمعه ایستاد و گفت:

«حاجی خدا بیامرز وصیّت کرد و هفت سال آزگار ما را توی هَچَل انداخت. پسر

کوچکش که پنج ساله بود، حالا دوازده سال دارد. این هم حساب و کتاب حاجی، تا امروز هرچه خرج شده با مخارج امشب، همه را از جیب خودم داده‌ام. حالا دیگر ما سیِ خودمان، آن‌ها هم سیِ خودشان...»

آن گاه بغض گلویش را گرفت، و بدون آن‌که دیگر چیزی بگوید، سرش را زیر انداخت، و با چشم‌های اشک‌آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید. احساس کرد که دوباره آزاد شده. ولی دل او شکسته و مجروح بود. تنگِ غروب بود. سرش درد می‌کرد. از رفتن به‌خانه‌ی خودش می‌ترسید. چند شعری با خود زمزمه کرد، ولی حوصله‌اش سر رفت، و دوباره خاموش شد. هوا تاریک شده بود که به محلّه‌ی سردزّک رسید. آن جا پاتوغ قدیمی‌اش بود. روی سکویی نشست و چپقش را در آورد و چاق کرد. ناگهان سایه‌ی تاریکی را دید که از دور به سوی او می‌آید. همین که نزدیک‌تر شد داش آکل را دید و گفت:

«لولو لوطی لوطی را شَ‌شَبِ تار می‌شناسه.»

داش آکل کاکا رستم را شناخت. بلند شد، دستش را به کمرش زد و گفت:

«ارواح بابای بی‌غیرتت، تو گمان کرده‌ای خیلی لوطی هستی؟»

کاکا رستم جلو آمد و با مسخرگی گفت:

«خِ خِ خیلی وقته دیگ دیگه این طرف‌ها په په پیدات نیست... اِاِم شب، خاخانه‌ی حاجی عَ عَ عقدکَنان است، مگ تو تو را راه دَنَ...»

داش آکل حرفش را برید و با عصبانیّت گفت:

«خدا تو را شناخت که نصف زبان بت داد، آن نصفه را هم من امشب می‌گیرم.»

هر دو قمه‌ی خود را بیرون کشیدند. داش آکل سرِ قمه را به زمین کوفت و گفت:

«حالا یک لوطی می‌خواهم که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!»

کاکا رستم ناگهان به او حمله کرد، ولی داش آکل چنان به مچ او زد که قمه از دستش پرید. از سر و صدای آن‌ها دسته‌ای از رهگذران به تماشا ایستادند. داش آکل با لبخند گفت:

«برو، برو بردار امّا به شرطی که این دفعه قرص‌تر نگه‌داری، چون امشب می‌خواهم خرده حساب‌هایم را با تو پاک بکنم!»

کاکا رستم با مشتِ گره کرده جلو آمد و هر دو با هم گلاویز شدند. تا نیم ساعت روی زمین می‌غلتیدند. عرق از سرو رویشان می‌ریخت، ولی هیچ کدام پیروز نمی‌شدند. در این گیرودار، سرِ داش آکل به سختی روی سنگ فرش کوچه خورد و بیحال شد. کاکا رستم هم طاقتش تمام شده بود. ناگهان چشمش به قمه‌ی داش آکل افتاد که نزدیک او، در زمین فرو رفته بود. به هر زوری که بود آن را از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو برد!

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را از زمین بلند کردند و او را در حالی که چکّه‌های خون از پهلویش به زمین می‌ریخت، به خانه بردند.

فردا صبح، پسر حاجی که از زخمی شدن داش آکل خبردار شده بود به احوال‌پرسی او آمد. داش آکل با رنگ پریده در رختخواب افتاده بود و کف خونین از دهانش بیرون می‌آمد. چشم‌هایش تار شده بود و به دشواری نفس می‌کشید. در حال نیمه بی‌هوشی پسر حاجی را شناخت و با صدای نیم گرفته‌ی لرزان به او گفت:

«در دنیا... همین یک طوطی را... داشتم... جان شما... جان طوطی... او را بسپرید... به...»

ناگهان خاموش شد و از حال رفت، و دیگر به هوش نیامد.

همه‌ی اهل شیراز برایش گریه کردند. پسر حاجی طوطی را به خانه برد. عصرِ همان روز وقتی مرجان طوطی را جلوش گذاشته و به رنگ‌آمیزی پرو بالش خیره شده بود، ناگهان طوطی با لحن داشی گفت:

«مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم... مرجان... عشق تو... مرا کشت.»

اشک از چشم‌های مرجان سرازیر شد.

۱۳
بهار در شعر کهن

بهارخانه‌ی کشمیریان

جهان زبرف،اگرچندگاه‌سیمین بود — زُمرّد آمد و بگرفت جای توده‌ی سیم
بهار خانه‌ی کشمیریان به وقت بهار — به‌باغ‌کردهمه نقش خویشتن تسلیم
۳ به دُورِ باد، همه، روی آبگیر نگر — پشیزه‌ساخته‌برسانِ پشتِ‌ماهیِ‌شیم

عِماره‌ی مروزی، (قرن ۴ و ۵ هجری قمری)

بهارِ تازه روی

امسال تازه‌روی‌تر آمد همی بهار
هنگام آمدن نه بدین گونه بود پار
پار ازره اندر آمد، چون مفلسی غریب
بی‌فرش و بی‌تجمّل و بی‌نقش و بی‌نگار
۶ وامسال پیش از آن‌که به ده منزلی رسد
اندر کشید حُلّه به دشت و به کوهسار
بر دستِ بید بست ز پیروزه دست‌بند
در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
از کوه تا به کوه، بنفشه است و شنبلید
از پشته تا به پشته، سمن‌زار و لاله‌زار

۹ گویی که رشته‌های عقیق است ولاژورد
از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
از گل هزار گونه بت اندر پیِ بت است
وز لاله صد هزار سوار از پیِ سوار
گلبن پرندِ لعل همی برکشد به سر
دامان گل به دشت همی گسترد بهار
فرّخی سیستانی (درگذشته به سال ۴۲۹ ه.ق)

بهارخانه‌ی چین

۱۲ خیزای‌بت‌بهشتی‌وآن جام می بیار
کاُردیبهشت،کردجهان رابهشت‌وار
فرشی فکند دشت، پر از نقشِ آفرین
تاجی نهاد باغ، پر از درِّ افتخار
نقشِ خورنق است همه باغ و بوستان
فرشِ ستبرق است همه دشت و کوهسار
۱۵ این، چون بهارخانه‌ی چین، پر ز نقش چین
وآن، چون نگارِ خانه‌ی مانی، پر از نگار
آن افسرِ مرصّعِ شاخ سمن نگر
و آن پرده‌ی موشّحِ گل‌های کامکار
این، چون عِذار حور، پر از عنبرین شکن
وآن، چون بساط خلد، پر از عنبرین نگار
۱۸ گلبن، عروس‌وار بیاراست خویشتن
وَابرش مشاطه‌وار، همی شوید از غبار
آن لاله بین نهفته در او آبِ چشمِ ابر
گویی که جام‌های عقیق است، پر عُقار
یا شعله‌های آتش تیز است اندر آب
یاموج‌های لعل بدخشی است در بِحار

۲۱ یک باغ، لعبتان بهشتی، شدند باز
آراسته به دُرّ و گهر، گوش و گوشوار
این، از ردای رضوان پوشیده پیرهن
وآن، از پرِ فریشتگان دوخته اِزار
رنگ‌است‌رنگ‌رنگ، همه کوهسار و کوه
طُرفه است، طُرفه طُرفه همه طَرْفِ جویبار
۲۴ یک کوهسار، نعره‌ی نخجیرِ جفت جوی
یک مرغزار، ناله و اَلحانِ مرغزار
هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره بخش
صحرا ستاره بَر شد و گلبن ستاره بار
ای نوبهارِ عاشق، آمد بهارِ نو
منْ‌بنده دور مانده از آن رویِ چون بهار
۲۷ نی‌برو‌صبال‌روی‌تو ای دوست دسترس
نی بر دریغ و حسرت هجران تو قرار
از تو به یادِ روی تو خرسند گشته‌ام
زآن‌پس که می‌بداشتمت در دل استوار
شرط‌است‌مرمرا‌که‌نگیرم‌به‌جز‌تو‌دوست
عهد است مرمرا که نخواهم به جز تو یار
۳۰ گر کالبد به خاک رساند مرا فِراق
در زیر خاک باشمت ای دوستِ دوستدار

عمعق بخارایی (درگذشته به سال ۵۴۲ هـ.ق)

باد نوروز

بادِ نوروز از کجا این بوی جان می‌آورد
جان من پی تا به کوی دلستان می‌آورد
جنبشی در خاک پیدا می‌شود زَانفاسِ باد
بادگویی از دمِ عیسی نشان می‌آورد

۳۳ گل به زیرلب نمی‌دانم چه می‌گوید که باز
بلبلان بینوا را در فغان می‌آورد
گل صبوحی کرده پنداری، که پیش از آفتاب
باغبان گل را به دوش از بوستان می‌آورد
وه چه خوش می‌آیدم در وقت رقصیدن که سرو
دست‌ها بر دوش بید و ارغوان می‌آورد
سلمان ساوجی (درگذشته به سال ۷۷۸ هـ. ق)

نفس باد صبا

۳۶ نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالمِ پیر، دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جامِ عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده‌ی گل نعره‌زنان خواهد شد
۳۹ ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایه‌ی نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟
گل عزیز است، غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیمِ وجود
قدمی نِهْ به وداعش که روان خواهد شد
حافظ (قرن هشتم هـ. ق)

خنده‌ی گل سوری

۴۲ به سحرگاهان، قمری چو در آید به سخن
سوی باغ آی نگارینا، لَختی با من
من سپیده دمِ فردا، به سوی باغ شوم
که گل سوری، از خنده گشوده است دهن

یک سری دشت ز نورُسته بنفشه است کبود
سوی دیگرش سفید است ز بشکفته سمن

۴۵ رعد می‌نالد و می‌بالد از آن ناله گیاه
ابر می‌گرید و می‌خندد از آن گریه چمن

هر کجا بنگری از لاله‌ی خود روی، به راه
شمعی افروخته بینی زِ بَرِ سبزْ لگن

لب هر جوی پر از لاله شد و مَرزَنگوش
زاین سپس خیمه نگارا به لب جوی بزن

محمودخان ملک‌الشّعرای کاشانی (درگذشته به ۱۳۱۱ هـ.ق)

توضیحات

۱ـ زمرّد: استعاره از سبزه. || توده‌ی سیم: استعاره از برف.
۲ـ بهارخانه: بتخانه، بتکده.
۳ـ پشیزه: پول‌خرد مسین، پولک، فلس. || ماهیِ شیم: ماهی سیم، نوعی ماهی که فلس‌های درشت دارد.
۵ـ تجمّل: جاه و جلال و بزرگی. || بی‌فرش و بی‌تجمّل: بدون جاه و جلال و دستگاه.
۶ـ منزل: مسافت بین دو توقّف در سفر. || ده منزلی: ده منزل به مقصد باقی مانده. || حُلّه: جامه‌ی نو.
۷ـ دست بید: اضافه‌ی استعاری. || گوش گل: اضافه‌ی استعاری. || بیجاده: نوعی سنگ گرانبهای زینتی شبیه به یاقوت، کهربا.
۸ـ شنبلید: گیاهی از تیره‌ی سوسنی‌ها که پیازی تخم‌مرغی شکل به اندازه‌ی شاه‌بلوط دارد. پوست پیازها قهوه‌ای رنگ و مغزش سفید و شیرین است. || سمن: درختچه‌ای دارای گل‌هایی خوشبو به‌رنگ سفید یا زرد یا قرمز.
۱۱ـ پَرَند: جامه‌ی ابریشمیِ ساده‌ی بی‌نقش. || پرندِ لعل: جامه‌ی ابریشمیِ لعل رنگ (اضافه‌ی تشبیهی). || دامان گل: اضافه‌ی استعاری.
۱۴ـ خورنق: قصری بوده در کنار حیره مقابل فرات که نعمان آن را برای بهرام گور که از کودکی پیش او بود ساخت. || ستبرق: استبرق، پارچه‌ای کرک‌دار مانند حوله بوده از حریر که رنگ سبز داشته. || فرش ستبرق: فرشی از جنس ستبرق، استعاره از سبزه است.
۱۵ـ مانی: پیامبر ایرانی در عهد ساسانی که نقّاش بوده و کتاب دینی خود را که ارژنگ نام داشته

به‌نقش‌های زیبا می‌آراسته.

۱۶ـ افسر: تاج. || مرصّع: جواهرنشان، گوهرنشان. || مُوَشّح: آراسته، زینت شده. || گُلِ کامکار: نوعی گلِ سرخ.

۱۷ـ عِذار: چهره، گونه، رخساره. || حور: زن سیاه چشم، زن بهشتی (در عربی جمع حوراء: زن سپید پوستِ سیاه چشم و سیاه موی). || عنبر: مادّه‌ای چرب و خوشبو که از روده یا معده‌ی ماهی عنبر گرفته می‌شود و در عطرسازی به‌کار می‌رود. || خلد: بهشت جاویدان. || شکن: چین و شکنِ زلف.

۱۸ـ مشّاطه: آرایشگر.

۱۹ـ عُقار: می، شراب، باده.

۲۰ـ بَدَخش: بدخشان، ولایتی در شمال افغانستان و جنوب تاجیکستان که در کوهستان‌های آن لعلِ فراوان یافت می‌شود. || بِحار: جمع بحر، دریاها.

۲۱ـ لُعبت: بازیچه، زیباروی، عروسک. || لعبتان بهشتی: استعاره از درختان باغ.

۲۲ـ ردا: جُبّه، بالاپوش. || رضوان: بهشت، دربان بهشت. || اِزار: شلوار، لُنگ، زیرجامه.

۲۳ـ طُرفه: چیز نو و جالب و شگفت‌انگیز. || طَرْف: گوشه.

۲۴ـ نخجیر: شکار، جانورِ شکاری. || اَلحان: جمع لحن، آوازها، آهنگ‌ها، نغمه‌های خوش.

۲۵ـ هامون: زمینِ وسیعِ هموار، دشت، خشکی. || ستاره بَر: دارای سینه‌ی پرستاره.

۲۸ـ زآن پس که می‌بداشتمت در دل استوار: پس از آن‌که تو را در دل و جان محکم نگه می‌داشتم.

۳۲ـ اَنفاس: جمع نَفَس: نفس‌ها. || دم عیسی: نَفَس حضرت عیسی که مرده را زنده می‌کرد.

۳۴ـ صبوحی کردن: شراب نوشیدن به وقت صبح.

۳۷ـ سمن: یاسمن، درختچه‌ای دارای گل‌های سفید یا زرد یا قرمز. || چشم نرگس: اضافه‌ی تشبیهی، گل نرگس، به چشم تشبیه شده. || شقایق: گیاهی از تیره‌ی خشخاش دارای گلبرگ‌های سرخ با لکّه‌های سیاه، لاله‌ی صحرایی.

۳۸ـ تطاول: تعدّی، درازدستی، گردن کشی.

۳۹ـ عشرت: خوشی. || ضمان: ضامن، متعهّد.

۴۱ـ اقلیم: کشور، سرزمین.

۴۲ـ لَختی: لحظه‌ای.

۴۳ـ گلِ سوری: گل سرخ، گل محمّدی.

۴۷ـ مرزنگوش: مرزنجوش، گیاهی خوشبو و خوش طعم، دارای گل‌های کوچک سفید یا گلی رنگ که جزو گیاهان دارویی است. مرزنگوشِ وحشی بیشتر به آویشن کوهی معروف است. ساقه‌ی آن راست و پوشیده از کُرک است و گل‌هایش به رنگ ارغوانی است و مصرف دارویی دارد.

۱۴

بهار در شعر نو

عاشقا خیز، کامد بهاران

۱ شکْوه‌ها را بِنِهْ، خیز و بنگر،
که چگونه زمستان سر آمد.
۳ جنگل و کوه در رستخیز است،
عالم از تیره‌رویی در آمد،
چهره بگشاد و چون برق خندید.
۶ توده‌ی برف بشکافت از هم،
قلّه‌ی کوه شد یکسر ابلق.
مرد چوپان در آمد ز دخمه،
۹ خنده زد شادمان و موفّق،
که دگر وقت سبزه‌چرانی است.
عاشقا! خیز کامد بهاران.
۱۲ چشمه‌ی کوچک از کوه جوشید،
گل به صحرا در آمد چو آتش،
رودِ تیره چو طوفان خروشید،
۱۵ دشت از گل شده هفت رنگه.
آن پرنده پی لانه‌سازی.
بر سر شاخه‌ها می‌سراید.
۱۸ خار و خاشاک دارد به منقار.
شاخه‌ی سبز هر لحظه زاید،
بچّگانی همه خرد و زیبا.

۲۱ آفتابِ طلایی بتابید
بر سرِ ژاله‌ی صبحگاهی،
ژاله‌ها دانه دانه درخشند،
۲۴ همچو الماس و، در آب ماهی،
بر سرِ موج‌ها زد معلّق.

نیما یوشیج: منظومه‌ی افسانه

بهار را باور کن

بازکن پنجره‌ها را، که نسیم
۲۷ روز میلاد اقاقی‌ها را
جشن می‌گیرد،
و بهار،
۳۰ روی هر شاخه، کنارِ هر برگ،
شمع روشن کرده است.

***

همه‌ی چلچله‌ها برگشتند،
۳۳ و طراوت را فریاد زدند.
کوچه یک پارچه آواز شده است،
و درخت گیلاس،
۳۶ هدیه‌ی جشن اقاقی‌ها را،
گل به دامن کرده است.

***

بازکن پنجره‌ها را ای دوست!
۳۹ هیچ یادت هست،
که زمین را عطشی وحشی سوخت؟
برگ‌ها پژمردند؟
۴۲ تشنگی با جگر خاک چه کرد؟

***

هیچ یادت هست،
توی تاریکی شب‌های بلند،
۴۵ سیلی سرما با خاک چه کرد؟
با سر و سینه‌ی گل‌های سپید،
نیمه شب، باد غضبناک چه کرد؟
۴۸ هیچ یادت هست؟

***

حالیا معجزه‌ی باران را باور کن!
و سخاوت را در چشم چمن‌زار ببین!
۵۱ و محبّت را در روح نسیم،
که در این کوچه‌ی تنگ،
با همین دست تهی،
۵۴ روز میلاد اقاقی‌ها را
جشن می‌گیرد.

***

خاک، جان یافته است.
۵۷ تو چرا سنگ شدی؟
تو چرا این همه دلتنگ شدی؟
باز کن پنجره‌ها را...
۶۰ و بهاران را باور کن!

فریدون مشیری

بهار می‌شود

یکی دو روزِ دیگر از پگاه،
چو چشم باز می‌کنی،
۶۳ زمانه زیر و رو،
زمینه پرنگار می‌شود.

زمین شکاف می‌خورد،
۶۶ به دشتْ سبزه می‌زند،
هر آن‌چه مانده بود زیر خاک،
هر آن‌چه خفته بود زیر برف،
۶۹ جوان و شُسته رُفته آشکار می‌شود.

به تاج کوه،
ز گرمیِ نگاهِ آفتاب،
۷۲ بلورِ برف، آب می‌شود،
دهانِ درّه‌ها پر از سرودِ چشمه‌سار می‌شود.

نسیمِ هرزه پو،
۷۵ ز روی لاله‌های کوه،
کنارِ لانه‌های کبک،
فرازِ خارهای هفت رنگ،
۷۸ نفس‌زنان و خسته می‌رسد،
غریق موجِ کشت‌زار می‌شود.

در آسمان،
۸۱ گروه گلّه‌های ابر،
ز هر کناره می‌رسد،
به هر کناره می‌دود،

۸۴ به روی جلگه‌ها غبار می‌شود.

در اینِ بهار... آه!
چه یادها،
۸۷ چه حرف‌های ناتمام.
دل پر آرزو،
چو شاخِ پرشکوفه، باردار می‌شود.

۹۰ نگار من!
امید نو بهار من!
لبی به خنده باز کن،
۹۳ ببین چگونه از گلی،
خزانِ باغ ما بهار می‌شود.

سیاوش کسرایی (۱۳۰۴ـ۱۳۷۴)

آشتی

ای آشنای من!
۹۶ برخیز و با بهار سفر کرده بازگرد،
تا پر کنیم جامِ تهی از شراب را،
وز خوشه‌های روشن انگورهای سبز،
۹۹ در خم بیفشریم میِ آفتاب را.

برخیز و با بهار سفر کرده باز گرد،
تا چون شکوفه‌های پر افشان سیب‌ها،
۱۰۲ گلبرگِ لب به بوسه‌ی خورشید واکنیم؛
و آن گه چو بادِ صبح،
در عطرِ پونه‌های بهاری شنا کنیم.

۱۰۵ برخیز و باز گردا
با عطر صبحگاهی نارنج‌های سرخ،
از دور، از دهانه‌ی دهلیز تاک‌ها.
۱۰۸ چون بادِ خوش، غبار برانگیز و باز گرد.

یک صبح خنده رو،
وقتی که با بهارِ گل‌افشان فرارسی،
۱۱۱ در باز کن، به کلبه‌ی خاموش من بیا.
بگذار تا نسیم که در جست‌وجوی توست،
از هر که در ره است بپرسد نشانه‌هات.
۱۱۴ آن گاه، با هزار هوس، با هزار ناز،
بر چین دو زلف خویش،
آغاز رقص کن.
۱۱۷ بگذار تا به خنده فرود آید آفتاب
بر صبح شانه‌هات.

ای آشنای من!
۱۲۰ برخیز و با بهار سفر کرده باز گرد،
تا چون به شوق دیدن من بال و پر زنند،
بر شاخه‌ی لبان تو، مرغان بوسه‌ها،
۱۲۳ لب بر لبم نهی،
تا با نشاط خویش مرا آشنا کنی،
تا با امید خویش مرا آشتی دهی.

نادر نادرپور (۱۳۰۸ـ۱۳۷۸)

توضیحات

۷ـ ابلق: دورنگ، رنگ سفیدی که با آن رنگ دیگری هم باشد، سیاه و سفید.
۸ـ دخمه: سردابه، کنده‌ی چوپانان، خانه‌ی محقّر روستایی.

۲۵ـ معلّق زدن: پشتک زدن، به هوا جستن و پس از چرخیدن یک دور در هوا، به زمین فرود آمدن.
۲۷ـ اقاقی‌ها: اقاقیا، درختی که اصلش از امریکاست، گل‌هایش خوشبو است، و به صورتِ خوشه‌ایِ سفید یا صورتی است.
۲۹ تا ۳۱ـ و بهار، روی هر شاخه، کنار هر برگ، شمع روشن کرده است: شمع استعاره از گل و شکوفه است.
۳۶ـ هدیه‌ی جشن اقاقی‌ها را گل به دامن کرده است: برای هدیه‌ی جشن اقاقی‌ها گل به دامن کرده است. ... را: برای...
۴۰ـ زمین را عطشی وحشی سوخت: تشنگی و عطشی تند و بی‌رحم زمین را سوخت.
۴۲ـ جگرِ خاک: اضافه‌ی استعاری.
۴۵ـ سیلی سرما: سرمای همچون سیلی (اضافه‌ی تشبیهی).
۴۶ـ سر و سینه‌ی گل‌های سفید: اضافه‌ی استعاری.
۵۰ـ سخاوت: بخشندگی.
۶۱ـ پگاه: سپیده دم.
۶۹ـ جوان: تازه. || شُسته رُفته: تر و تمیز.
۷۳ـ دهان‌درّه‌ها: درّه‌های چون دهان (اضافه‌ی تشبیهی).
۷۴ـ هرزه پو: ولگرد، هرزه گرد.
۷۹ـ غریق: غرق شده، در آب فرو رفته، فراگرفته شده.
۹۹ـ میِ آفتاب: می چون آفتاب (اضافه‌ی تشبیهی).
۱۰۲ـ گلبرک لب: لبِ چون گلبرگ (اضافه‌ی تشبیهی). || بوسه‌ی خورشید: تابش و گرمی نور خورشید (اضافه‌ی استعاری).
۱۰۳ و ۱۰۴ـ و آن گه چو باد صبح...: و آن گاه ما همچون باد صبح در دریایی از عطر پونه‌های بهاری شنا کنیم.
۱۰۷ـ دهلیز: دالان، راه تنگ و دراز و باریک.
۱۲۲ـ شاخه‌ی لبان: لبانِ چون شاخه (اضافه‌ی تشبیهی). || مرغان بوسه‌ها: بوسه‌های چون مرغان (اضافه‌ی تشبیهی).

۱۵

دو نمونه از کیمیای سعادت

۱ـ حقوق مسلمانان که نگاه بایدداشت به مُجَرّدِ مسلمانی

حقِّ اوّل آن که هر چه به خویشتن نپسندد به هیچ مسلمان نیز نپسندد، که رسول(ص) می‌گوید: «مَثَل مؤمنان جمله چون یک تن است. چون یک اندام را رنجی رسد، همه‌ی اندام‌ها آگاهی یابد و رنجور شود» و گفت: «هر که خواهد که از دوزخ خلاص یابد باید که چون مرگ وی را دریابد، بر کلمه‌ی شهادت دریابد، و هر چه نپسندد که با وی کنند با هیچ مسلمان نکند.»

حقِّ دوّم آن که هیچ مسلمان از دست و زبان وی نرنجد. رسول(ص) گفت: «دانید که مسلمان که بود؟» گفتند: «خدای و رسول وی بهتر دانند.» گفت: «آن که مسلمانان از دست و زبانِ وی آسوده باشند». گفتند: «پس مهاجر که بود؟» گفت: «آن که از کار بد بریده بود»، و گفت: «حلال نیست کسی را که به یک نَظْرَت اشارت کند، که مسلمانی از آن برنجد، و حلال نیست که چیزی کند که مسلمان بهراسد و بترسد.»

حقِّ سوّم آن که بر هیچ کس تکبّر نکند، که خدایْ تعالی متکبّران را دشمن دارد، و رسول(ص) گفت: «وحی کرد به من تواضع کن تا هیچ کس بر هیچ کس فخر نکند»، و نباید که به هیچ کس به چشم حقارت نگرد که باشد که آن کس ولیِّ حقّ تعالی باشد و وی نداند که خدایْ تعالی اولیای خود را پوشیده گردانیده است تا کس بدیشان راه نبرد.

حقِّ چهارم آن که سخن هیچ نَمّام بر هیچ مسلمان نشنود که سخن از عدل باید شنید و نَمّام فاسق است که در خبر است که: هیچ نمّام در بهشت نشود.

۱۸ حقِّ پنجم آن که زبان از هیچ آشنا بـاز نگـیرد بـیش از سـه روز، و رسـول(ص) می‌گوید: «حلال نیست از برادر مسلمان بیش از سه روز زبان باز گرفتن»، و بهترینِ ایشان آن بود که به سلام ابتدا کند.

۲۱ حقِّ ششم آن که با هر که باشد، نیکویی کند بدان چه که تواند، و فرق نکند مـیان نیک و بد، که در خبر است که: نیکویی کن با هر که توانی. اگر آن کس اهلِ آن نباشد تو اهلِ آنی، و در خبر است که: اصلِ عقل پس از ایمان، دوستی نمودن است با خـلق و ۲۴ نیکویی کردن با پارسا و ناپارسا.

حقِّ هفتم آن که پیران را حرمت دارد و بر کودکان رحمت کند، کـه رسـول(ص) می‌گوید: هر که پیران را حرمت ندارد و بر کودکان رحمت نکند از ما نیست.

۲۷ حقِّ هشتم آن که با همه‌ی مسلمانان روی خوش دارد و پیشانی گشاده دارد و در روی همگان خندان باشد، و رسول(ص) گفت: «خدای تعالی گشاده‌روی و آسان‌گیر را دوست دارد.»

۳۰ حقِّ نهم آن که هیچ مسلمان را وعده‌ی خلاف ندهد. در خبر است که سه چیز در هر که بُوَد منافق بُوَد، اگرچه نماز کن و روزه‌دار است: اندر حدیث کردن دروغ گوید، و وعده را خلاف کند، و اندر امانت خیانت کند.

۳۳ حقِّ دهم آن که حرمت هر کسی به درجه‌ی وی دارد، هر که عزیزتر بود وی را در میان مردمان عزیزتر دارد.

حقِّ یازدهم آن که هر گاه دو مسلمان با یکدیگر به وحشت باشند، جهد کند تا میان ۳۶ ایشان آشتی افکند، که رسول(ص) گفت: «بگویم شما را که چیست که از نماز و روزه و صدقه فاضل‌تر است؟» گفتند: بگوی. گفت: «صلح افکندن میان مسلمانان.»

حقِّ دوازدهم آن که همه‌ی عیب‌ها و عورت‌های مسلمانان پوشیده دارد، کـه در ۳۹ خبر است که «هر که در این جهان سِتر بر مسلمان نگاه دارد، حقْ‌تعالی اندر قیامت ستر بر گناهان وی نگاه دارد.»

حقِّ سیزدهم آن که از راهِ تهمت دور باشد، تا دل مسلمانان را از گمان بد و زبـان ۴۲ ایشان را از غیبت، صیانت کرده باشد، که هر که سبب معصیت دیگری باشد، وی در آن معصیت شریک بود؛ و رسول(ص) می‌گوید: «چگونه باشد کسی که مادر و پـدر خود را دشنام دهد؟» گفتند: «این که کند یا رسول‌اللّه؟» گفت: «آن کسی که مادر و پدر ۴۵ دیگری را دشنام دهد تا مادر و پدر وی را دشنام دهند، آن دشنام وی داده باشد.»

حقِّ چهاردهم آن که اگر وی را جاهی باشد شفاعت دریغ ندارد در حقِّ هیچ کس.

رسول(ص) صحابه را گفت: «از من حاجت خواهید که در دل دارم که بدهم و تأخیر
۴۸ می‌کنم، تا کسی از شما شفاعت کند تا وی را مزد بود، شفاعت کنید تا ثواب یابید.»

حقِّ پانزدهم آن که چون بشنود که کسی در مسلمانی زبان دراز می‌کند و به جان و مال وی قصد می‌کند و وی غایب است، ناصرِ آن غایب باشد در جواب، و آن ظلم از
۵۱ وی باز دارد، که رسول(ص) می‌گوید: «هیچ مسلمانی نیست که نصرت کند مسلمانی را جایی که سخن وی گویند به زشتی، و حرمت وی فرو نهند، که نه خدای تعالی وی را نصرت کند آن جا که حاجت‌مندتر بود؛ و هیچ مسلمانی نیست که نصرت فروگذارد و
۵۴ خصمی نکند، که نه حقّ تعالی وی را ضایع بگذارد جایی که دوست‌تر دارد.»

حقِّ شانزدهم آن که چون به صحبت کسی بد مبتلا شود، مجاملت و مدارا باید کرد تا برهد، و با وی درشتی نکند در مشافهه...

۵۷ حقِّ هفدهم آن که نشست و برخاست و دوستی با درویشان دارد و از مجالست توانگران حذر کند. رسول(ص) گفت: «با مردگان منشینید». گفتند که این کیانند گفت توانگران.

۶۰ حقِّ هیجدهم آن که جهد کند تا شادی به دل مسلمانی رساند و حاجتی از آنِ وی قضا کند. رسول(ص) می‌گوید: «هر کس که حاجت مسلمانی رواکند، همچنان باشد که همه‌ی عمر حقّ تعالی را خدمت کرده باشد.»

۶۳ حقِّ نوزدهم آن که فرا هرکه رسد به سلام ابتدا کند پیش از سخن گفتن، و دست وی فراگیرد.

حقِّ بیستم آن که اگر کسی را عطسه آید بگوید: اَلحَمدُلِلّه. چون این بگفت کسی که
۶۶ این بشنود بگوید: یَرحَمُکَ‌اللّه...

حقِّ بیست و یکم آن که به بیمار پرسان شود. کسی را که آشنا بود اگرچه دوست نبود.

۶۹ حقِّ بیست و دوّم آن که از پسِ جنازه فرا شود. رسول(ص) می‌گوید: «هر که از پسِ جنازه فرا شود، وی را قیراطی مزد است، و اگر بایستد تا دفن کنند دو قیراط. هر قیراطی چندِ کوهِ اُحُد». و ادبِ تشییع آن است که خاموش باشد و نخندد و به عبرت
۷۲ مشغول باشد و از مرگِ خود اندیشه کند.

حقِّ بیست و سوّم آن که به زیارت گورها شود تا دعا گوید ایشان را و بدان عبرت گیرد، و بداند که ایشان از پیش برفتندی و وی را نیز بباید رفت به زودی، و جای وی
۷۵ همچون جای ایشان گور است.

این است جملهٔ تفصیل حقوق مسلمانان که نگاه باید داشت به مجرّدِ مسلمانی.
امام محمّد غزّالی (۴۵۰-۵۰۵ ه.ق): کیمیای سعادت (با تصرّف)

۲ـ اندر علاج ریا

بدان که ریاکردن به طاعت‌های حقْ‌تعالی از کبایر است و به شرک نزدیک است، و
۷۸ هیچ بیماری‌یی بر دل پارسایان غالب‌تر از این نیست که چون عبادتی کنند، خواهند
که مردمان از آن خبر یابند، و بر جمله، ایشان را پارسا اعتقاد کنند، و چون مقصود از
عبادت، اعتقاد مردمان بُوَد، خود عبادت نبود که پرستیدن خلق بُوَد، و اگر آن نیز
۸۱ مقصود باشد، با پرستیدنِ حقْ‌تعالی، شرک بوَد، و دیگری را با حقْ‌تعالی شریک کرده
باشد اندر عبادتِ خویش. و حقْ‌تعالی، همی گوید: وای بر کسانی که ایشان نماز با ریا
کنند. یکی پرسید از رسول علیه‌السّلام که رستگاری اندر چیست؟ گفت: اندر آن که
۸۴ طاعت خدای تعالی داری و ریای مردمان نکنی، و گفت: روز قیامت یکی را بیاورند و
گویند چه طاعت داری؟ گوید: جان خود اندر راه حقْ‌تعالی فدا کرده‌ام تا اندر غزا مرا
بکشتند. گویند: دروغ گویی، برای آن کردی تا گویند فلان مرد، مردانه است، بگیرید
۸۷ وی را و به دوزخ برید. دیگری را بیاورند و گویند: چه طاعت داری؟ گوید: هر چه
داشتم با صدقه بدادم. گویند: دروغ گویی، برای آن بکردی تا گویند فلان مرد، سخی
است، بگیرید وی را و به دوزخ برید. دیگری را بیاورند و گویند چه طاعت داری؟
۹۰ گوید: علم و قرآن بیاموختم و رنج بسیار بردم. گویند دروغ گویی، برای آن آموختی تا
گویند فلان مرد، عالم است، بگیرید وی را و به دوزخ برید.

بدان که حقیقتِ ریا آن بود که کسی خویشتن به پارسایی فرا مردمان نماید، یا
۹۳ خویشتن به نزدیک خلق آراسته کند و اندر دل مردمان قبول گیرد تا وی را حرمت
دارند و تعظیم کنند و به وی به چشم نیکو بنگرند، و این بدان بود که چیزی که دلیل
پارسایی و بزرگی است اندر دین، بر ایشان عرضه می‌کند و همی فرا نماید، و این پنج
۹۶ جنس است:

جنس اوّل ریا به صورت تن است چنان که روی زرد کند تا پندارند که به شب
نخسبد، و خویشتن نزار همی کند تا پندارند که مجاهدتی عظیم کند، و روی گرفته
۹۹ دارد تا پندارند که از اندوه دین چنان است، و موی به شانه نکند تا پندارند که خود
فَراغت آن را ندارد و از خود یاد نیاورد.

جنس دوّم ریا باشد به جامه، چنان که صوف پوشد و جامه‌ی درشت و کوتاه و
۱۰۲ شوخگین و دریده دارد تا پندارند که زاهد است، و جامه‌ی کبود و سجّاده و مرقّع
صوفیان به تن کند تا پندارند که صوفی است، باز آن که از معنی صوفیان با وی چیزی
نباشد، و یا دُرّاعه و طَیلَسان دارد تا پندارند که دانشمند است، و نباشد.

۱۰۵ **جنس سیّم** ریا به گفتار بوَد، چنان که لب همی جنباند تا پندارند که از ذکرْ هیچ
نمی‌آساید، و باشد که وی ذکر همی کند، ولیکن اگر خواهد که به دل کند و لب نجنباند
نتواند، ترسد که مردمان ندانند که وی ذکر همی کند. یا طامات و عبارات صوفیان یاد
۱۰۸ گیرد و همی گوید، تا پندارند که علم تصوّف نیک داند. و یا اَخبار و حکایات یادگیرد
تا گویند که علم وی بسیار است و پیران را بسیار دیده است و سفر بسیار کرده است.

جنس چهارم ریا بود به طاعت، چنان که چون کسی از دور آید، نماز نیکوتر کند و
۱۱۱ سر اندر پیش افکند و اندر رکوع و سجود بیشتر مقام کند و اندر هر سوی ننگرد، و صدقه
اندر پیش مردمان دهد، و امثال این، و چون فرا رود آهسته رود و سر اندر پیش افکند، و
اگر تنها رود به شتاب رود و از هر سو نِگرد و چون کسی از دور آید به آهستگی شود.

۱۱۴ **جنس پنجم** آن که فرانماید که وی را مرید بسیاری است و شاگرد بسیار دارد و
خواجگان و امیران به سلام وی می‌آیند و به وی تبرّک همی کنند و مشایخ وی را
حرمت همی دارند...

امام محمّد غزّالی (۴۵۰-۵۰۵ هـ. ق): کیمیای سعادت (با تصرّف)

توضیحات

۱ـ حقّ اوّل آن که: حقّ اوّل آن است که.

۲ـ مؤمنان: ایمان آورندگان، گروندگان، باور دارندگان. || مَثَل مؤمنان جمله چون یک تن است: همه‌ی مؤمنان در مَثَل مانند یک تن واحد هستند (تمثیل).

۴ـ کلمه‌ی شهادت: جمله‌ی اقرار به یگانگی خدا، اَشْهَدُ اَنلا اِلهَ اِلّاالله.

۸ـ مهاجر: کسی که از وطن و شهر خود به جایی دیگر نقل مکان کند.

۹ـ نَظْرَت: یک دفعه نظر انداختن، یک بار نگریستن.

۱۱ـ متکبّر: کسی که خود را بزرگ می‌بیند، خودپسند.

۱۲ـ وحی کردن: پیام دادن خدا به پیامبر. || تواضع: فروتنی.

۱۳ـ حقارت: کوچکی. || به چشم حقارت: به چشم کوچکی (اضافه‌ی اقترانی). || به چشم

حقارت به کسی نگریستن: کسی را کوچک دیدن.

۱۴ـ اولیا: (جمع ولی)، دوستان، دوستان خدا (در این‌جا). || کس بدیشان راه نبرد: کسی ایشان را نشناسد.

۱۶ـ نمّام: سخن‌چین. || بر: به ضدِّ. || عدل: شاهد و گواه عادل و راستگو.

۱۷ـ فاسق: تبهکار، گنه کار، بدکاره، زشتکار. || نشود: نرود.

۱۸ـ زبان باز گرفتن از کسی: قهر کردن با کسی و سخن نگفتن با او.

۲۰ـ ابتدا کردن: آغاز کردن.

۲۱ـ فرق نکند: فرق نگذارد. || اهل: شایسته.

۳۰ـ وعده‌ی خلاف: وعده‌ی نادرست، وعده‌ی دروغ.

۳۱ـ منافق: دورو، آن که از روی دروغ و نیرنگ تظاهر به مسلمانی کند. || حدیث کردن: سخن گفتن.

۳۵ـ با یکدیگر به وحشت بودن: با هم قهر بودن، به هم بدبین و بدگمان بودن.

۳۸ـ عورت: امری که شخص از آن شرم دارد (در این‌جا).

۳۹ـ ستر نگاه داشتن: پرده بر گناهان کشیدن، عیب‌ها را نادیده گرفتن، پرده‌پوشی کردن.

۴۱ـ تهمت: گمان بد به کسی بردن، نسبت ناروا به کسی دادن، افترا. || از راه تهمت به دور بودن: در جایی که موجب گمان بدِ دیگران درباره‌ی ما شود قرار نگرفتن.

۴۲ـ غیبت: بدگویی پشت سرِ کسی. || صیانت کردن: حفظ کردن، نگهداری کردن.

۴۳ـ معصیت: گناه، سرکشی، نافرمانی از خدا.

۴۶ـ اگر وی را جاهی باشد شفاعت دریغ ندارد: اگر جاه و مقامی داشته باشد از گناهکاران شفاعت کند.

۴۷ـ صحابه: اصحاب، یاران پیامبر.

۵۰ـ غایب: آن که حاضر نباشد، ناپیدا. || ناصر: یاری کننده. || آن ظلم از وی باز دارد: از ستم بدگویی نسبت به او جلوگیری کند.

۵۱ـ نصرت: یاری.

۵۲ـ حرمت کسی را فرو نهادن: احترام کسی را رعایت نکردن، در رعایت حرمت کسی کوتاهی کردن.

۵۱ و ۵۲ـ هیچ مسلمانی نیست که نصرت کند مسلمانی را...: به هنگامی که در جایی از کسی به زشتی یاد می‌کنند و آبروی او را می‌برند، اگر مسلمانی از آن کس حمایت کند، خداوند او را در جایی که نیاز به یاری داشته باشد حمایت و یاری خواهد کرد.

۵۳ـ فرو گذاشتن: فروگذار کردن، ضایع کردن.

۵۴ـ ضایع گذاشتن: فروگذار کردن، اهمال کردن.

۵۳ و ۵۴ـ هیچ مسلمانی نیست که نصرت فرو گذارد و خصمی نکند...: هر مسلمانی که در یاری آن

کس فروگذار کند و با زشت گویان دشمنی نکند، به هنگامی که دوست دارد که خداوند او را یاری کند، خداوند در یاری او فروگذار خواهد کرد.

۵۵ـ صحبت: همنشینی، مصاحبت. || مجاملت و مدارا: خوش رفتاری، خوشزبانی، نرمی، مهربانی.

۵۶ـ مشافهه: گفت و گوی رو در رو.

۵۷ـ مجالست: نشست و برخاست، همنشینی.

۶۰ـ حاجتی از آنِ وی: حاجتی از حاجت‌های وی.

۶۱ـ قضا کردن حاجت: بر آوردن حاجت.

۶۳ـ فرا: نزدِ، پیشِ. || فرا هر که رسد: نزدِ هر که رسد.

۶۴ـ دست وی فراگیرد: دست او را بگیرد، به او دست بدهد.

۶۵ـ اَلحَمْدُلِلّه: شکر خدا.

۶۶ـ یَرحَمُکَ‌اللّه: خداوند تو را رحمت کند.

۶۷ـ بیمارپرسان: عیادت بیمار، احوال‌پرسی از بیمار.

۶۹ـ از پسِ جنازه فرا شدن: به دنبال جنازه رفتن، جنازه را تشییع کردن.

۷۰ـ قیراط: واحد اندازه گیری وزن معادل $\frac{۱}{۲۱}$ مثقال (۰/۲۰۵ گرم) برای اندازه گیری الماس.

۷۱ـ چند: به اندازه‌ی، همچندِ. || ادبِ تشییع: آداب رفتن به دنبال جنازه. || به عبرت مشغول بودن: سرگرم پند گرفتن بودن.

۷۴ـ وی را نیز بباید رفت: او نیز باید برود.

۷۶ـ تفصیل: شرح و بیان. || به مجرّدِ مسلمانی: به صرفِ مسلمانی، به محضِ مسلمانی.

۷۷ـ ریا: تظاهر به نیکوکاری یا پاکدامنی کردن، دورویی، ترک اِخلاص در عمل. || تعالی: بلند پایه است (جمله‌ی معترضه). || کبایر: جمع کبیره، گناهان بزرگ. || شرک: برای خدا شریک قائل شدن (ریا را شرک اصغر دانسته‌اند).

۷۹ـ برجمله: فی‌الجمله.

۸۳ـ علیه‌السّلام: درود بر او باد (جمله‌ی معترضه).

۸۵ـ غزا: جنگ با دشمنان دین.

۸۸ـ صدقه: آن‌چه از پیش خود به درویش در راه خدا دهند. || با صدقه: به صدقه. || سخی: بخشنده، کریم، جوانمرد.

۹۲ـ فرانمودن: وانمود کردن، نشان دادن.

۹۳ـ اندر دل مردمان قبول گیرد: در دل مردم پذیرفته شود و جا باز کند.

۹۴ـ تعظیم کردن: بزرگ داشتن، احترام کردن.

۹۷ـ روی زرد کردن: خود را افسرده و پریده رنگ داشتن.

۹۸ـ خویشتن را نزار کردن: خویشتن را لاغر و ناتوان کردن. || مجاهدت: کوشش، جهاد، مخالفت با هوای نفس. || روی گرفته داشتن: عبوس بودن، به حالت غمگینانه بودن.

۱۰۰ـ فَراغت: آسوده بودن، فرصت داشتن، مجال داشتن.

۱۰۱ـ صوف: پشم گوسفند و جز آن.

۱۰۲ـ شوخگین: چرکین، چرک‌آلود. || زاهد: آن که لذّات دنیا را ترک کند، پارسا، پرهیزگار. || مُرقَّع: جامه‌ی پاره پاره‌ی به هم دوخته.

۱۰۳ـ صوفی: آن که جامه‌ی پشمین پوشد، پشمینه پوش، پیرو تصوّف. || باز آن که: با آن که، در حالی که.

۱۰۴ـ دُرّاعه: جامه‌ی بلندی که زاهدان و شیوخ پوشند، جبّه، بالاپوشِ فراخ. || طیلسان: جامه‌ی گشاد و بلندی که به دوش اندازند، نوعی ردا که خطیبان و قاضیان و کشیشان بر دوش اندازند.

۱۰۵ـ ذکر: یاد خداوند، دعا.

۱۰۷ـ طامات: جمع طامه، اقوال پراکنده، سخنانی که صوفیان بر زبان می‌آورند و گزافه می‌نماید.

۱۰۸ـ تصوّف: صوفی‌گری.

۱۱۳ـ به آهستگی: با وقار، با سنگینی، با متانت. || شدن: رفتن.

۱۱۴ـ مرید: پیرو.

۱۱۵ـ خواجگان: بزرگان، وزیران، سوداگران. || امیران: فرماندهان. || تَبرّک کردن: برکت جستن، مبارکی جستن. || مشایخ: پیران، علمای دین، مرشدان تصوّف.

۱۶

نامه‌نگاری

امروزه که استفاده از وسایل برقی رواج یافته و امکان استفاده از تلفن و تلگرام و اینترنت در همه جا فرا هم شده است، اگر برای کسی پیامی داشته باشیم، می‌توانیم با تلفن به‌آسانی و به‌سرعت پیام خود را به او برسانیم، یا مطلب خود را در نوار کاست ضبط کنیم و برای او بفرستیم. ولی بسیاری از مطالب دوستانه را نمی‌توان از راه دور با تلفن یا با تلگرامی کوتاه بیان کرد، و غالباً بسیاری از پیام‌ها چندان فوری نیستند که نیاز به استفاده از تلفن یا تلگرام باشد. استفاده از نوار کاست نیز به علّت موانعی که در عمل برای آن پیش می‌آید، چندان متداول نشده است. به علاوه تلفن و پیام شفاهی نمی‌تواند به اندازه‌ی نامه‌های پر احساس، تأثیر بخش و به یادماندنی باشد، کارهای مهمّ اداری نیز غالباً نیاز به نوشتن نامه دارد تا از سندیّت و رسمیّت کافی برخوردار باشد. بنابراین نامه همچنان یکی از ابزار مهمّ پیام‌رسانی است.

نامه‌نگاری گاهی هم به صورت قالبی برای بیان مطالب سیاسی و اجتماعی و فلسفی و اخلاقی و تربیتی یا ادبی به کار گرفته می‌شود. کتاب «نامه‌های پدری به دخترش» که جواهر لعل نهرو به دخترش ایندیراگاندی نوشته از این قبیل است.

برای پی بردن به اهمّیّت آگاهی به رموز نامه‌نگاری باید دانست که نامه‌ی هر کسی آیینه‌ی تمام‌نمای شخصیّت و ادب و دانش و فرهنگ و ذوق و اندیشه‌ی اوست، و خواننده از روی نامه‌ی دیگران به قضاوت درباره‌ی آن‌ها می‌پردازد، و متناسب با چنین قضاوتی واکنش نشان می‌دهد. در بسیاری از موارد نامه‌ای که با آگاهی و دقّت کافی نوشته شده باشد خیلی بیشتر از گفت و گوی حضوری در گیرنده تأثیر می‌بخشد. از این رو بر همه لازم است که در آموزش فنّ نامه‌نگاری و شیوه‌های نوشتن نامه نهایت سعی و کوشش، و ذوق و سلیقه، و

دقّت و حوصله را به کار ببرند، تا نامه‌های آن‌ها موجب افزایش حرمت و حیثیّت آن‌ها در نظر دیگران شود.

هر نامه‌ای دارای قصد و هدف مشخّصی است. باید حجم و شیوه‌ی نگارش نامه با موضوع آن متناسب باشد. همچنین نامه باید پیش از ارسال، اصلاح و پاکنویس یا ماشین شود. تا زیبایی و آراستگی آن خواننده را به خود جلب کند، و خواننده در خواندن و فهم آن دچار مشکل نشود.

نامه‌ها از نظر محتوا انواعی دارند، از قبیلِ نامه‌های اداری و نامه‌های خصوصی و نامه‌های بازرگانی و نامه‌های حقوقی و نامه‌های ادبی. در این کتاب تنها درباره‌ی نامه‌های اداری و نامه‌های خصوصی بحث می‌شود.

۱ـ نامه‌های اداری

نامه‌های اداری انواع مختلفی دارد. از آن جمله، نامه‌هایی است که نویسنده در آن‌ها تقاضا و خواسته یا گله و شکایت خود را به اداره‌ای بیان می‌کند. مثلاً از شهردار یا بخشدار محل تقاضایی دارد، یا از مأموران شهرداری شکایتی دارد، یا می‌خواهد مدارکی را به اداره یا سازمانی تحویل دهد، یا قصد دارد مدیر دبستان را از علّت غیبت فرزند خود مطّلع سازد.

نامه‌ی رسمی دارای بخش‌های زیر است:

۱ـ تاریخ.

۲ـ عنوان گیرنده: شهردار محترم منطقه‌ی پنج تهران ــ ریاست محترم سازمان غلّه و نان. دادستان محترم تهران، مقام محترم وزارت آموزش و پرورش.

۳ـ سلام و ادای احترام: پس از سلام و ادای احترام. با سلام و عرض احترام. ضمن سلام به‌عرض می‌رساند. پس از سلام احتراماً به عرض می‌رساند.

۴ـ مطلب اصلی نامه که همان تقاضا یا شکایت یا پیشنهاد است.

۵ـ تجدید ادای احترام و سپاس: با تجدید احترام. با تشکّر قبلی. با احترام مجدّد.

۶ـ نام و نام‌خانوادگی و احتمالاً سمت نویسنده‌ی نامه.

۷ـ امضا

۸ـ نشانی دقیق نویسنده‌ی نامه و کدپستی و در صورت لزوم شماره‌ی تلفن.

اینک یک نامه‌ی کوتاهِ اداری:

۹۵٫۰۴٫۰۵

شهرداری محترم منطقه‌ی ... تهران

با سلام و احترام، چندی است که اسفالت بیشتر نقاط کوچه‌ی... واقع در خیابان... کنده و خراب شده و در موقع بارندگی آب باران و گل و لای در چاله‌ها انباشته می‌شود و بر اثر عبور اتومبیل‌هایی که از آن‌جا می‌گذرند، گل و لای و لجن به سر و رو و لباس عابران پیاده پاشیده می‌شود.

از این رو تقاضا دارد دستور فرمایند نسبت به مرمّت و لکّه‌گیری یا تجدید اسفالت کوچه‌ی مزبور اقدام شود.

باتشکّر قبلی: ساکنان کوچه‌ی ...

امضا

نشانی: خیابان........ کوچه‌ی....... پلاک...... کدپستی....... تلفن..............

خصوصیّات مهمّ نامه‌های اداری: نامه‌های اداری از نظر لفظ و معنی باید دارای خصوصیّات زیر باشند:

۱ـ در نوشتن نامه‌های اداری باید از زبان رسمی نوشتاری امروز و کلمات معمولی و متداول و جمله‌های کوتاه و ساده استفاده کرد، و از به کار بردن جمله‌ها و عبارات قالبی که در گذشته در نامه‌های اداری متداول بوده است پرهیز کرد.

۲ـ فضل‌فروشی و تکلّف و عبارت‌پردازی و لفّاظی و به کار بردن صنعت و آرایه‌ی ادبی در بیان، مناسب نامه‌های اداری نیست.

۳ـ مطالب نامه‌های اداری باید در کوتاه‌ترین جمله‌ها به ساده‌ترین و فشرده‌ترین صورت ممکن به طور روشن و رسا نوشته شود، تا گیرنده‌ی نامه به آسانی مطلب را دریابد. ذکر مطالب طولانی و جزئیّات خسته کننده و ملال‌انگیز و خارج از موضوع موجب خواهد شد که گیرنده‌ی نامه نتواند به آسانی موضوع و غرض اصلی نامه را دریابد.

۴ـ جمله‌های نامه باید درست باشند، و برخلاف آن‌چه که هنوز هم در بعضی از نامه‌های اداری معمول است، جمله‌ها باید کامل و دارای فعل باشند و از حذف بی‌قرینه‌ی فعل‌ها جداً خودداری شود. عبارت‌های زیر چند مورد از حذف بی‌قرینه را نشان می‌دهند:

نادرست	درست
خواهشمند است دستور فرمایید ابلاغ این جانب صادر تا هر چه زودتر به محلّ مأموریت خود مراجعه کنم.	خواهشمند است دستور فرمایید ابلاغ این جانب صادر شود تا هر چه زودتر به محلّ مأموریت خود مراجعه کنم.
بدین‌وسیله تقاضای خودرا تقدیم تا دستور اقدام صادر فرمایید.	بدین وسیله تقاضای خود را تقدیم می‌دارم تا دستور اقدام صادر فرمایید.
خواهشمند است در این مورد اقدام و ما را از نتیجه‌ی بررسی خود مطّلع سازید.	خواهشمند است در این مورد اقدام فرمایید و ما را از نتیجه‌ی بررسی خود مطّلع سازید.

۵ـ در نامه‌های رسمی نباید کلمه‌های بازاری و مبتذل و شکسته و گفتاری و عبارت‌های عامیانه به کاربرد.

۶ـ نامه‌ی اداری باید دور از چاپلوسی و تملّق یا پرخاش و ناسزا و تهمت و تهدید باشد.

۷ـ در نامه‌های اداری باید نقطه‌گذاری و پاراگراف‌بندی رعایت شود، تا خواندن نامه و درک مقصود آسان‌تر باشد.

۲ـ نامه‌های خصوصی

نامه‌های خصوصی نامه‌هایی است که میان دوستان یا خویشاوندان مبادله می‌شود تا آن‌ها به‌وسیله‌ی آن از حال یکدیگر جویا شوند، یا با هم درددل کنند، و یا به سپاسگزاری یا گله و شکایت بپردازند. معمولاً نامه‌های دوستانه دارای هدف و انگیزه‌ای است از قبیل تقاضایی یا پرسشی یا دادن یا خواستن اطّلاعی که در ضمن احوال‌پرسی به گونه‌ای زیرکانه مطرح می‌شود. در صورت تمایل، نامه‌ی دوستانه را برای ابراز صمیمیّت بیشتر می‌توان به زبان خودمانی و گفتاری و توأم با شوخی و طنز دوستانه نوشت و از طولانی شدن آن نگران نشد. نامه‌های خصوصی دارای بخش‌های زیر است:

۱ـ تاریخ.

۲ـ عنوان و صفت مناسب گیرنده‌ی نامه و نام او: پدر ارجمندم...، مادر بزرگوار...، برادر عزیزم...، دوست مهربانم...، سرور گرامی...، همسر عزیزم...، فرزند دوست داشتنی...، نور چشم عزیزم...، (برای فرزند).

۳ـ سلام و احوال‌پرسی و تعارف‌های متداول.

۴ـ مطلب اصلی نامه: در نامه‌ی دوستانه موضوع و قصد اصلیِ نوشتن نامه هر چه که باشد، با لطافت و زیرکی به صورتی ظاهراً جزئی و فرعی، در لابه‌لای تعارف و احوال‌پرسی می‌آید. چنان که گویی قصد و هدف اصلی نامه همان احوال‌پرسی بوده و موضوعی که مطرح می‌شود، نکته‌ای جزئی و فرعی است که تصادفاً بهانه و دستاویزی برای نوشتن نامه شده است.

۵ـ خداحافظی و تجدید ابراز صمیمیّت و امید دیدار: نامه‌ی دوستانه معمولاً با عباراتی از این قبیل پایان می‌پذیرد: خداوند نگهدار تو باشد، به امید دیدار، خداوند پشت و پناه تو، امیدوارم هرچه زودتر دیدارها تازه شود. امیدوارم همیشه خوش و خرّم باشی. با آرزوی کامیابی شما.

۶ـ نسبت و نام: فرزند شما... برادر شما... دوست شما... همسر شما...

۷ـ امضا.

۸ـ نشانی دقیق و کدپستی و شماره‌ی تلفن.

۹ـ نوشتن نام و نشانی و کدپستی گیرنده در پشت پاکت، و نام و نشان فرستنده‌ی نامه در روی پاکت.

اکنون برای نمونه نامه‌ای راکه آقای محمود خسروی به قصد معرّفی و سفارش فرزندش به دوست خود پرویز احمدی نوشته است، می‌خوانیم:

۶۹/۶/۲۵

خدمت دوست عزیزم آقای پرویز احمدی

پس از عرض سلام، امیدوارم شما و خانواده‌ی محترم‌تان خوب و خوش باشید، و در سلامت و آسودگی و آرامش روزگاررا بگذرانید. مدّت‌ها بود که نه شما از سلامت خود به‌من خبری داده بودید و نه من توانسته بودم با نامه‌ای از سلامت شما جویا شوم. ظاهراً گرفتاری‌های زندگی چنان ما را به خود مشغول داشته که از پرسش حال دوستان و ابراز صمیمیت و تجدید عرض محبّت به ایشان باز مانده‌ایم. دوستان و آشنایان هر وقت مرا می‌بینند از حال شما و خانواده‌ی گرامی جویا می‌شوند و با یادآوری خاطره‌ی روزهایی که در کنار هم بودیم برای شما و خانواده‌ی گرامی‌تان آرزوی خوشبختی و سلامت می‌کنند. همسر و فرزندانم هم که همگی هم‌اکنون هنگام نوشتن نامه حضور دارند، با شوق و شور

خدمت شما و خانواده‌ی شما سلام می‌رسانند، و آرزومند دیدار شما هستند.

دوستان و آشنایان و خانواده‌هایشان نیز همگی در تندرستی به سر می‌برند و به دعاگویی شما مشغول‌اند. البتّه خودتان بهتر می‌دانید که زندگی در شهر بزرگی مانند تهران دردسرها و گرفتاری‌های فراوانی دارد، انسان را به کلّی خسته می‌کند و به کسی مجال فراغت و آسایش نمی‌دهد. از این رو غالباً من و دوستانم به کسانی که در شهرهای کوچک زندگی می‌کنند و از هوای پاک و محیط آرام آن برخوردارند، حسرت می‌بریم، ولی چه می‌شود کرد؟ غالباً فرزندان ما یا در دانشکده‌های تهران به تحصیل مشغول‌اند، یا ناگزیرند در کلاس‌های کنکور ورودی دانشگاه شرکت کنند. به‌علاوه خودتان بهتر می‌دانید که در شهرهای کوچکِ ما، وضع دارو و درمان و آموزش و پرورش به پای تهران نمی‌رسد، و همه‌ی این‌ها انسان را بر آن می‌دارد که سختی‌ها و دشواری‌های زندگی در تهران را تحمّل کند.

دوست عزیز، از مدّت‌ها پیش در پی فرصت بودم تا با نوشتن نامه‌ای از حال شما باخبر شوم خوشبختانه با پذیرفته شدن فریدون در دانشکده‌ی پزشکی همدان این فرصت پیدا شد. فریدون فردا صبح برای ثبت‌نام عازم همدان است. متأسّفانه خودم به علّت گرفتاری‌های شغلی نتوانستم همراه او بیایم، او یک راست خدمت شما خواهد آمد و یقین دارم که شما با او چون فرزند خودتان برخورد خواهید کرد، و او با راهنمایی و کمک شما با هیچ مشکلی رو به رو نخواهد شد. در مورد مسکن، اگر نتوانست از خوابگاه دانشجویی استفاده کند، خود شما هر طور که صلاح دانستید در اجاره‌ی منزل مناسب او را راهنمایی و کمک کنید. البتّه در اوّلین فرصت خودم برای اطّلاع از وضع او و دیدار شما به همدان خواهم آمد و به طور حضوری از محبّتی که در این مورد ابراز داشته‌اید سپاسگزاری خواهم کرد. فعلاً بیش از این وقت عزیز شما را نمی‌گیرم. همه‌ی اهل خانه را یک به یک از قول من و همسرم سلام برسانید.

به امید دیدار. دوست شما: محمود خسروی

امضا

نشانی: ....کدپستی.................تلفن..................

۱۷

شیخ صنعان

	شیخ صنعان پیر عهد خویش بود	در کمالش هرچه گویم بیش بود
	هم عمل هم علم با هم یار داشت	درعیان‌هم‌کشف‌وهم اسرار داشت
۳	پیشوایانی که در پیش آمدند	پیش‌او از خویش بی‌خویش آمدند
	مویْ می بشکافت مرد معنوی	در کرامات و مقامات قوی

شیخ پنجاه سال در حرم با حرمت زیست و هفتصد مرید صادق یافت. تا آن‌که چند شبِ پی در پی در خواب دید که از حرم به روم رفته در آن‌جا مقام گزیده است و بتی را سجده می‌کند.

شیخ از خوابی که دیده بود سخت به فکر فرو رفت و چنین دریافت که در طریق سیر و سلوک مانع بزرگی بر سر راه او پیدا خواهد شد.

	آخرالامر آن به دانش اوستاد	با مریدان گفت کاریم اوفتاد
۶	می ببباید رفت سوی روم زود	تا شود تعبیرِ این، معلوم، زود

پس او با جمعی از مریدان خود عازم روم شد. در یکی از شهرها شیخ و مریدان

	از قضا دیدند عالی منظری	بر سر منظر نشسته دختری
	دختر ترسای روحانی صفت	در ره روح‌الّه‌اش صد معرفت
۹	در بهشت حسن و از برج جمال	آفتابی بود امّا بی‌زوال
	چون صبا از زلف او مشکین شدی	روم از او آزرم هند و چین شدی
	روی او در زیر زلف تابدار	بود آتشپاره‌ای بس آبدار
۱۲	گوهر خورشیدوش در موی داشت	بُرقعِ شَعر سیه بر روی داشت
	دختر ترسا چو برقع برگرفت	بندِ بندِ شیخ را آذر گرفت

گرچه شیخ آن‌جا نظر بر پیش کرد | عشق ترسا بچّه کار خویش کرد
۱۵ هرچه بودش سر به سر نابود شد | ز آتش سودا، دلش پردود شد
شیخ ایمان داد، ترسایی گزید | عافیت بفروخت، رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد | تا ز دل بیزار و از جان سیر شد
۱۸ گفت چون دین رفت چه جای دل است | عشق ترسازاده، کاری مشکل است

هرچه مریدان او را پند دادند، سودی نبخشید، زیرا عشق درد بی‌درمان است، و عاشق دلباخته راگوش پندپذیر نیست. هر روز تا شب با حالی آشفته و دلی شیفته چشم بر منظر دوخته بود. سرانجام به یکباره از خود بی‌خود شد.

هم دل از خود هم زعالم برگرفت | خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یک دمش نی خواب بود و نی قرار | می‌تپید از عشق و می‌نالید زار
۲۱ گفت یارب امشبم را روز نیست؟ | شمع گردون را همانا سوز نیست؟
همچو شمع از سوختن تابم نماند | بر جگر جز خون‌دل آبم نماند
همچوشمع‌ازتف‌وسوزم می‌کُشند | شب همی سوزند و روزم می‌کشند
۲۴ کار من روزی که می‌پرداختند | از برای امشبم می‌ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز؟ | شمع گردون را نخواهد بود سوز؟
یا زِ آهم شمع گردون مرده شد | یا ز شرم دلبرم در پرده شد
۲۷ میِ بسوزم امشب از سودای عشق | میِ ندارم طاقت غوغای عشق
صبر کو تا پای در دامن کشم | یا چو مردان رطلِ مردافکن کشم؟
دست کو تا خاک ره بر سر کنم | یا ز زیر خاک و خون سر برکنم؟
۳۰ پای کو تا باز جویم کوی یار | چشم کو تا باز بینم روی یار؟
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار | این‌چه‌درداست‌این‌چه‌عشق‌است این چه کار

مریدان به دلداری او آمدند و هر یک راهی نمودند:

هم‌نشینی گفتش ای شیخ کبار | خیز و این وسواس را غسلی برآر
۳۳ شیخ گفتا امشب از خون جگر | کرده‌ام صدبار غسل، ای بی‌خبر
آن دگر گفتا که ای پیر کهن | گر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال | تا رهم از شیخی و از قیل و قال
۳۶ آن دگر گفتا پشیمانیت نیست؟ | یک نَفَس درد مسلمانیت نیست؟
گفت کس نبود پشیمان بیش از این | تا چرا عاشق نگشتم پیش از این
آن دگر گفتش که دیوت راه زد | تیر خِذلان بر دلت ناگاه زد

۳۹ گفت دیوی کو رهِ ما، می‌زند — گو بزن! اَلحق که زیبا می‌زند

آن دگر گفتش که هرک آگاه شد — گویدش، کاین پیر چون گمراه شد؟

گفت من بس فارغم از نام و ننگ — شیشه‌ی سالوس بشکستم به سنگ

۴۲ آن دگر گفتش که یاران قدیم — از تو رنجورند و مانده دل دو نیم

گفت ترسا بچّه چون خوشدل بود — دل ز رنج این و آن غافل بود

آن دگر گفتش که با یاران بساز — تا شویم امشب به سوی کعبه باز

۴۵ گفت اگر کعبه نباشد دیر هست — هوشیار کعبه شد در دیر مست

آن دگر گفتش که دوزخ در ره است — مرد دوزخ نیست هر کو آگه است

گفت اگر دوزخ شود همراه من — هفت دوزخ سوزد از یک آه من

۴۸ آن دگر گفتش به امّید بهشت — باز گرد و توبه کن زین کار زشت

گفت آن یار بهشتی روی هست — ور بهشتی بایدم آن کوی هست

آن دگر گفتش که از حق شرم‌دار — حقْ تعالی را به حق آزرم دار

۵۱ گفت این آتش چو حق در من فکند — من به خود نتوانم از گردن فکند

مریدان نتیجه نگرفتند و شیخ قریب یک ماه مقیم کوی معشوق بود تا آشفته و بیمار شد. سرانجام دختر ترسا از عشق پیر آگاه شد.

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار — گفت شیخا از چه گشتی بی‌قرار

کِی کنند ای از شرابِ شرک مست — زاهدان در کوی ترسایان نشست

۵۴ شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای — لاجرم از دیده دل دزدیده‌ای

یا دلم ده باز یا با من بساز — در نیاز من نگر چندین مناز

از سر ناز و تکبّر درگذر — عاشق و پیر و غریبم در نگر

۵۷ آفتابی، از تو دوری چون کنم — سایه‌ام، از تو صبوری چون کنم

دخترش گفت ای خرف از روزگار — سازِ کافور و کفن کن شرم‌دار

چون‌دَمت‌سرداست‌دمسازی مکن — پیر گشتی رو سوی بازی مکن

۶۰ شیخ گفتش گر بگویی صدهزار — من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیرمرد — عشق بر هر دل که زد، تأثیر کرد

گفت دختر گر در این کاری درست — دست باید شست از اسلام چُست

۶۳ شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم — هرچه فرمایی به جان فرمان کنم

دختر چهار کار از او خواست: ۱ـ پیش بت سجده کردن ۲ـ آتش به مُصحَف در زدن ۳ـ باده نوشیدن ۴ـ چشم از ایمان پوشیدن.

شیخ گفتا خمر کردم اختیار — با سه‌ی دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر، یارم خورد من — و آن سه‌ی دیگر نیارم کرد من

شیخ را برای خوردن باده به دیر بردند.

۶۶ شیخ اَلحق مجلسی بس تازه دید — میزبان را حسنِ بی‌اندازه دید
جامِ مِی بستد ز دست یار خویش — نوش کرد و دل برید از کار خویش
جامِ‌دیگرخواست‌شیخ و نوش کرد — حلقه‌ای از زلف او در گوش کرد
۶۹ هرچه می‌دانست از یادش برفت — باده آمد، عقلِ چون بادش برفت
خَمر،هرمعنی که بودش از نخست — پاک از لوح ضمیر او بشست
شیخ چون شد مست و عشقش زور کرد — همچو دریا جان او پرشور کرد،

در حال مستی خواست دست در گردن یار آویزد که دخترک او را از این کار بازداشت و گفت تا به آیین من درنیایی دستت به دامان من نخواهد رسید، و شیخ

۷۲ گفت بی‌طاقت شدم ای ماهرو — از من بی‌دل چه می‌خواهی بگو
گر به هشیاری نگشتم بت‌پرست — پیش بت مُصحف بسوزم مستِ مست
دخترش گفت این زمان شاه منی — لایق دیدار و همراه منی
۷۵ پیش از این در عشق بودی خامِ خام — خوش‌بزی چون پخته گشتی والسّلام

ترسایان شیخ را مست به کلیسا بردند و زنّار بر او بستند. شیخ در حال مستی به‌آیین‌ترسایان درآمد، و دل از بند دین آزاد کرد، و کعبه و شیخ بودن خود را به افسون آن دخترک نُورسیده از یاد برد. آن گاه رو به دختر کرد و گفت اکنون دیگر وقت آن رسیده است که به وصال تو کامیاب شوم.

دختر از شیخ زر فراوان طلب کرد و از کابینِ گرانِ خود سخن گفت، و از او خواست که چون سیم و زر ندارد خرج راهی از او بپذیرد و سرِ خود گیرد و برود. شیخ گفت اَلحق که خوب به پیمان خویش وفا می‌کنی. هر بار سنگی تازه در راه من می‌افکنی. من هر چه داشتم در راه عشق تو از کف دادم. همه‌ی مریدان از من برگشتند و همه‌ی دوستان با من دشمن شدند و اکنون تو نیز با من چنین رفتار می‌کنی.

دختر چون چنین دید از شیخ خواست که یک سال به جای کابین برای وی خوک‌بانی کند و قول داد که پس از این مدّت به عقد شیخ در آید:

شیخ از فرمان جانان سر نتافت — کان که سر تابد ز جانان برنیافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار — خوک‌بانی کرد سالی اختیار

* * *

۷۸ عاقبت چون شیخ ترسایی گزید   در تمام روم شد غوغا پدید

مریدان سخت درمانده و مات و حیران شدند، و دل از یاری شیخ کندند، و با دلی سوخته و تنی خسته به سوی کعبه باز گشتند.

شیخ یاری وفادار در کعبه داشت که هنگام سفر روم در کعبه نبود تا همراه او به سفر روم آید. وقتی، مریدان بازگشتند آن یار به دیدار آنان شتافت و چون شیخ را ندید از حال او پرسید. مریدان آن‌چه پیش آمده بود باز گفتند:

چون مرید این قصّه بشنید،از شِگفت   روی چون زر کرد و زاری در گرفت

با مریدان گفت ای تردامنان   در وفاداری نه مردان نه زنان

۸۱ گر شما بودید یار شیخ خویش   راه یاری از چه نگْرفتید پیش؟

چون نهاد آن شیخ بر زنّار دست   جمله را زنّار می‌بایست بست

این نه یاریّ و موافق بودن است   آن‌چه کردید از منافق بودن است

پس جملگی زاری‌کنان به سوی روم روان شدند، و چهل شبانه‌روز به ریاضت و تضرّع و راز و نیاز پرداختند و چیزی نخوردند و لحظه‌ای نخوابیدند. عاقبت تیر دعای مریدی که پیشاهنگ دیگران بود بر هدف خورد. پس از چهل شب خلوت و بیخوابی ناگهان سپیده دم بادی مشکبار بر آمد، و پرده‌ها از پیش چشمش به کناری رفت، و پیامبر را دید که گیسوان سیاه را دربرافکنده و چهره‌اش چون خورشید می‌درخشد. مرید از جای جست و دامان او را گرفت و گفت به فریاد ما برس که شیخ ما از راه به در شده است. پیامبر گفت برو که همّت عالیِ شما در دعا کارخود را کرد و شیخ را رهایی بخشید.

۸۴ در میان شیخ و حق از دیرگاه   بود گردیّ و غباری بس سیاه

این غبار از راه او برداشتیم   در میان ظلمتش نگذاشتیم

کردم از بحر شفاعت شبنمی   منتشر بر روزگار او همی

۸۷ آن غبار اکنون ز ره برخاسته   توبه بنشسته گنه برخاسته

تو یقین می دان که صد عالم گناه   از تفِ یک توبه برخیزد ز راه

بحر احسان چون در آید موج‌زن   محو گرداند گناه مرد و زن

۹۰ مرد از شادیِ آن مدهوش شد   نعره‌ای زد کآسمان در جوش شد

جمله‌ی اصحاب را آگاه کرد   مژدگانی داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و دوان   تا رسید او نزد شیخ خوک‌بان

* * *

۹۳ شیخ را دیدند چون آتش شده   در میان بی‌قراری خوش شده

هم فکنده بود ناقوس مغان — هم گسسته بود زنّار از میان

هم کلاهِ گبرکی انداخته — هم ز ترسایی دلش پرداخته

۹۶ شیخ چون اصحاب را از دور دید — خویشتن را در میان نور دید

هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد — هم ز دست عجز بر سر خاک کرد

گاه‌چون ابر اشک خونین می‌فشاند — گاه دست از جان شیرین می‌فشاند

۹۹ گه ز آهش پرده‌ی گردن بسوخت — گه‌زخجلت بر تن او خون بسوخت

حکمت و اسرار و قرآن و خبر — شسته بودند از ضمیرش سر به سر

جمله با یاد آمدش یکبارگی — باز رست از جهل و از بیچارگی

۱۰۲ چون به حال خود فرو نِگْریستی — در سجود افتادی و بگْریستی

همچو گُل از خون دل آغشته بود — وز خجالت در عرق گم گشته بود

یاران به شکرانه‌ی این کار دست‌افشان و پای‌کوبان گفتند:

خاست‌از‌ره کفروپس ایمان نشست — بت‌پرست روم، شد یزدان‌پرست

۱۰۵ موج زد ناگاه دریای قبول — شد شفاعت خواهِ کارِ تو رسول

آن‌که داند کرد روشن را سیاه — توبه داند داد با چندین گناه

آتشی از توبه چون بفروزد او — هر چه باشد جمله برهم سوزد او

شیخ با یاران خرقه در پوشید و راهیِ حجاز شد.

۱۰۸ دید از آن پس دختر ترسا به خواب — کاو فتاده در کنارش آفتاب

آفتاب، آن گاه بگشاده زبان — گفت، هان! شو از پی شیخت روان

مذهب او گیر و خاک او بباش — ای پلیدش کرده، پاک او بباش

۱۱۱ رهزنش بودی به راه او درآی — چون به راه آمد، تو همراهی نمای

از رهش بردی کنون همره بباش — چند از این بی‌آگهی، آگه بباش

چون درآمد دختر ترسا ز خواب — نور می‌داد از دلش چون آفتاب

۱۱۴ آتشی در جان سرمستش فتاد — دست در دل زد دل از دستش فتاد

می ندانست او که جان بی‌قرار — در درون او چه تخم آرد به بار

دید خود را در عجایب عالمی — کارش افتاد و نبودش همدمی

۱۱۷ عالمی کآن جا نشان راه نیست — گنگ باید شد، زبان آگاه نیست

در زمان آن ناز و نخوت و آن طرب — همچو باران ریخت از وی ای عجب

نعره‌زن، جامه‌دران بیرون دوید — خاک بر سر، در میان خون دوید

۱۲۰ با دلی پردرد و جسمی ناتوان — از پی شیخ و مریدان شد دوان

همچو ابری غرقه در خوی می‌دوید — داده دل از دست و در پی می‌دوید
می ندانست او که بر صحرا و دشت — از کدامین سوی می‌باید گذشت
۱۲۳ عاجز و سرگشته می‌نالید خوش — روی خود در خاک می‌مالید خوش
شیخ را اعلام کردند از درون — کامد آن دختر ز ترسایی برون
آشنایی یافت با درگاه ما — کارش افتاد این زمان با راه ما
۱۲۶ باز گرد و پیش آن بت باز شو — با بُت خود همدم و همراز شو

شیخ ناگهان دگرگون شد و از راهی که می‌رفت برگشت. مریدان پنداشتند که شیخ از توبه‌ی خود پشیمان شده و سرِ بازگشتن دارد، ولی شیخ آن‌چه از حال دختر به او الهام شده بود باز گفت. پس یاران از پی شیخ به سوی دختر شتافتند و دختر را زار و نزار یافتند.

زرد می‌دیدند چون زر روی او — گم شده در گردِ ره گیسوی او
پابرهنه جامه کرده پاره پاک — بر مثال مرده‌ای بر روی خاک
۱۲۹ چون نظر افکند بر شیخ آن نگار — اشکباران گشت چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند — خویش را در دست و پای او فکند
گفت از تشویرِ تو جانم بسوخت — بیش از این در پرده نتوانم بسوخت
۱۳۲ برفکن این پرده تا آگه شوم — راه بنما تا که مرد ره شوم

شیخ او را به آیین اسلام در آورد، و از این خبر در میان جمله‌ی مریدان غلغله افتاد. چون به‌برکت اسلام نور ایمان در دل دختر تافت، سخت شیفته‌ی دیدار جمال حق شد و گفت ای شیخ چنان دل و جانم از شوق وصال لبریز است که دیگر لحظه‌ای هم طاقت تحمّل رنج فراق را ندارم. اَلوداع که هم‌اکنون من از این جهان پرشر و شور بی‌درنگ به سوی معشوق پرواز خواهم کرد.

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند — نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ — جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
۱۳۵ قطره‌ای بود او در این بحر مجاز — سوی دریای حقیقت رفت باز

شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری (درگذشته به سال ۶۲۷ هـ. ق): منطق‌الطّیر

توضیحات

۱ـ صنعان: برخی گفته‌اند همان صنعا پایتخت یمن است. و برخی آن را سَمعان (شمعون) که نام دیری است دانسته‌اند. || شیخ صنعان: عارفی که در مکّه می‌زیست و هفتصد مرید داشت و به روم

رفت و عاشق دختری ترسا شد و از اسلام برگشت و به کلیسا رفت و شراب نوشید و زنّار بست و خوک‌بانی کرد، ولی عاقبت توفیق الهی او را دریافت و توبه کرد و به مکّه بازگشت. || پیر: مرشد صوفیان.

۲ـ یارداشتن با هم: همراه هم داشتن. || هم عمل هم علم با هم یار داشت: علم و عمل را همراه هم داشت. || کشف: آشکار ساختن، ظاهر شدن عوالم روحانی بر سالک در تصوّف.

۳ـ پیش او از خویش بی‌خویش آمدند: پیش او از خود بی‌خود می‌شدند، خود را فراموش می‌کردند.

۴ـ موی می بشکافت...: در کرامات موشکافی و دقّت می‌کرد. || کرامات: جمعِ کرامت، کارهای شگفت‌انگیزی که می‌گویند از مشایخ سر می‌زده است. || مقامات: در اصطلاح صوفیان، اقامت در هر یک از مراحل سلوک عرفانی.

۵ـ کاریم اوفتاد: حادثه‌ای برای من پیش آمد.

۶ـ تعبیر: گزارش خواب.

۷ـ منظر: ایوان خانه.

۹ـ بهشت حسن: بهشت زیبایی، زیباییِ همچون بهشت (اضافه‌ی تشبیهی). || برج: بنای بلندی که در گوشه‌های قلعه برای دیده‌بانی می‌سازند، هر یک از دوازده برج فلکی. || برج جمال: آسمان زیبایی.

۱۰ـ مشکین: خوشبو به بوی مشک. || روم از او آزرم هندوچین شدی: روم از بوی خوش زلف او رشک هندوچین را برمی‌انگیخت.

۱۱ـ آبدار: شاداب، جوهردار، پرمایه.

۱۲ـ بُرقَع: روبند، پیچه. || شَعر: نوعی پارچه‌ی بسیار نازک ابریشمی (در این‌جا). || بُرقعِ شعر سیه بر روی داشت: روبند توری نازک سیاهی بر چهره افکنده بود.

۱۵ـ سودا: عشق (در این‌جا).

۲۲ـ آب در جگر نماندن: بینوا و بیچاره و درمانده شدن.

۲۵ـ شمع گردون: استعاره از خورشید است.

۲۸ـ پای در دامن کشیدن: گوشه‌گیری کردن، ترک آمد و شد کردن. || رطل: پیمانه‌ی شراب.

۳۲ـ کِبار: بزرگان (جمع کبیر). || خیز و این وسواس را غسلی برآر: برخیز و برای نجات از این وسوسه غسلی کن.

۳۵ـ ناموس: آوازه و شهرت و آبرو. || شیخی: مرشدی.

۳۸ـ خذلان: خواری، بی‌بهرگی از رحمت خدا. || تیر خذلان: خواریِ همچون تیر (اضافه‌ی تشبیهی).

۴۰ـ گویدش: گوید، مانندِ آمدش به معنی آمد. («ـَش» شناسه‌ی سوّم شخص مفرد است که امروزه در زبانِ نوشتاری معمولاً همراهِ بن فعل نمی‌آید).

۴۱ـ سالوس: ریا.
۴۵ـ دیر: عبادتگاه ترسایان.
۴۷ـ هفت دوزخ: هفت طبقه‌ی جهنّم.
۵۲ـ اعجمی: زبان‌نشناس، آن که زبان نفهمد. || خویشتن را اعجمی کردن: خود را بـه نـادانـی و زبان‌نشناسی زدن، خود را به آن راه زدن، تجاهل کردن.
۵۳ـ کِی کنند، ای از شراب شرک مست...: ای کسی که از شراب شرک مست شده‌ای، کـی زاهـدان در کوی ترسایان منزل می‌گیرند؟
۵۸ـ خَرِف: پیر کم عقل. || ساز چیزی کردن: چیزی را تهیّه کردن.
۶۲ـ چُست: چابک، چالاک، فوری، زود. || مُصحَف: کتاب آسمانی، قرآن.
۶۳ـ فرمان کردن: اطاعت کردن.
۶۵ـ بر جمالت خمر یارم خورد من...: من می‌توانم بر جمال تو باده بنوشم، ولی یارای انجام دادن آن سه کارِ دیگر را ندارم.
۷۰ـ لوح ضمیر: صفحه‌ی دل، دلِ چون صفحه (اضافه‌ی تشبیهی). || زنّار: رشته‌ی متّصل به صلیب که مسیحیان به گردن آویزند.
۷۶ـ بر یافتن: بهره یافتن. || شیخ از فرمان جانان سر نتافت...: شیخ سر از فرمان جانان نپیچید، زیرا آن که از فرمان جانان سرْپیچی کند از او بهره‌مند نمی‌شود.
۸۰ـ تردامنان: فاسقان، گناهکاران.
۸۳ـ منافق: دورو. || تضرّع: زاری کردن، التماس کردن، زاری و التماس.
۸۵ـ ظلمت: تیرگی، تاریکی، استعاره از گمراهی.
۸۶ـ کردم از بحر شفاعت شبنمی...: از دریای شفاعت خود شبنمی بر روزگار او افشاندم.
۹۰ـ مدهوش: بی‌خبر از خود، بیهوش.
۹۴ـ مغان: پیشوایان زردشتی (شاعر ترسایان و مغان را با هم در آمیخته است).
۹۵ـ کلاه گبرکی: کلاه گبران و زردشتیان (مقصود شاعر از مغان و گبران، غیر مسلمانان است).
۱۰۱ـ با: به || جمله با یاد آمدش یکبارگی: جمله یکباره به یادش آمد.
۱۰۶ـ داند: تواند. || ... توبه داند داد با چندین گناه:... می‌تواند با چندین گناه هم توبه را بپذیرد.
۱۱۳ـ چون در آمد دختر ترسا ز خواب...: چون دختر ترسا از خواب بیدار شد، نوری از دلش چون آفتاب موج زد.
۱۱۴ـ دست در دل زد، دل از دستش فتاد: دست به دامان دل شد، دل هم از دست او رفت.
۱۱۶ـ کارش افتاد و نبودش همدمی: برای او گرفتاری پیش آمد و همدمی و یاری نداشت.
۱۱۸ـ در زمان: فوراً، بی‌درنگ. || نخوت: خودپسندی. || ناز و نخوت و طرب: عشـوه‌گـری و بی‌اعتنایی و فخرفروشی و نشاط و شادمانی.

۱۲۱ـ خوی: بر وزن مِی، عرقی که بر چهره نشیند.
۱۳۱ـ تشویر: خجلت و شرمزدگی. || الوداع: بدرود، خداحافظ.
۱۳۴ـ میغ: ابر.
۱۳۵ـ قطره‌ای بود او در این بحر مجاز...: او در این دریای هستی مجازی قطره‌ای بود که به سوی دریای حقیقت باز گشت.

۱۸

مقاله‌نویسی

انگیزه و موضوع مقاله: شما آقای حسن مرادی را نمی‌شناسید، ولی به کسانی مانند او زیاد برخورده‌اید. آقای مرادی چند سال پیش به علّت مرگ زودرس پدرش ناچار شد که دست از درس خواندن بکشد، و سرپرستی خانواده‌ی خود را به عهده بگیرد. او پیش از مرگ پدر نیز ناچار بود که پا به پای پدر کار کند. شهر کوچکی که او کودکی خود را در آن گذراند، از داشتنِ دبیران و آموزگاران ورزیده محروم بود، با این همه آقای دفتری دبیر زبان فارسی، مرادی را بیشتر از دانش‌آموزان دیگر دوست داشت، زیرا او به درس فارسی و نگارش علاقه‌ی بیشتری نشان می‌داد. آقای دفتری چند کتاب در زمینه‌ی آیین‌نگارش به او هدیه کرده بود که در آن‌ها مقاله‌هایی هم در زمینه‌ی حقوق اجتماعی افراد، از جمله حقّ بهره‌مندی همگان از آموزش و پرورش دیده می‌شد.

آقای مرادی هنوز هم‌گاه‌گاهی آن کتاب‌ها را می‌خواند. در این اواخر خواندن مطالب این کتاب‌ها سخت آرامش او را به هم زده است. او حس می‌کند که از هوش و استعداد کافی برخوردار است، و علاقه‌ی فراوانی هم به درس خواندن دارد، ولی چون از معلّمان ورزیده و دلسوز بهره‌مند نبوده و نیز ناچار بوده که برای کمک به درآمد خانواده کار کند، نتوانسته چنان که شایسته‌ی اوست خوب درس بخواند، و اکنون هم به علّت مرگ پدر و به عهده گرفتن سرپرستی خانواده، ناگزیر به ترک تحصیل شده است. او حس می‌کند که بر او ستم شده و دستی پنهان در راه پرورش استعدادهایی که خداوند به او بخشیده، دیواری از پولاد کشیده است. ولی این را هم می‌داند که او اوّلین کسی نیست که مورد چنین ستمی قرار گرفته و آخرینِ آن‌ها هم نخواهد بود. پس او باید برای جلوگیری از چنین ستم‌هایی کاری بکند. با این حال تنها کاری که از دست آقای مرادی برمی‌آید، این است که حرف خود را به گوش دیگران

برساند و از این بی‌عدالتی به گله و شکایت بپردازد، تا شاید فریاد او به جایی برسد، و برای رفع این گونه ستم‌ها چاره‌ای اندیشیده شود. از این رو او تازگی‌ها تصمیم گرفته است که در این زمینه مقاله‌ای بنویسد و آن را در روزنامه‌ای به چاپ برساند.

آقای مرادی می‌داند که ممکن است نوشته‌اش از نظر درستی جمله‌ها و زیبایی بیان و رسایی مطلب، چندان جالب از آب درنیاید، ولی بالاخره او هم حرفی برای گفتن دارد که ناچار است آن را به گوش دیگران برساند، حرفی که ممکن است سرنوشت بسیاری از جوانان با استعداد ولی تهی‌دست کشور را عوض کند، و این، امید کوچک و بی‌اهمّیّتی نیست که بتوان از آن چشم پوشید.

یادداشت برداری: آقای مرادی می‌داند که چه می‌خواهد بنویسد، ولی هنوز نمی‌داند که چگونه و از کجا باید شروع کند. او ابتدا آن‌چه راکه از ذهنش می‌گذرد بی‌درنگ در جمله‌های کوتاه می‌ریزد، و روی کاغذ می‌آورد تا از ذهنش فرار نکند. ولی آن‌چه آقای مرادی یادداشت می‌کند، نکته‌های پراکنده و خامی است که از نظم و ترتیب منطقی برخوردار نیست. بنابراین آقای مرادی آن نکته‌ها را در جمله‌هایی پخته و دقیق می‌ریزد و بازنویسی می‌کند و با پیش و پس کردن و جابه‌جاکردن آن جمله‌ها، به یادداشت‌های خود ترتیبی منطقی می‌بخشد، و اگر نکته‌ای لازم به خاطرش برسد، آن را در جای مناسب می‌آوَرَد تا بین بخش‌های نوشته‌اش، بریدگی و گسستگی احساس نشود، و در رشته‌ی مطالب مقاله‌ی او پیوستگی طبیعی برقرار گردد.

طرح مقاله: آن‌چه که پس از بازنویسی جمله‌ها و جابه‌جاکردن و مرتّب کردن یادداشت‌های آقای مرادی به دست آمده، در حقیقت طرح کلّی مقاله‌ی اوست، که اکنون به‌نظر شما می‌رسد:

۱ـ توانایی‌ها و استعدادها در همه‌ی افراد بشر یکسان نیست. از جمله‌ی استعدادها یکی هم هوش و استعداد فراگیری دانش است. هوش و استعداد فراگیری دانش نعمتی است که همه به یک اندازه از آن بهره‌مند نیستند.

۲ـ یکی از سرمایه‌های بزرگ هر کشور هوش و استعداد جوانان آن کشور است که فایده‌ی پرورش و بهره‌گیری از آن به کشور باز می‌گردد و به رفاه و خوشبختی همگان کمک می‌کند.

۳ـ بسیاری از جوانان کشور ما با وجود داشتن هوش و استعداد و علاقه‌ی فراوان،

از ادامه‌ی تحصیل دانش و پرورش استعدادهای خود محروم می‌مانند.

۴ـ یکی از علّت‌های بزرگ محروم ماندن جوانان از پرورش هوش و استعداد خویش تهی‌دستی خانواده‌ها یا ناآگاهی سرپرستان آن‌هاست.

۵ـ نباید گذاشت که هیچ مانعی در راه پرورش استعداد جوانان وجود داشته باشد، تا همه‌ی مردم کشور بتوانند از ثمره‌ی هوش و استعداد خود و دیگران بهره‌مند شوند.

۶ـ دولت باید با گذراندن قانون و پیش‌بینی بودجه و برنامه‌ریزی درست، زمینه‌ی لازم را برای پرورش و شکوفایی استعداد جوانان در همه‌ی زمینه‌هایی که آن‌ها آمادگی دارند، فراهم سازد.

این طرح مقاله‌ی آقای مرادی است. پس از این مرحله آقای مرادی هر یک از بخش‌های این طرح را به طور جامع همراه با توضیح و مثال به طور مستدل در یک بند (پاراگراف) آزادانه و با بیانی ساده و رسا به نگارش در آورده است. او هنگام نگارش کوشیده است بی‌تأمّل آن‌چه را که می‌اندیشد روی کاغذ بیاورد، بی‌آن‌که نگران درستی یا نادرستی کلمه‌ها یا جمله‌ها باشد، یا از نوشتن نکته‌ای بهراسد، ولی چنین نوشته‌ای نیاز به ویرایش و اصلاح دارد.

ویرایش و اصلاح: وقتی آقای مرادی از نوشتن مقاله‌ی خود فارغ شد، ناچار بود به اصلاح و ویرایش آن بپردازد تا نوشته‌اش آراسته و پیراسته شود و کسی نتواند به آن ایراد بگیرد. البتّه او می‌توانست از کس دیگری خواهش کند تا به ویرایش مقاله‌ی او بپردازد، ولی او خواست خودش قبلاً یک بار این کار را انجام داده باشد، و سپس آن را به نظر دیگری برساند. او آن روز دیگر خسته شده بود، از این رو تصمیم گرفت فردا به این کار بپردازد تا آمادگی لازم را برای ویرایش مقاله‌ی خود داشته باشد.

فردای آن روز مرادی با ذهنی روشن و فکری آسوده نوشته‌ی خود را با دقّت خواند. او به‌مقاله‌ی خویش چنان نگاه می‌کرد که گویی نوشته‌ی کس دیگری را برای ویرایش و اصلاح به او سپرده‌اند. او با سخت‌گیری و مشکل‌پسندی سراپای نوشته‌ی خود را به دقّت از نظر گذراند. هر نکته یا مطلبی را که تکراری یا غیرلازم یا خلاف مصلحت دید حذف کرد، و هر نکته و مطلبی را که هنگام نوشتن فراموش کرده بود و یا آوردن آن برای کامل‌تر شدن مقاله‌ی او لازم به نظر می‌رسید به آن افزود. جمله‌هایی را که بیان آن‌ها چندان رسا و شیوا نبود. بازنویسی کرد، و به اصلاح خطاهای دستوری جمله‌ها پرداخت. جمله‌های طولانی را

حتّی‌المقدور به جمله‌های ساده و کوتاه تبدیل کرد، و کلمه‌های نامناسب یا عامیانه یا گفتاری را به کلمه‌های مناسب و رسمی و نوشتاری تغییر داد.

حال او یک‌بار دیگر نگاهی به مقاله‌ی خود انداخت. مقاله‌ی او به نظر خودش چنان جاافتاده و استوار و ساده و روان و رسا و شیوا آمد که دیگر نتوانست کلمه یا جمله‌ای در آن بیابد که اگر حذف یا اصلاح شود، مقاله به صورتی کامل‌تر از آن‌چه هست درآید، و حتّی نتوانست کلمه و جمله‌ای پیدا کند که اگر به مقاله افزوده شود، به رسایی و شیوایی آن بیفزاید.

گزینش عنوان: اکنون آن مقاله‌ی ویرایش یافته، در برابر آقای مرادی قرار گرفته بود. او می‌خواست عنوانی مناسب برای آن پیدا کند که هم خواننده را به سوی خود جلب کند و به‌خواندن آن برانگیزد، و هم نشان دهنده‌ی موضوع مقاله باشد. عنوان‌های زیر یکی پس از دیگری به ذهن او رسید، و او سرانجام یکی از آن‌ها را برگزید:

نگذارید استعدادهای جوانان به هدر رود. به هدر رفتن استعدادهای جوانان به جامعه زیان می‌رساند. **باید زمینه‌ی شکوفایی استعدادها برای همه‌ی جوانان فراهم شود.** نباید هیچ مانعی در راه پرورش استعدادهای جوانان وجود داشته باشد.

پاکنویس و بازخوانی: آقای مرادی پس از گزینش عنوان مقاله، چند برگ کاغذ سفید برداشت، و مقاله‌ی خود راکه پس از قلم‌خوردگی و حذف و اضافه‌ی مطالب، آشفته و ناخوانا شده بود، پاکنویس کرد. او در پاکنویس رعایت حاشیه گذاری و نشانه گذاری و حفظ استقلال بندها (پاراگراف‌ها) را فراموش نکرد. هنگامی هم که از کار پاکنویس فارغ شد یک بار دیگر مقاله را با دقّت خواند، تا اگر کلمه‌ای یا نکته‌ای در پاکنویس از قلم افتاده باشد، آن را بنویسد.

اکنون مقاله‌ی آقای مرادی که پس از اصلاح و ویرایش دوباره‌ی ما از نظر شما می‌گذرد:

❊

باید زمینه‌ی شکوفایی استعدادها برای همه‌ی جوانان فراهم شود

بیشتر مردم روی زمین کم یا بیش از هوش و استعداد و توان کار و کوشش برخوردارند، و می‌توانند برای گذران زندگی خود، در زمینه‌ای مناسب مهارتی پیدا کنند و کار و مسئولیّتی را به عهده بگیرند. البتّه بین مردم در استعدادها تفاوت‌هایی هم وجود دارد. یکی از نیروی بدنی

بیشتر برای کار برخوردار است، و دیگری از هوش و استعداد بهتر برای فراگیری دانش. یکی به پزشکی علاقه‌مند است، و دیگری به کارهای عمران و ساخت و ساز. جامعه به همه‌ی این افراد نیاز دارد. و اگر همه‌ی توانایی‌ها و استعدادهای افراد را بشناسد و زمینه‌ی پرورش آن‌ها را فراهم سازد، خواهد توانست در تمام زمینه‌ها از وجود شایسته‌ترین افرادی که به بهترین صورت پرورش یافته‌اند بهره‌مند شود.

هوش و استعداد و علاقه‌ی جوانان یکی از سرمایه‌های پرارزش هر ملّتی است، و باید به‌موقع شناسایی شود و پرورش یابد. این کار، هم به نفع جامعه است و هم به نفع خود جوانان. به نفع جامعه است زیرا جامعه سرمایه‌ی خود را صرف پرورش کسانی می‌کند که بیش از دیگران آمادگی و شایستگی بهره‌مندی از این پرورش را دارند، و به زودی افرادی کارآمد خواهند شد و کارآیی خود را برای اداره و آبادانی کشور به کار خواهند گرفت. به نفع جوانان نیز هست زیرا آن‌ها هم بنا به استعداد و علاقه‌ای که داشته‌اند، پرورش خواهند یافت و به کار خواهند پرداخت، و از کار و کوشش خود احساس رضایت و خوشبختی خواهند کرد، و با مزد و پاداشی که در برابر انجام دادن کار پرارزش خود دریافت خواهند کرد، از زندگی آسوده‌ای برخوردار خواهند شد.

متأسّفانه در کشور ما هنوز برنامه‌ی درست و روشنی برای آموزش و پرورش جوانان وجود ندارد. بسیاری از استعدادها شناخته نمی‌شود، و در بسیاری از روستاها و شهرهای کوچک کودکان و نوجوانان از امکانات آموزشی مناسب برخوردار نیستند. در نتیجه بیشتر جوانان کشور ما از آموزش درست در زمینه‌هایی که استعداد آن را دارند و مورد علاقه‌ی آن‌ها و مورد نیاز کشور است بی‌نصیب می‌مانند.

بزرگ‌ترین مشکلی که در راه آموزش جوانان و پرورش استعدادهای آن‌ها وجود دارد، و بسیاری از آن‌ها را از ادامه‌ی تحصیل بازمی‌دارد، تنگدستی خانواده‌های آن‌هاست. کودکان و نوجوانان خانواده‌های تنگدست ناچارند به کاری بپردازند تا به درآمد ناچیز خانواده‌ی خود کمک کنند. بیشتر روستاییان نیز از چنان رفاهی برخوردار نیستند که بتوانند فرزندان با استعداد خود را برای درس خواندن به شهرها بفرستند. پاره‌ای از خانواده‌های روستایی هم که مشکل مالی ندارند، از ارزش و اهمّیّت تحصیل دانش بی‌خبرند و کوشش و علاقه‌ای برای آموزش و پرورش فرزندان خود نشان نمی‌دهند. به این ترتیب شمار بزرگی از جوانان باهوش و بااستعداد کشور که می‌توانستند به دانشگاه‌ها راه یابند، به علّت تهی‌دستی یا ناآگاهی خانواده‌ی خود از دست یافتن به تحصیلات دانشگاهی محروم می‌مانند.

در جهان امروز که عرصه‌ی رقابت کشورهای کوچک و بزرگ است، فقط ملّت‌هایی

می‌توانند به دوام و بقای خود امیدوار باشند که با تمام توان خود به پرورش استعدادهای جوانان بپردازند و در این راه هیچ گونه سستی و کوتاهی روا ندارند. باید همه‌ی افراد از آموزش و پرورش مناسب برخوردار شوند، و شرایطی فراهم شود که تنگدستی و ناآگاهی خانواده‌ها نتواند مانعی در راه باروری هوش واستعداد جوانان پدید آورد. تنها در چنین شرایطی می‌توان به پرورش بهترین و شایسته‌ترین جوانان پرداخت، و از وجود ورزیده‌ترین استادان و زبده‌ترین پژوهشگران و کارآمدترین کارشناسان برای رفع نیازهای جامعه بهره‌مند شد.

بنابراین دولت باید در این مورد قانون خاصّی وضع کند و برای رسیدن به این هدف به برنامه‌ریزی و تأمین بودجه و تشکیل سازمانی کارآمد بپردازد، و امکان آموزش و پرورش را برای همه‌ی کودکان و نوجوانان کشور فراهم آورد، تا همه‌ی کودکان و نوجوانان از هر طبقه و گروهی که باشند و در هر کجای کشور که زندگی کنند، بتوانند مجال بهره‌مندی از شکوفایی هوش و استعدادی که خداوند به آن‌ها بخشیده است پیدا کنند.

*

این مقاله با انگیزه‌ای قوی و نیّتی پاک و از روی صداقت و درستی به زبانی ساده و روشن و با جمله‌هایی کوتاه و درست نگارش یافته است، و در آن، موضوع به طور مستدل و منطقی بررسی شده است. هدف این مقاله روشن کردن یکی از مشکلات کشور برای مردم و مسئولان بوده است.

مقاله‌ی بالا را مانند هر مقاله‌ی خوب دیگر می‌توان به ترتیب زیر به بخش‌های گوناگون تقسیم کرد:

۱ـ عنوان: عنوان یعنی مسئله یا موضوع یا پرسشی که مطرح شده تا درباره‌ی آن مطلبی نوشته شود. عنوان مقاله گاهی یک مفهوم واحد است: جنگ ـ صلح ـ آزادی ـ تربیت ـ امید ـ شعر... زیان‌های جنگ ـ تأثیر امید و کوشش در زندگی... ، و گاهی رابطه‌ی بین دو یا چند مفهوم را بیان می‌کند: آزادی و تربیت ـ زبان و تفکّر ـ جنگ و صلح... ، و گاهی هم به صورت جمله‌ای خبری است که باید به اثبات برسد یا رد شود: درِ هر مدرسه‌ای را که بگشایید، درِ زندانی را بسته‌اید... ، یا به صورت جمله‌ی پرسشی است که باید به آن پاسخ داد: معلّمانِ خوب چگونه می‌اندیشند و با شاگردان خود چگونه رفتار می‌کنند؟ یا به صورت پیشنهاد است: باید زمینه‌ی شکوفایی استعدادها برای همه‌ی جوانان فراهم شود.

۲ـ مقدّمه: مقدّمه برای شناساندن دقیق موضوع و جدا کردن مرز آن از موضوعات

فرعی‌تر یا کلّی‌تر بیان می‌شود، و ذهن خواننده را برای طرح متن اصلیِ مقاله آماده می‌کند. در مقاله‌ی بالا، بند اوّل مقدّمه‌ای است که درباره‌ی هوش و استعداد و تفاوت مردم در برخورداری از آن سخن می‌گوید. اینک مقدّمه‌ای از یک مقاله به طور مثال:

تربیت و اقتصاد

تربیت یعنی ایجاد تغییرات مطلوب در افراد. معمولاً عمل تربیت برای ایجاد تغییرات مطلوب در نسل جوان است، هر چند ممکن است اجتماع درِ تربیت گروه غیرجوان نیز کوشش کند. برای این گفته شد تربیت ایجاد تغییرات مطلوب در افراد است تا تصوّر نشود که عمل تربیت منحصراً به آموختن درس‌های مدرسه است... می‌توان گفت هر کس سعی کند در دیگری به‌نفع خود او نفوذ کند و تغییری ایجاد نماید به تربیت او اقدام کرده است. این‌جا تربیت از پروپاگاند جدا می‌شود، زیرا در تبلیغ و پروپاگاند، تبلیغ‌کننده نفع خود را در نظر دارد، حال آن‌که مربّی تربیت شونده را به نفع خود او تربیت می‌کند...

امّا منظور من از اقتصاد کوششی است که افراد در راه ایجاد و توزیع ثروت می‌کنند، و منظور من از ثروت، هر متاع یا کار و خدمتی است که یکی از احتیاجات اساسی آدمی را برآورَد.

آن‌چه در این گفتار مورد بحث من است رابطه‌ی بین تربیت و اقتصاد است.

(آزادی و تربیت: دکتر محمود صناعی)

۳ـ متن اصلی: متن اصلی مهم‌ترین بخش مقاله است که موضوع را در چند بند به ترتیب منطقی از جهات مختلف تجزیه و تحلیل و شرح و تفسیر می‌کند، و می‌کوشد با بیان علّت، پاسخی منطقی و مستدل برای موضوع مقاله فراهم آورد. نویسنده مطلب را زنجیره‌وار به‌ترتیب و توالی منطقی شرح می‌دهد، و به طور مستدل به بیان علل و نتایج هر یک از جنبه‌های خاصّ موضوع می‌پردازد و در لابه‌لای آن، برای روشن شدن مطلب، مثال‌هایی نیز می‌آورد که خواننده بهتر به منظور و مقصود او پی ببرد.

در بندهای دو و سه و چهارِ مقاله‌ی پیش، مطالب زیر به ترتیب بررسی می‌شود: اهمّیّت و فایده‌ی پرورش هوش و استعداد برای فرد و اجتماع ـ بی‌توجّهی به پرورش استعدادها در کشور ما ـ فقر یا ناآگاهی پدران بزرگ‌ترین مانع در راه پروش استعدادها.

اینک مثالی از متن اصلیِ یک مقاله درباره‌ی فواید آزادی. و خطرِ نظام‌های خودکامه:

مثال‌های فراوانی می‌توان ذکر کرد که چگونه اجتماع بازوی قانون را به کار برده است تا شریف‌ترین و عالی‌ترین عقاید و تعالیم را ریشه‌کن کند...

آدمیان نباید فراموش کنند که روزی مردی بود که سقراط نام داشت و بین او از یک طرف و دولت و عقاید عموم مردم از طرف دیگر تضادی پیش آمد که ماجرایی تاریخی است. سقراط در زمانی می‌زیست که مردان بزرگ فراوان بودند، ولی کسانی که سقراط را می‌شناختند و تاریخ او و زمانش را برای ما به‌جا گذاشته‌اند، همه شهادت داده‌اند که او بزرگ‌ترین و باتقواترینِ مردان زمان خود بود، و ما می‌دانیم که او در تقوا و فضیلت سرمشق همه‌ی استادان روزگار بود. اندیشه‌های او سرچشمه‌ی الهام افلاطون و عقل حسابگر ارسطو... و سرچشمه‌ی اخلاق و فلسفه بود. این خواجه‌ی مسلّمِ همه‌ی متفکّرانی که پس از او آمده‌اند... از طرف همشهریان خود به بهانه‌ی بی‌تقوایی و پراکندن فساد به مرگ محکوم شد...

(در آزادی: جان استوارت میل ـ ترجمه‌ی دکتر محمود صناعی)

۴ـ نتیجه: در پایان مقاله معمولاً نویسنده به نتیجه‌گیری از بحث خود می‌پردازد. در بند پنج مقاله‌ی پیش، نویسنده از بحث خود نتیجه می‌گیرد که با توجّه به رقابت بین ملّت‌ها و اهمّیّت استعدادهای پرورش یافته، برای پیروزی در این رقابت، هیچ گونه سستی در پرورش استعدادهای افراد که بزرگ‌ترین سرمایه‌ی کشورند روا نیست، و باید موانعی که در این راه وجود دارد از میان برداشته شود.

گاهی در مقاله نتیجه‌گیری مشخّصی دیده نمی‌شود. گاهی هم عنوان مقاله که حالا دیگر به‌اثبات رسیده، به صورت نتیجه در پایان مقاله تکرار می‌شود:

پس نتیجه می‌گیریم که برای جلوگیری از شکست در عرصه‌ی رقابت ملّت‌ها باید زمینه‌ی شکوفایی استعدادها را فراهم آورد.

گاهی هم خلاصه‌ی بحث به صورت نتیجه در یک بند در پایان مقاله آورده می‌شود، یا مطلب تازه‌ای که از متن اصلی برمی‌خیزد در پایان مقاله می‌آید:

....

آن‌چه گفته شد شاید تا حدّی روشن کرده باشد که هیچ اجتماعی اگر به‌حال و آینده‌ی خود علاقه‌مند باشد، نباید تربیت افراد را سرسری بگیرد. مربّیان هر قوم باید برگزیده‌ی خردمندانِ آن قوم باشند، چه، تربیت به معنی وسیعش شامل هر نوع اصلاح اجتماعی است...

(«تربیت و اجتماع»: آزادی و تربیت ـ دکتر محمود صناعی)

۵ـ پیشنهاد: گاهی نویسنده در پایان مقاله‌ی انتقادیِ خود، پیشنهادهایی را مطرح می‌کند. در بند ششِ مقاله‌ی پیش، نویسنده پیشنهاد می‌کند که باید دولت با وضع قانون و برنامه‌ریزیِ دقیق و پیش‌بینیِ بودجه و تشکیل سازمانی کارآمد، امکان بهره‌مندی از آموزش و پرورش را برای همه فراهم کند.

تمرین و ممارست

۱ـ یکی از موضوعات زیر راکه با علاقه و زمینه‌ی ذهنی شما بیشتر سازگار است انتخاب کنید، و پس از مطالعه و تفکّر کافی طرح نگارش آن را بریزید، و از روی طرحی منظّم شده، مقاله‌ای کوتاه در دو سه صفحه بنویسید، و پس از ویرایش، آن را پاکنویس کنید و ارائه دهید:

ـ چه کار و پیشه‌ای را برای خود برگزیده‌اید؟ چرا؟

ـ آیا در جامعه همه باید با راستی و درستی با دیگران برخورد کنند تا خوشبخت شوند، یا هر کس باید هر گونه که مصلحت و منافع خودش اقتضا کرد رفتار کند، تا آن گونه که خود می‌داند خوشبختی خود را تأمین کند؟

ـ اگر با همه‌ی مردم در برابر قانون و دستگاه‌های دولتی یکسان برخورد نشود، و گروهی بتوانند با گروه‌بندی و دوستی و بستگی‌های خانوادگی از مزایای بیشتری بهره‌مند گردند و موجب محرومیّت گروه‌های دیگر شوند، چه لطمه‌ای به مردم محروم و آینده‌ی کشور خواهد خورد؟

ـ اهمّیّت و ارزش کار معلّم در ساختن آینده‌ی کشور چیست، و در چه صورتی معلّم می‌تواند وظیفه‌ی خود را به خوبی انجام دهد؟

ـ یکی از نارسایی‌ها و کمبودهایی راکه در آموزش و پرورش کشور می‌بینید در مقاله‌ای کوتاه بنویسید.

ـ از صدا و سیما چه توقّعی دارید و چه انتقادی بر برنامه‌های آن وارد است؟

۲ـ یکی از مقاله‌های این کتاب را برگزینید و بخش‌های گوناگون آن را مشخّص کنید.

۱۹

عقاب

دکتر پرویز ناتل خانلری در ۱۲۹۲ شمسی به دنیا آمد و در ۱۳۶۲ درگذشت. او دررشته‌ی زبان و ادبیّات فارسی درجه‌ی دکترا گرفت. سال‌ها مجلّه‌ی سخن را که مجلّه‌ی هنر و ادبیّات بود به‌طور منظّم انتشار داد، و در «بنیاد فرهنگ ایران» باکمک همکاران خود به ترویج زبان و فرهنگ و ادب فارسی پرداخت.
خانلری در زمینه‌ی وزن «شعر فارسی» و دستور زبان فارسی، و شعر، و فرهنگ و اجتماع، دیدگاهی نو و علمی داشت که همه به چاپ رسیده است.

«گویند زاغ سیصد سال بزِیَد و گاه سال عمرش از این نیز درگذرد... عقاب را سالِ عمر سی بیش نباشد.»

گشت غمناک، دل و جان عقاب — چو از او دور شد ایّام شباب
دید، کِش دور به انجام رسید — آفتابش به لبِ بام رسید
۳ باید از هستی، دل برگیرد — ره سوی کشورِ دیگر گیرد
خواست تا چاره‌ی ناچار کند — دارویی جوید و در کار کند

❋ ❋ ❋

صبحگاهی ز پی چاره‌ی کار — گشت بر باد سبک سیر سوار
۶ گله، کآهنگ چرا داشت به دشت — ناگه از وحشت، پر ولوله گشت
و آن شبان، بیم‌زده، دل نگران — شد پیِ بَرّه‌ی نوزاد، دوان
کبک در دامن خاری آویخت — مار پیچید و به سوراخ گریخت
۹ آهو اِستاد و نگه کرد و رمید — دشت را خطِّ غباری بکشید

لیک صـیّاد سـرِ دیگـر داشت | صـید را فـارغ و آزاد گـذاشت
چارهٔ مرگ نـه کـاری است حقیر | زنـده را دل نشـود از جـان سیر
۱۲ صـید هـر روز بـه چنگ آمد زود | مگـر آن روز کـه صـیّاد نبود

***

آشـیان داشت در آن دامـن دشت | زاغکـی زشت و بـدانـدام و پَلَشت
سـنگ‌ها از کـف طـفلان خـورده، | جـان ز صـد گـونه بـلا در بـرده،
۱۵ سـال‌ها زیسـته افـزون ز شـمار، | شکـم آگـنده ز گـند و مـردار
بـر سـر شـاخ وِرا دیـد عـقاب | ز آسمان سوی زمـین شد بـه شتاب
گـفت کـای دیـده ز مـا بس بیداد | بـا تـو امـروز مـرا کـار افـتاد
۱۸ مشکـلی دارم، اگـر بگشـایی، | بکـنم آن‌چـه تـو مـی‌فرمایی
گـفت: مـا بـنده‌ی درگـاهِ تـوایـم | تـا کـه هسـتیم هـواخـواهِ تـوایـم
بـنده آمـاده بُـوَد، فـرمان چیست؟ | جان‌به راه تـو سپارم، جـان چیست؟
۲۱ دل چـو در خـدمت تـو شـاد کـنم، | نـنگم آیـد کـه ز جـان یـاد کـنم
ایـن همه گـفت، ولی در دل خـویش | گـفت و گـویی دگـر آورد بـه پـیش
کـاین سـتمکارِ قـوی پـنجه کـنون | از نـیاز است چـنین زار و زبـون
۲۴ لیک نـاگـه چـو غـضبناک شـود | ز او حسـاب مـن و جـان پـاک شـود
دوسـتی را چـو نـباشد بـنیاد | حـزم را بـاید از دست نـداد
در دل خـویش، چـو ایـن رای گـزید | پـر زد و دورْتَـرَک جـای گـزید

***

۲۷ زار و افسـرده چـنین گـفت عـقاب | کـه مـرا عـمر، حبابی است بـر آب
راست است این کـه مـرا تیز پـراست | لیک پـروازِ زمـان تـیزتر است
مـن گـذشتم بـه شتاب از درو دشت | بـه شـتاب ایّـام از مـن بگـذشت
۳۰ گـرچـه از عـمر دلِ سیری نـیست | مـرگ مـی‌آید و تـدبیری نـیست
من و این شهپر و ایـن شـوکت و جـاه | عـمرم از چـیست بـدین حـد کـوتاه؟
تـو و ایـن قـامت و بـال نـاساز | بـه چـه فـن یـافته‌ای عـمر دراز؟
۳۳ پـدرم از پـدر خـویش شـنید | کـه یکـی زاغِ سـیه‌رویِ پـلید
بـا دو صـد حـیله بـه هـنگام شکـار | صـد ره از چـنگش، کـرده است فـرار
پـدرم نـیز بـه تـو دست نـیافت | تـا بـه مـنزلگهِ جـاوید شـتافت
۳۶ لیک هـنگامِ دمِ بـاز پسـین، | چـون تـو بـرشاخ شـدی جـایگزین،

از سر حسرت با من فرمود، | کاین همان زاغ پلید است که بود
عمر من نیز به یغما رفته است | یک گل از صد گلِ تو نشکفته است
۳۹ چیست سرمایه‌ی این عمر دراز؟ | رازی این‌جاست، تو بگشا این راز
زاغ گفت ار تو در این تدبیری، | عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست | دیگری‌را چه گنه؟ کاین زِ شماست
۴۲ ز آسمان هیچ نیایید فرود | آخر از این همه پرواز چه سود؟
پدر من که پس از سیصدواند | کانِ اندرز بُد و، دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ اثیر | بادها راست فراوان تأثیر
۴۵ بادها کز زِبَرِ خاک وَزند | تن و جان را نرسانند گزند
هر چه از خاک شوی بالاتر | باد را بیش گَزَند است و ضرر
تا بدان جا که بر اوج افلاک | آیت مرگ بود، پیکِ هَلاک
۴۸ ما از آن، سال بسی یافته‌ایم | کز بلندی، رخ برتافته‌ایم
زاغ را میل کند دل به نشیب | عمرِ بسیارش از آن گشته نصیب
دیگر، این خاصیت مردار است | عمر مردارخوران بسیار است
۵۱ گند و مردار بهین درمان است | چاره‌ی کار تو ز آن آسان است
خیز و زاین بیش، رهِ چرخ مپوی | طعمه‌ی خویش بر افلاک مجوی
ناودان، جایگهی سخت نکوست | بهْ از آن، کنج حیاط و لب جوست
۵۴ من که صد نکته‌ی نیکو دانم، | راهِ هر برزن و هر کو دانم،
آشیان در پس باغی دارم | اندر آن گوشه سراغی دارم
خوانِ گسترده‌ی الوانی هست | خوردنی‌های فراوانی هست

***

۵۷ آن‌چه ز آن زاغ چنین داد سراغ | گند زاری بود، اندر پس باغ
بوی بد رفته از آن تا رهِ دور | معدن پشّه، مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل و جان | سوزش و کوری دو دیده از آن
۶۰ آن دو همراه، رسیدند از راه | زاغ بر طعمه‌ی خود کرد نگاه
گفت: خوانی که چنین الوان است | لایقِ محضرِ این مهمان است
می‌کنم شکر که درویش نِیَم | خجل از ماحَضَرِ خویش نیم
۶۳ گفت و بنشست و بخورد از آن گند | تا بیاموزد از او مهمان، پند

***

عـمر در اوج فـلک بـرده بـه سر، دم زده در نـفسِ بـادِ سـحر،
ابـر را دیـده بـه زیـر پـرِ خـویش، حَـیَوان را هـمه فـرمانبرِ خـویش،
۶۶ سـینه‌ی کـبک و تـذرو و تـیهو تـازه و گـرم شـده طـعمه‌ی او،
بـارها آمـده شـادان ز سـفر، بـه رهش بسته فـلک، طـاق ظـفر،
ایـنک افـتاده بـر ایـن لاشـه و گـند بـاید از زاغ بـیاموزد پـند!
۶۹ بـوی گـندش دل و جـان تـافته بـود حـال بـیماری دق یـافته بـود
دلش از وحشت و بـیزاری، ریش گیج شد، بست دمی دیـده‌ی خـویش
یـادش آمـد کـه در آن اوج سـپهر هست پـیروزی و زیـبایی و مـهر
۷۲ فـرّ و آزادی و فـتح و ظـفر است نَـفَسِ خـرّمِ بـادِ سـحر است
دیده بگشود و بـه هـر سـو نگـریست دیـد گِـردش اثـری زایـن‌ها نـیست
هر چه بود از هـمه سـو خـواری بـود وحشت و نـفرت وبـیزاری بـود
۷۵ بـال بـر هـم زد و بـرجَست از جا گـفت کـای دوست، بـبخشای مـرا
سـال‌ها بـاش و بـدین عـیش بـناز تـو و مـردار، تـو و عـمر دراز
مـن نِـیَم در خـور ایـن مـهمانی گـند و مـردار تـو را ارزانـی
۷۸ گـر در اوج فـلکم بـاید مـرد عـمر در گـند بـه سـر نـتوان بـرد

***

شـهپر شـاهِ هـوا، اوج گـرفت زاغ را دیـده بـر او مـانده شگـفت
سـوی بـالا شـد و بـالاتر شـد راست، بـا مـهر فـلک هـم بـر شـد
۸۱ لحـظه‌ای چـند بـر ایـن لوح کـبود نـقطه‌ای بـود و سـپس هـیچ نـبود

توضیحات

۱ـ عقاب: پرنده‌ای شکاری، بلند پرواز و تیزبین با چنگ و منقاری قوی، و ناخنی تیز و خمیده. در برخی از کتاب‌ها عقاب معادل شاهین به شمار آمده است. شاهین پرنده‌ای است از تیره‌ی بازها با پرهای زرد رنگ و خال‌های تیره که برای شکار تربیت می‌شود. || شباب: جوانی. || ایّام شباب: روزگار جوانی.

۲ـ کِش: که‌اَش. || دید کش دور به انجام رسید: دید که دورش به پایان آمد.

۵ـ بادِ سبک سیر: باد تند رو.

۹ـ اِستاد: ایستاد.

۱۰ـ صیّاد: شکارچی (در این‌جا مقصود عقاب است). || فارغ: آسوده.

۱۱ـ حقیر: کوچک، ناچیز. || زنده را دل: دلِ زنده. ...[۱] را ...[۲]: ...[۲]، ـِ...[۱]

۱۳ـ بداندام: زشت، بدقواره. || پَلَشت: پلید، آلوده.

۱۶ـ وِرا: وی را، او را.

۲۳ـ قوی‌پنجه: آن که پنجه‌ی قوی دارد.

۲۴ـ غضبناک: خشمگین.

۲۵ـ دوستی را چو نباشد بنیاد: وقتی دوستی بنیاد نداشته باشد. || حزم: احتیاط، دوراندیشی. || حزم را باید از دست نداد: نباید احتیاط را از دست داد.

۲۶ـ رای: رأی، قصد، نیّت، اندیشه.

۲۷ـ مرا عمر: عمر من. || مرا عمر حبابی است بر آب: عمر من مانند عمر حباب آب کوتاه است.

۲۸ـ مرا تیز پر است: من تیز پروازم، پرِ من تیز است.

۳۰ـ از عمر دل سیری نیست: هیچ دلی از عمر سیر نمی‌شود، دل هیچ کس از عمر سیر نمی‌شود.

۳۱ـ شهپر: شاهپر، پرهای بزرگ و قوی.

۳۲ـ ناساز: نامتناسب، ناجور، ناهنجار. || فن: نیرنگ، حیله (در این‌جا).

۳۴ـ صدرَه: صدبار.

۳۶ـ هنگام دم بازپسین: هنگام نفس آخر، هنگام مرگ.

۳۸ـ یغما: غارت، تاراج. || یک گل از صد گل تو نشکفته است: استعاره از این است که هنوز تو در آغاز زندگی خود هستی.

۴۳ـ کان: معدن.

۴۴ـ چرخ اثیر: کره‌ی هوا، جَوْ، اِتِر (به قول قدما). || بادها راست فراوان تأثیر: بادها را تأثیر فراوان است، بادها تأثیر فراوان دارند. ...[۱] را ...[۲] است.: ...[۱]، ...[۲] دارند.

۴۵ـ زِبَر: بالا، رو. مقابلِ پایین و زیر. || زِبَر خاک: روی خاک، نزدیکیِ زمین.

۴۷ـ آیت: نشان. || هلاک: مرگ، نابودی.

۴۹ـ زاغ را میل کند دل به...: دل زاغ میل کند به...

۵۱ـ بهین: بهترین.

۵۵ـ سُراغ: نشان. || سراغی دارم: چیزی سراغ دارم.

۵۶ـ خوان: سفره. || الوان: رنگارنگ.

۶۱ـ لایق: شایسته، سزاوار، درخور. || محضر: حضور، پیشگاه.

۶۲ـ ماحَضَر: حاضری، آن‌چه حاضر است، غذای حاضری. || نِیَم: نه‌ام، نیستم.

۶۴ـ «عمر در اوج فلک برده به سر...» تا «به رهش بسته فلک طاقِ ظفر»: این چهار بیت که صفات

عقاب را بیان می‌کند به معنیِ عقاب است، و کلّاً برای جمله‌های بعد، «نهاد» به شمار می‌رود.
۶۶ـ تذرو: قرقاوُل که جنس نرِ آن خروس وحشی یا خروس کوهی نیز نامیده می‌شود. || تیهو: یا تِیْهو: نوعی کبک که کوچک‌تر از کبک معمولی است و رنگ پرهایش خاکستری مایل به زرد، و زیرِ بال‌هایش سیاه است.
۶۷ـ طاق ظفر: طاق نصرت، طاقی که برای پیشواز و استقبال از کسی که با پیروزی از نبرد می‌آید، می‌بندند.
۶۹ـ دِق: مرضی که شخص را لاغر می‌کند، سل، تب لازم. || حال بیماری دق یافته بود: حالت بیمار دق به او دست داده بود، از غصّه و اندوه لاغر و نزار شده بود.
۷۱ـ مهر: خورشید.
۷۲ـ وحشت: هراس، ترس، بیم. || نفرت: بیزاری.
۷۷ـ تو را ارزانی: ارزانیِ تو. ...[۱] را ...[۲] : ...[۲] ـِ ...[۱] (فکّ اضافه).
۷۸ـ شاهِ هوا: کنایه از عقاب.
۸۰ـ هم بر: مقابل، برابر. || راست با مهر فلک هم بر شد: درست با خورشید برابر شد.
۸۱ـ لوح کبود: صفحه‌ی لاجوردی، آسمان نیلی.

بیاموزیم

۱ـ در این شعر «عقاب» و «زاغ» هر یک به صورت نمونه و مثال برای نشان دادن ویژگی‌های دسته‌ای از مردم به کار رفته‌اند. هرگاه بین دو چیز یا دو واقعه از یک یا چند جهت شباهت‌هایی وجود داشته باشد، برای روشن‌تر شدن یکی، از دیگری به طور مثال استفاده می‌کنند. این کار را در اصطلاح ادبی «تمثیل» یعنی مثال آوردن می‌گویند. در مرزبان‌نامه و کلیله و دمنه از تمثیل استفاده‌ی فراوان شده است. مولوی در کتاب مثنوی از داستان‌های تمثیلی برای توضیح مفاهیم دشوار عرفانی بهره‌ی بسیار جسته است. سمبل یا نماد در شعرهای سمبلیک در حقیقت، همان تمثیل یا مثال است.

۲ـ قالبی که برای سرودن این شعر به کار رفته، مثنوی نامیده می‌شود. هر مثنوی دارای بیت‌هایی است که همه در یک وزن سروده شده‌اند، امّا تنها دو مصرع هر بیت، با هم، هم قافیه هستند، و دو مصرع بیت دیگر با هم قافیه‌ای جداگانه می‌گیرند.

مثنوی قالبی است که سرودن شعر در آن بسیار ساده و آسان است. از این رو شاعران، آن را برای سرودن مطالب کوتاه و بلند عرفانی و اخلاقی و داستانی و حماسی به کار برده‌اند.

همه‌ی مثنوی‌ها دارای یک وزن و آهنگ نیستند. وزن مثنوی «عقاب» چنین است:

گشـ	تـ	غم	نا	کـ	دِ	لُ×	جا	نِ	عُ	قاب
چُ	آ	زو	دو	ر	شُ	دَیِ	یا	مِ	شـ	باب
فـ	ـعـ	لا	تن	فـ	ـعـ	ـلا	تن	فـ	ـعـ	ـلات
ت	ت	تن	تن	ت	ت	تن	تن	ت	ت	تن

در این بیت کلمه‌های «عقاب» و «شباب» کلمه‌های قافیه هستند که هجای آخرِ آن‌ها جز در صامتِ آغازین یکسان تلفّظ می‌شود. این بیت «ردیف» ندارد.

۲۰

سیری در گلستان سعدی

درویشی مستجاب‌الدّعوه در بغداد پدید آمد. حجّاج یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت: دعای خیری بر من بکن!

۳ گفت: خدایا! جانش بستان!

گفت: از بهر خدای این چه دعاست؟

گفت: این دعای خیر است تو را و جمله مسلمانان را.

۶ ای زبردستِ زیر دست آزار / گرم تا کی بماند این بازار؟

به چه کار آیدت جهانداری؟ / مردنت بهْ که مردم‌آزاری

*

یکی از ملوک بی‌انصاف پارسایی را پرسید: از عبادت‌ها کدام فاضل‌تر؟

۹ گفت: تو را خواب نیمروز، تا در آن یک نفس خلق را نیازاری.

ظالمی را خفته دیدم نیمه‌روز / گفتم‌این‌فتنه است، خوابش برده بهْ

و آن که خوابش بهتر از بیداری است / آن‌چنان بدزندگانی مرده بهْ

*

۱۲ آورده‌اند که نوشین‌روان عادل را در شکارگاهی صیدْکباب کردند و نمک نبود. غلامی به روستا رفت تا نمک آرد. نوشیروان گفت نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود، و ده خراب نگردد. گفتند از این قدر چه خلل آید؟ گفت:

۱۵ بنیاد ظلم در جهان، اوّل اندکی بوده است. هر که آمد، بر او مزیدی کرد، تا بدین غایت رسید.

اگر ز باغ رعیّت ملِک خورَد سیبی	بر آورند غلامان او درخت از بیخ
۱۸ به پنج بیضه که سلطان ستم روادارد	زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

*

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون به طعام بنشستند، کمتر از آن خورد که ارادت او بود، و چون به نماز برخاستند، بیش از آن کرد که عادت او، تا ظنّ صلاحیت در حقّ
۲۱ او زیادت کنند.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی	کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است

چون به مقام خویش آمد، سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب
۲۴ فراست داشت، گفت: «ای پدر، باری به مجلس سلطان در، طعام نخوردی؟»
گفت: «در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید».
گفت: «نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید».

۲۷ ای هنرها گرفته بر کف دست	عیب‌ها را نهفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی به سیم دغل

*

عابدی را پادشاهی طلب کرد. اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم، مگر
۳۰ اعتقادی که دارد در حقّ من، زیادت کند. آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد.

آن که چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایانِ روی در مخلوق	پشت بر قبله می‌کنند نماز

*

۳۳ عابدی را حکایت کنند که شب‌ها ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی. صاحب‌دلی شنید و گفت: اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی، بسیار از این فاضل‌تر بودی.

۳۶ اندرون از طعام خالی دار	تا دراو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی به علّت آن	که پری از طعام تا بینی

*

فقیهی پدر را گفت: هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلّمان در من اثری
۳۹ نمی‌کند، به حکم آن که نمی‌بینم مرایشان را فعلی موافقِ گفتار.

ترک دنیا به مردم آموزند	خویشتن سیم و غلّه اندوزند
عالِمی را که گفتْ باشد و بس،	هر چه گوید، نگیرد اندر کس

۴۲ عـالِم، آن کس بـود کـه بـد نکـند نـه بگـوید بـه خلق و خـود نکـند

عـالِم کـه کـامرانـی و تـن‌پروری کـند او خویشتن گم است، که را رهبری کند

پدر گفت ای پسر به مجرّد خیال باطل، نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن،
۴۵ و علما را به ضلالت منسوب کردن، و در طلب عالِم معصوم، از فواید علم محروم ماندن.

گـفتِ عـالِم بـه گـوش جـان بشنو، ور نـماند بـه گـفتنش کـردار
۴۸ بـاطل است آن‌چـه مـدّعی گـوید: «خـفته را خـفته کـی کـند بـیدار»
مـرد بـاید کـه گـیرد انـدر گـوش، ور نـوشته است پـند بـر دیـوار

*

صـاحب دلی بـه مـدرسه آمـد ز خـانقاه
بشکست عـهد صـحبت اهـل طـریق را
۵۱ گـفتم مـیان عـالِم و عـابد چـه فـرق بـود،
تـا اخـتیار کـردی از آن، ایـن فـریق را؟
گفت: آن، گلیم خویش به در می‌برد ز موج،
و ایـن، جـهد مـی‌کند کـه بگـیرد غـریق را

*

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم، و سحر در کنار بیشه‌ای خفته.
۵۴ شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود، نعره‌ای برآورد و راه بیابان گرفت، و یک نَفَس آرام نیافت. چون روز شد، گفتمش: آن‌چه حالت بود؟ گفت:
بلبلان را دیدم که به نالش در آمده بودند از درخت، و کبکان از کوه، و غوکان در
۵۷ آب، و بهایم از بیشه. اندیشه کردم که مروّت نباشد، همه در تسبیح، و من به غفلت خفته.

دوش مـرغی، بـه صـبح، مـی‌نالید عقل و صبرم ببرد و طـاقت و هـوش
۶۰ یکـی از دوسـتان مـخلص را، مگـر آواز مـن رسـید بـه گـوش
گـفت: بـاور نـداشـتم کـه تـو را، بـانگ مـرغی، چـنین کـند مـدهوش
گـفتم: ایـن شـرط آدمیّت نـیست، مـرغ، تسـبیح گـوی و مـن خـاموش.

*

۶۳ حاتم طائی را گفتند: از خود بزرگ همّت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت:

بلی. روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را. پس به گوشه‌ی صحرایی به‌حاجتی برون رفته بودم. خارکنی را دیدم، پشته‌ای فراهم آورده. گفتمش: به مهمانی حاتم چرا نروی، که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند. گفت: ۶۶

هر که نان از عمل خویش خورد — منّت حاتم طائی نبرد

من او را به همّت و جوانمردی، از خود برتر دیدم.

*

۶۹ حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر! هنر آموزید، که مُلک و دولت دنیا، اعتماد را نشاید، و سیم و زر در سفر بر محلِّ خطر است. یا دزد به‌یکبار ببرد، یا خواجه به تفاریق بخورد. امّا هنر چشمه‌ی زاینده است، و دولت پاینده؛ وگر هنرمند از دولت ۷۲ بیفتد، غم نباشد، که هنر در نفسِ خود، دولت است، هر جاکه رود قدر بیند، و در صدر نشیند، و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند.

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام — هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند.

۷۵ روستازادگان دانشمند — به وزیریِ پادشا رفتند

پسرانِ وزیرِ ناقصْ عقل — به گدایی به روستا رفتند

*

مال از بهر آسایش عمر است، نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند: ۷۸ نیک‌بخت کیست و بدبختی چیست؟ گفت: نیک‌بخت آن‌که خورد و کشت، و بدبخت آن‌که مرد و هشت.

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد — که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

*

۸۱ دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند. یکی، آن‌که اندوخت و نخورد، و دیگر، آن‌که آموخت و نکرد.

علم چندان که بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست، نادانی

۸۴ نه محقّق بود نه دانشمند، — چارپایی بر او کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر، — که بر او هیزم است یا دفتر

*

علم از بهر دین‌پروردن است، نه از بهر دنیا خوردن.

۸۷ هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

*

خشمِ بیش از حد گرفتن وحشت آرد، و لطفِ بی‌وقت، هیبت ببرد.
نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند، و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.

۹۰ درشتی و نرمی به هم در، بهْ است — چو فاصِد که جرّاح و مرهم نهْ است
درشتی نگیرد خردمند، پیش — نه سستی، که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد — نه یکباره، تن در مذلّت دهد

۹۳ شبانی با پدر گفت ای خردمند — مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن، نه چندان، — که گردد خیره، گرگ تیزدندان

*

هر که نصیحتِ خودرأی می‌کند، او خود به نصیحت‌گری محتاج است.

*

۹۶ متکلّم را تا کسی عیب نگیرد، سخنش صلاح نپذیرد.
مشو غِرّه بر حسنِ گفتار خویش، — به تحسین نادان و پندار خویش

*

همه کس را عقل خود به کمال نماید، و فرزند خود به جمال.

*

۹۹ ده آدمی بر سفره‌ای بخورند، و دو سگ بر مرداری با هم به سر نبرند. حریص، با جهانی گرسنه است، و قانع به نانی سیر. حکما گفته‌اند: توانگری به قناعت، بهْ از توانگری به بضاعت.
۱۰۲ روده‌ی تنگ به یک نانِ تهی پُر گردد — نعمت روی زمین پر نکند دیده‌ی تنگ

توضیحات

۱ـ مستجاب‌الدّعوه: کسی که دعاهای او در درگاه خداوند پذیرفته می‌شود. آن که دعاهایش برآورده می‌شود. || حجّاج یوسف: یکی از امرای ستمکار عرب.
۸ـ پارسایی را پرسید: از پارسایی پرسید. ... را: از...
۱۱ـ بدزندگانی: بدروزگار، تیره‌بخت، ستمکار.
۱۲ـ نوشین‌روان: انوشیروان (انوشه روان)، پادشاه معروف ساسانی. || نوشین روان عادل را...: برای نوشین روان عادل. ... را: برای...

۱۳ـ نمک به قیمت بستان: نمک در برابر پرداخت بهای آن بستان.

۱۴ـ رسمی شدن: مرسوم شدن، رسمیّت یافتن. || خلل: تباهی، فساد. || از این قدر چه خلل آید: از این قدر (نمک ستدن بدون پرداخت بها) چه فسادی بر می‌خیزد؟

۱۵ـ مزید کردن بر چیزی: افزودن بر چیزی.

۱۶ـ بدین غایت: بدین حد.

۱۷ـ رعیّت: شهروند یک کشور، تبعه‌ی یک کشور، کشاورزی که روی زمین مالک کار می‌کند. || درخت از بیخ برآوردن: درخت را از ریشه کندن.

۱۸ـ بیضه: تخم‌مرغ. || به سیخ زدن: به سیخ کشیدن برای کباب کردن. || هزار مرغ به سیخ زدن: هزار مرغ روستاییان را غارت کردن و دزدیدن و کشتن و کباب کردن و خوردن.

۱۹ـ به طعام نشستن: برای صرف غذا سرِ سفره نشستن. || ارادت: اراده، قصد، میل.

۲۰ـ ظن: گمان. || صلاحیت: شایستگی، اهلیّت.

۲۲ـ اعرابی: عرب، تازی. || ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی...: با این راه نادرستی که در پیش گرفته‌ای، می‌ترسم به گمراهی بیفتی.

۲۳ـ مقام: خانه، منزل.

۲۴ـ فراست: زیرکی، هوشیاری. || صاحب فراست: زیرک، هوشیار، بافهم.

۲۶ـ قضا کردن نماز: به جا آوردن نمازی که در وقت مقرّر ادا نشده یا باطل بوده است.

۲۸ـ سیم دغل: سیم ناسره، پول قلب، پول تقلّبی.

۳۰ـ داروی قاتل: داروی کشنده.

۳۱ـ همه مغز بودن: استعاره از حقیقت و اصالت داشتن، ریشه‌دار و صادق بودن. || پوست بر پوست بودن: استعاره از تهی از مغز بودن، همه پوست بودن، ریاکار بودن.

۳۳ـ بخوردی: می‌خورد. || ختم در نماز کردن: نماز گزاردن، به نماز پرداختن، کلّ نمازهای واجب و مستحب را به جا آوردن.

۳۵ـ فاضل‌تر: برتر، با فضیلت‌تر.

۳۶ـ معرفت: آگاهی، شناخت، بینش درونی. || نور معرفت: روشنی شناخت (اضافه‌ی تشبیهی).

۳۷ـ تهی از حکمت بودن: از دانش بی‌بهره بودن.

۳۸ـ فقیه: عالم دینی، دانشمند دینی، کسی که احکام دین را از روی قرآن و احادیث و اخبار و دلایل عقلی بیرون می‌کشد. || سخنان رنگین: سخنان زیبا و خوش آب و رنگ، سخنان دلفریب. || سخنان دلاویز: سخنان دلنشین، سخنانی که انسان را برمی‌انگیزد. || متکلّمان: کسانی که مسائل دینی را با دلایل عقلی و منطقی بیان می‌دارند. سخنوران مذهبی که با استدلال سخن می‌گویند.

۳۹ـ به حکم آن که: به دلیل آن که، به این دلیل که. || موافقِ: مطابقِ، برابرِ.

۴۱ـ گفتْ: گفتار، حرف. || نگیرد اندر کس: در کسی اثر نمی‌کند.

۴۴ـ به مجرّدِ: به صرفِ. || نشاید: شایسته نیست. || ناصحان: پنددهندگان، پندآموزان. || روی گردانیدن: سرپیچیدن، اطاعت نکردن، نپذیرفتن.

۴۵ـ ضلالت: گمراهی. || منسوب کردن: نسبت دادن.

۴۷ـ ور: واگرچه.

۵۰ـ صاحب‌دل: اهل دل، سالک، عارف، پارسا. || خانقاه: جایی که صوفیان و درویشان در آن به اجرای آداب تصوّف و درویشی می‌پردازند. || عهد صحبت: پیمان و سوگندِ دوستی. || اهل طریق: رهروان راه عرفان، سالکان راه عرفان.

۵۱ـ عالِم: دانشمند، اهل علم. || عابد: عبادت‌کننده، پرستش کننده‌ی خدا. || اختیار کردن: برگزیدن، انتخاب کردن. || فریق: فرقه، گروه، جماعت.

۵۲ـ گلیم خود را از موج به دربردن: استعاره از به فکر حفظ منفعت و مصلحت خود بودن، خود را نجات دادن. || غریق: مغروق، غرقه، کسی که در حال غرق شدن است.

۵۴ـ شوریده: آشفته، پریشان و شیدا، دیوانه، عاشق.

۵۶ـ غوک: قورباغه.

۵۷ـ بهایم: جمع بهیمه، چارپایان. || مروّت: مردانگی. || تسبیح: خدا را به پاکی یاد کردن، سبحان‌اللّه گفتن، یاد و ذکر خدا.

۵۹ـ عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش: عقل و صبر و طاقت و هوشم را برد.

۶۰ـ مخلص: پاک، خالص از غلّ و غش، بی‌غلّ و غش، صمیمی، بی‌ریا. || یکی... را آواز من به گوش رسید: آواز من به گوش یکی... رسید. || یکی را بگوش: به گوشِ یکی... (فکِّ اضافه).

۶۱ـ مدهوش: بیهوش، بیخود، بی‌خویشتن.

۶۲ـ تسبیح گو: کسی که به یاد خدا و ذکر خدا مشغول است.

۶۳ـ حاتم طائی: حاتم بن عبداللّه طائی از قبیله‌ی طی که در دوره‌ی جاهلیّت می‌زیست و در جوانمردی و کرم معروف است. || حاتم طائی را گفتند: به حاتم طائی گفتند. ... را =به... || بزرگ همّت: بلندنظر، بلنداراده، نظربلند.

۶۴ـ قربان کردن: کشتن، سربریدن. || امرای عرب را: برای امرای عرب. ... را: برای...

۶۵ـ پشته: پشته‌ی خار، بارِ به هم بسته‌ی تیغ.

۶۶ـ سماط: سفره.

۶۷ـ منّت بردن: بار احسان یا بارِ به رخ کشیده شدن احسان دیگری را تحمّل کردن.

۶۹ـ جانان پدر: جمع برای «جان پدر». || هنر: فنّ و مهارتی که دارای قاعده و ریزه‌کاری و ظرافت است (در قدیم). || دولت دنیا: گردش دنیا، نیک‌بختی و مال، اقبال و بخت و پیروزی.

۷۰ـ اعتماد را نشاید: شایسته‌ی اعتماد نیست. || بر محلِّ خطر بودن: در معرض خطر قرار داشتن. || خواجه: بزرگ، سرور، مالدار و ثروتمند.

۷۱ـ به تفاریق: کم‌کم، به تدریج، اندک اندک، به‌طور پراکنده. || هنر چشمه‌ی زاینده است، و دولت پاینده: زاینده و پاینده در آخر این دو جمله شبیه کلمه‌ی قافیه در شعر است که **سجع** نامیده می‌شود. به چنین نثری، نثر **مسجّع** می‌گویند.

۷۲ـ در نَفْسِ خود: در ذات خود.

۷۳ـ صدر: بالا. || در صدر نشستن: در بالای مجلس نشستن. || لقمه چیدن: گدایی کردن، بر سرِ سفره‌ی دیگری نشستن.

۷۶ـ ناقص‌عقل: کم عقل، ابله و کودن. || پسران وزیرِ ناقص‌عقل: پسرانِ ناقص عقلِ وزیر.

۸۰ـ نماز بر کسی نکردن: نماز میّت برای کسی نخواندن، کسی را نامسلمان به حساب آوردن. || هیچ کس: ناچیز، بی‌ارزش، نالایق. || عمر در سر چیزی کردن: عمر را صرف به دست آوردن چیزی‌کردن.

۸۴ـ مُحَقِّق: حقیقت پژوه، کسی که در جست و جوی شناخت حقیقت خدا و هستی و امور جهان است، کسی که حقیقت اشیا به او کشف شده باشد (در عرفان).

۸۷ـ زهد: ترک لذّات دنیا، پارسایی. || پرهیز و علم و زهد فروختن: پرهیزگاری و دانش و پارسایی خود را به نمایش گذاشتن یا به رخ دیگران کشیدن. از راه نشان دادن پارسایی خود نان خوردن.

۸۸ـ وحشت: ترس، بیم. || هیبت: ترس، بیم، شکوه.

۹۰ـ فاصد: رگ زن.

۹۱ـ قدر خویش ناقص کردن: از ارزش خود کاستن، به اعتبار خود لطمه زدن، حرمت خود را شکستن.

۹۲ـ فزونی: بیشی. || خویشتن را فزونی نهادن: خود را برتر و بالاتر از حدّ واقعی پنداشتن. || مذلّت: خواری، پستی. || تن در مذلّت دادن: به پستی و خواری تن دادن.

۹۵ـ خودرأی: مستبد، خودکامه.

۹۶ـ متکلّم: سخنور (در این جا). || صلاح پذیرفتن: اصلاح شدن.

۹۷ـ غرّه شدن: مغرور شدن، فریفته شدن. || حسن گفتار: گفتار خوش، خوش بیانی. || تحسین: آفرین.

۹۹ـ مردار: لاشه‌ی بیجان جانداران. || حریص: آزمند، آن که دیوانه‌وار در طلب افزونی ثروت و اندوختن مال است.

۱۰۰ـ قانع: آن که به روزیِ اندک خود خرسند است.

۱۰۱ـ قناعت: خرسندی به آن‌چه در دسترس است، خرسندی به روزیِ اندک. || بضاعت: سرمایه، مال و مکنت، کالا.

۱۰۲ـ نانِ تهی: نان خالی، نان بدون خورش. || نعمت روی زمین پر نکند دیده‌ی تنگ: حریصان را تمام نعمت‌های جهان هم سیر نمی‌کند.

۲۱
عرفان در شعر فارسی

بانگ نای

بشنو از نی چون شکایت می‌کند | از جدایی‌ها حکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند | از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
۳ سینه خواهم شَرحه شَرحه از فِراق | تا بگویم شرحِ دردِ اِشتیاق
هرکسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیّتی نالان شدم | جفتِ بدحالان و خوش‌حالان شدم
۶ هر کسی از ظنّ خود شد یار من | از درون من نجست اسرار من
سرِّ من از ناله‌ی من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن زِجان و جان زِتن مستور نیست | لیک کس را دیدِ جان دستور نیست
۹ آتش است این بانگِ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد | جوشش عشقِ است کاندر می‌فتاد
نی، حریف هر که از یاری برید | پرده‌هایش پرده‌های ما درید
۱۲ همچو نی زهری و تریاقی که دید؟ | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟
نی، حدیثِ راهِ پرخون می‌کند | قصّه‌های عشقِ مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست
۱۵ در غم ما روزها بیگاه شد | روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت، گو رو باک نیست | تو بمان ای آن‌که چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی، زِآبش سیر شد | هرکه بی‌روزی است، روزش دیر شد
۱۸ در نیابد حال پخته هیچ خام | پس، سخن کوتاه باید، والسّلام

مثنوی: مولاناجلال‌الدّین مولوی (قرن هفتم)

بارِ امانت

دوش دیدم که ملایک درِ میخانه زدند / گلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنانِ حرمِ ستر و عفافِ ملکوت، / با من راه‌نشین، باده‌ی مستانه زدند
۲۱ آسمان بارِ امانت نتوانست کشید / قرعه‌ی کار به نامِ منِ دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملّت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت، رهِ افسانه‌زدند
شکرِ آن را که میان من و او صلح‌افتاد، / صوفیان رقص‌کنان، ساغر شکرانه زدند
۲۴ آتش آن‌نیست‌که‌از شعله‌ی‌او خندد شمع / آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
کس‌چوحافظ نگشاد از رخِ اندیشه نقاب / تا سرِ زلفِ سخن را به قلم شانه زدند

خواجه شمس‌الدّین محمّد حافظ شیرازی (قرن هشتم هـ. ق)

مردانِ خدا

۲۷ مردانِ خدا پرده‌ی پندار دریدند / یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
هر دست که دادند، از آن دست گرفتند / هر نکته که گفتند، همان نکته شنیدند
یک طایفه را بهرِ مکافات سرشتند / یک سلسله را بهرِ ملاقات گُزیدند
۳۰ یک فرقه به عشرت درِ کاشانه گشودند / یک زُمره به حسرت سرِ انگشت گَزیدند
جمعی به درِ پیرِ خرابات خراب‌اند / قومی به درِ شیخِ مناجات مُریدند
یک جمع نکوشیده رسیدند به مقصد / یک قوم دویدند و به مقصد نرسیدند
۳۳ فریاد که در رهگذرِ آدم خاکی / بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
همّت طلب از باطنِ پیران سحرخیز / زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
زنهار مزن دست به دامان گروهی / کز حق ببریدند و به باطل گرویدند
۳۶ چون خلق درآیند به بازارِ حقیقت / ترسم نفروشند متاعی که خریدند
کوتاه نظر غافل از آن سروِ بلند است / کاین جامه به اندازه‌ی هر کس نبریدند
مرغان نظربازِ سبک سیر، فروغی / از دامگهِ خاک بر افلاک پریدند

فروغی بسطامی (شاعر غزل‌سرای قرن سیزدهم)

توضیحات

۱ـ نی: سازِ بادی، استعاره از انسانی که از خود تهی و در تصرّف عشق الهی است.
۲ـ نیستان: نیزار، جایی که نی می‌روید. || نفیر: فریاد و زاری به بانگ بلند.
۳ـ شَرحه: پاره گوشتی که از درازا بریده باشند. || شَرحه شَرحه: پاره پاره. || درد اشتیاق: دردِ دلدادگی. || سینه خواهم...: سینه‌ای چاک چاک از فراق می‌خواهم تا درد دلدادگی و شیفتگی را بازگو کنم.
۴ـ کو: که او. || روزگار وصل: روزگارِ در کنار یار بودن، روزگارِ با یار همدم بودن.
۵ـ جفت: همدم، یار. || بدحالان: بداندیشان، دردمندان. || خوش‌حالان: خوش‌اندیشان، شادمانان. || من به هر جمعیّتی...: من با هر گروهی همدلی کردم و نالیدم. با افراد دردمند و شادمان، با افراد بداندیش و خوش‌اندیش همدم شدم.
۶ـ ظن: گمان، تصوّر، پندار. || هر کسی از ظنِّ خود...: هر کسی از روی گمان و تصوّر خود با من یار شد، ولی هرگز راز درونی مرا درنیافت.
۷ـ چشم و گوش: چشم دل و گوش دل. || سرّ من از ناله‌ی من دور نیست...: راز من در ناله‌ی من نهفته است امّا چشم و گوش آن بینایی و شنوایی را ندارند که بتوانند راز مرا دریابند.
۸ـ مستور: پوشیده، پنهان. || دستور: اجازه، فرمان. || تن ز جان و جان ز تن مستور نیست...: روح و بدن آدمی از یکدیگر جدا و از هم پوشیده نیست، امّا کسی نمی‌تواند و اجازه ندارد روح را ببیند.
۹ـ نیست، باد (در مصرع اوّل): باد نیست. || نیست باد (در مصرع دوّم): نابود باد. نیست و نیست، و باد و باد جناس تام است.
۱۱ـ حریف: مونس، همدم. || پرده: نغمه‌های مرتّب (اصطلاح موسیقی قدیم). || پرده دریدن: راز پنهان را آشکار کردن، رسوا کردن. || پرده‌هایش پرده‌های ما درید: نوای نی و زیر و بم‌های مرتّب آن، راز پنهان عشق ما را فاش کرد. || پرده و پرده جناس است.
۱۲ـ تریاق: پادزهر، ضدِّ زهر. || همچونی زهری و تریاقی که دید...: نی هم‌زهر است و هم پادزهر. بنا به عقیده‌ی صوفیان، گوش دادن به آوای نی اگر از روی هوا و هوس باشد زیان‌بخش و نارواست، ولی اگر از روی صفای باطن باشد، سودمند و رواست.
۱۳ـ راهِ پرخون: راهی که همه‌اش خون دل است، راه عشق. || قصّه کردن: قصّه گفتن. || نی حدیثِ راهِ پرخون می‌کند...: نی از راه عشق، راهی که همه‌اش درد و سوز و گداز است، سخن می‌گوید.
۱۴ـ محرم: آشنا، راز دار. || هوش: (در این‌جا) آگاهی، درد و سوز عشق. || بیهوش: آن‌که از خود بی‌خود است. || محرم این هوش...: جز کسی که خود دلباخته و بیخود از خویش است، هیچ کس همراز و آشنای راز دل عاشق نیست. || مَر زبان را...: خریدار و شناسنده‌ی راز زبان، فقط گوش است (در این دو مصراع آرایه‌ی تمثیل نهفته است).
۱۵ـ بیگاه: دیروقت، اوّلِ شب، شبانگاه. || بیگاه شدن روز: به بی‌وقت کشیده شدن روز، به شام

کشیده شدن روز. || در غم ما...: در غم عشق ما روزها به شب کشید و با سوز و گداز همراه شد.
۱۷ـ سیر شدن: سیراب شدن. || بی‌روزی: بی‌نصیب. || دیر شدن روز: طولانی شدن و دراز شدن روز، کار به بی‌وقت کشیدن. || هر که جز ماهی...: همان گونه که هر جانداری از آب سیراب می‌شود، جز ماهی که زندگی‌اش به آب بسته است، همه از عشق احساس کامیابی و سیراب شدن می‌کنند جز عاشق راستین، که هرگز از عشق احساس سیری و ملال نمی‌کند. || هر که بی‌روزی است...: آن که قسمتش نیست که از عشق بهره‌مند شود، احساس خستگی و دل سیری می‌کند.
۱۸ـ پخته: رسیده، تجربه دیده، سرد و گرم چشیده. || خام: نارس، بی‌تجربه. || پس سخن کوتاه باید: پس باید سخن را کوتاه کرد.
۱۹ـ ملایک: ج مَلَک، فرشتگان. || به پیمانه زدن: قالب‌گیری کردن، در قالب ریختن.
۲۰ـ حرم: گرداگردِ سرای، اندرون سرای، گرداگرد مکان‌های مقدّس. || سِتر: پوشش، حیا، شرم. || عفاف: پاکدامنی. || مَلَکوت: عالم بالا، عالَم غیب که مُختص به روح و جان است. || ساکنان حرم سِتر و عِفاف ملکوت: فرشتگان. || راه‌نشین: گدا. || باده: می، عشق، محبّتِ الهی، فیضی که از سرچشمه‌ی هستی به سالک می‌رسد.
۲۱ـ امانت: سپرده. || بار امانت: اضافه‌ی تشبیهی. در این بیت آرایه‌ی تلمیح به کار رفته است. «بار امانت» اشاره است به آیه‌ی ۷۳ از سوره‌ی احزاب، که ترجمه‌ی آن چنین است: «ما امانت خود را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم. آن‌ها از پذیرفتن آن خودداری کردند، و از آن اندیشه کردند. امّا انسان آن را پذیرفت، و آن را به عهده گرفت، به درستی که او ستمکاره و نادان است.» برخی «امانت» را به معرفت و بینایی، و برخی دیگر به اراده و اختیار معنی کرده‌اند.
۲۲ـ ملّت: مذهب و دین، فرقه. (امروزه به معنی شهروندان یک کشور که در یک محدوده‌ی جغرافیایی و سیاسی، تحت یک قانون و یک حکومت و نظام به سر می‌برند، به کار می‌رود). || هفتاد و دو ملّت: فرقه‌های مختلف، فرقه‌های مختلف اسلامی. || عذر نهادن: نپذیرفتن، از پذیرش پوزش خواستن. || حقیقت: درستی، برابری خبر با آن‌چه رخ داده است. || رهِ افسانه زدن: به‌افسانه‌گویی و خیالبافی پرداختن.
۲۳ـ او: در عرفان و تصوّف، از خداوند با لفظِ «او» یاد می‌شود. || شکرِ آن را که میان من و او صلح افتاد...: در مراحل سیر و سلوک، گاهی حجابی میان سالک، و حق پدید می‌آید، و حق از سالک روی می‌پوشد، یا روی برمی‌گرداند، و فیض خود را از سالک در پیمودن راه عرفان دریغ می‌دارد، ولی اگر سالک قابل فیض باشد، و با گریه و زاری و عبادت و توبه و سعی در اخلاص، آیینه‌ی دل خود را از آلایش‌ها بپیراید، عاقبت، حق با او از درِ آشتی در می‌آید، و سرچشمه‌ی فیض را به روی او می‌گشاید. || صوفیان: پشمینه‌پوشان، پیروان طریقت تصوّف و عرفان. || ساغر: جام، پیاله، جام شراب.
۲۴ـ آتش: آتش جذبه‌ی عشق. آتش استعاره از عشق است. || آتش آن نیست که از شعله‌ی او خندد

شمع...: گفته‌اند که عارف یا سالک است یا مجذوب. عارفِ سالک آن است که مراحل مختلف سیر و سلوک را منزل به منزل با تحمّل رنج‌ها و دشـواری‌هـا پـیموده است، و آرام آرام در گـرمی عشـق، سوخته و گداخته و آبدیده شده است. ولی عارفِ مجذوب آن است که بدون آن که مراحل سیر و سلوک را منزل به منزل بپیماید، و با رنج‌ها و مشکل‌ها رو به رو شود، و از راه و رسم منزل‌ها باخبر شود، شیفته‌وار به پرواز درمی‌آید، و به مدد غیبی یکشبه رهِ صد ساله می‌رود، و جمال حق به او چهره می‌نماید. در این بیت شمع استعاره از عارفِ سالک است و پروانه اسـتعاره از عـارفِ مـجذوب و شیفته.

۲۵ـ نقاب: روبند، پارچه‌ای که بدان، روی خود را بپوشانند.

۲۷ـ پرده‌ی پندار: پندارِ چون پرده (اضافه‌ی تشبیهی).

۲۹ـ یک طایفه را...: گروهی را برای بردن رنج در راه وصال آفریدند، و گروهی دیگر را برای وصول به کمال برگزیدند (عرفا به تقدیر اعتقاد دارند. به نظر آن‌ها خداوند به هر کس که بخواهد نظر لطف و عنایت می‌افکند و او را در راه وصال یاری می‌کند).

۳۰ـ زُمره: گروه. || یک فرقه به عشرت: گروهی درِ کـاشانه‌ی دوست را بـا شـادکامی گشـودند، و گروهی دیگر بی‌نصیب و حسرت‌زده و انگشت به دندان ماندند.

۳۴ـ همّت: قصد، اراده‌ی قوی، کوشش. در اصطلاح عرفان توجّهِ شدید قلبی به خدا برای رسـیدن خود یا دیگری به کمال. || پیر: مرشد. || همّت طلب...: از مرشدان سحرخیز برای رسیدن به کمال همّت بخواه، زیرا آن‌ها از دو جهان فقط خدای یگانه را برگزیدند.

۳۶ـ چون خلق درآیند...: حقیقت چنان زیباست که کسانی که آن را به دست آوردند به هیچ قیمت از دست نمی‌دهند.

۳۷ـ آن سرو بلند: استعاره از خداوند. || جامه به قدّ و قامت کسی بریدن: کنایه از کسی را شایسته‌ی کاری دانست.

بازنویسی سه بیت آخر غزلِ «بار امانت»

۲۳ـ به شکرانه‌ی آن که میان من و معشوقم آشتی برقرار شد، صوفیان با رقص و پایکوبی و نوشیدن جام می به سپاسگزاری پرداختند.

۲۴ـ آتش عشق آن آتشی نیست که از شعله‌ی آن، شمع دهان به خنده می‌گشاید (شمعی که شـعله بر سرِ آن است به عارفی خندان شبیه شده و جایی که شعله بر آن قرار دارد، دهانِ گشوده و خندان تصوّر شده است). بلکه آتش عشق، آن آتشی است که در خرمن هستی پروانه زدند و هسـتی او را در یک آن سوختند.

۲۵ـ هنوز هیچ کسی نتوانسته است مانند حافظ، از چهره‌ی دوشیزه‌ی اندیشه پرده بر گیرد، از زمانی که گویندگان با شانه‌ی قلم به آرایش رشته‌های سخن، که چون زلف زیبا رخان است، پرداخته‌اند.

(از زمانی که گویندگان با شانه‌ی خامه‌ی خویش، به آرایش زلف عروس سخن پرداخته‌انـد، هـیچ کس مانند حافظ نتوانسته پرده از چهره‌ی عروس اندیشه برگیرد و آن را به روشنی بیان دارد.)

بیاموزیم

۱ـ غزل «بار امانت» از نظر محتوا شعری است صوفیانه و عرفانی که شاعر آن را در مرحـله‌ای از مراحل پرجَذْبه‌ی سیر و سلوک عرفانی سروده است. تصوّف و عرفان شیوه و روشـی است کـه از دیرباز برای خداشناسی به کار رفته است. این طریقه در ادیان بـرهمایی و بـودایـی و یـهودی و مسیحی و مانوی و اسلام وجود داشته و دارد.

پیروان تصوّف، تنها رعایت عبادات و احکام دینی را برای تکامل روح و سعادت انسان کـافی نمی‌دانند، و بر آنند که انسان باید به راهنمایی پیر و مرشدی در راه سیر و سلوک عملی گام بگذارد، و روح خود را از صفات و امیال ناپسند چون خودخواهی و خودپرستی و ریا و تزویر پـاک کـند، و به‌صفات پسندیده چون پاکی و راستی و درستی و محبّت آراسته سازد، تا هستی او جلوه‌گاه صفات حق شود، و نور حقیقت بر دل و جانش بتابد.

تصوّف اگر انسان را به روی برگرداندن از دنیا، و ترک شادی‌ها و دلبستگی‌های ایـن جـهان و استقبال از درد و رنج و غم و اندوه، و رها کردن تن به تصوّر تقویت جان، و برگزیدن راه ریاضت و پشمینه‌پوشی و گوشه‌گیری بخواند، با اخلاق اسلامی و مصالح انسانی سازگاری نـدارد، امّـا اگـر پیمودن راه عرفان و تصوّف، به معنی گام نهادن در راه سیر و سلوک روانی، و کوشش در راه کمال، و پرهیز از شیفتگی و فریفتگی به علاقه‌ها و انگیزه‌های غیر انسانی و حفظ خود از آلودگی به صفات پلید و ناپسند اهریمنی چون دروغ و ریا و تزویر باشد، و به آراسته شدن انسان به صفات پاک الهی چون تلاش در کسب دانش و معرفت و انسان‌دوستی و راستی و درستی و پاکی و صفا و اخلاص بینجامد، بی‌گمان شیوه‌ای پرارج برای تکامل روح انسان خواهد بود.

۲ـ شعرِ «بار امانت» در قالب غزل سروده شده است. غزل و مغازله به معنی عشق‌بازی و سخن گفتن از عشق و عاشقی است. غزل یکی از قالب‌های کهن شعر فارسی است که بیشتر برای بیان راز و نیازها و سوز و گدازهای عاشقانه و وصف عواطف و احساسات قلبی به کار می‌رود. شـعری کـه دارای چنین محتوایی باشد، غِنایی نامیده می‌شود.

شعر بالا غزلی است عرفانی که درباره‌ی شرح و بیان جَذْبه و شور و حال شاعر در سیر و سلوک مراحل عرفانی سروده شده است.

قالب غزل مجموعه‌ای از ابیاتِ هم‌وزن است که مصرع اوّلِ بیت اوّل و تمامی مصرع‌های دوّمِ ابیات آن با هم، هم قافیه هستند.

تعداد ابیات غزل معمولاً از پنج بیت تا دوازده بیت است. همه‌ی غـزل‌ها بـر یک وزن سـروده نمی‌شوند. وزنِ شعرِ «بار امانت» چنین است:

دو ش دی ـدم	که مَـ ـلا یک	دَ رِ میـ ـخا	نه زَ دند
گـ× ـلِ آ دم	بـ ـسرِ ـرِشـ ـتنـ	ـدُ به پیـ ـما	نه ز دند
فا عـ ـلا تن	فـ ـعـ ـلا تن	فـ ـعـ ـلا تن	فـ ـعـ ـلن
تن ت تن تن	ت ت تن تن	ت ت تن تن	ت ت تن

در این غزل کلمه‌های میخانه، پیمانه، مستانه، افسانه،... که تلفّظ «ـانه» در آن‌ها یکسان است، کلمه‌ی قافیه نامیده می‌شوند.

کلمه‌ی «زدند» که در تمام بیت‌ها عیناً بعد از قافیه تکرار شده است، «ردیف» نام دارد.

۲۲
گزارش‌نویسی

مدیران اداره‌ها و سازمان‌های دولتی و سرپرستان کارخانه‌ها و مؤسّسه‌های بازرگانی، ناچارند برای نظارت بر حسن جریان کارها و گردش امور در جهت هدف‌های سازمان از چگونگی آن‌چه در حوزه‌ی مدیریت آن‌ها می‌گذرد، آگاه باشند. برای این منظور تمام مسئولان به طور ماهانه و سالانه، گزارش کار خود را به مدیران می‌دهند.

گاهی هم مدیر در کارِ اداره یا سازمان نارسایی‌هایی می‌بیند، یا درباره‌ی آن گزارش‌های نامطلوبی دریافت می‌دارد، یا پیشامدی رخ می‌دهد، یا درباره‌ی ادامه یا توقّف، یا افزایش یا کاهش فعّالیّت‌های سازمان و برچیدن یا دایر کردن شعبه‌ای، نیاز به بررسی و تحقیق دارد.

در چنین مواردی مدیر از کارشناس یا کارشناسانِ آگاه می‌خواهد که به بررسی لازم بپردازند و نتیجه‌ی بررسی و پیشنهادهای خود را به صورت گزارش به نظر او برسانند، تا بتواند بر اساس آن گزارش، در جهت مصلحت اداره و سازمان تصمیم درستی بگیرد و به‌اقدام بپردازد.

موضوع گزارش می‌تواند حوادث طبیعی مانند زلزله و سیل و طوفان، یا آتش‌سوزی و تصادف، یا مسایل پزشکی و بهداشتی و فرهنگی و آموزشی، یا اقتصادی و صنعتی و بازرگانی و مالی، یا سیاسی و نظامی، یا هنری و ورزشی باشد.

اکنون برای نمونه مراحل قانونی گزارش معمولی اداری و چگونگی تهیّه و تنظیم آن در یک مثال نشان داده می‌شود:

آقای پرویز محمّدی بازرس منطقه‌ی ۹ آموزش و پرورش تهران است. او امروز حکم زیر را از طرف اداره‌ی خود دریافت کرده است:

شماره ۷۵۶
تاریخ ۶۹/۴/۲

به نام خدا

آقای پرویز محمّدی بازرس آموزش و پرورش منطقه‌ی ۹ تهران

با سلام، بنا به گزارش رسیده ساختمان دبستان آزادی واقع در منطقه‌ی ۹ آموزش و پرورش دچار آتش‌سوزی شده است. به موجب این حکم به شما مأموریت داده می‌شود که برای رسیدگی در مورد علّت وقوع آتش‌سوزی و میزان خسارت وارد شده و ارائه‌ی پیشنهاد لازم برای جبران آن، هر چه زودتر به آن دبستان مراجعه کنید و نتیجه‌ی گزارش و پیشنهادهای خود را به طور دقیق و روشن اعلام دارید تا تصمیم لازم در این مورد گرفته شود.

رئیس آموزش و پرورش منطقه‌ی ۹ تهران: مرتضایی
امضا

آقای محمّدی لحظه‌ای به موضوع مأموریت خود و آن‌چه که برای انجام دادن آن مورد نیاز است می‌اندیشد، و آن‌ها را یادداشت می‌کند. آن‌گاه برای گرفتن وسایل مورد نیاز و انتخاب کارشناس به نوشتن این نامه می‌پردازد.

۶۹/۴/۲

به نام خدا

رئیس محترم آموزش و پرورش منطقه‌ی ۹ تهران

با سلام و ادای احترام در مورد ابلاغ شماره‌ی ۷۵۶ مورّخ ۶۹/۴/۲ آن اداره برای رسیدگی به پیشامد آتش‌سوزی در دبستان آزادی، خواهشمند است دستور فرمایند امکانات زیر دراختیار این‌جانب گذاشته شود:

۱ـ نوشت‌افزار. ۲ـ دوربین و فیلم عکاسی. ۳ـ اتومبیل و راننده. ۴ـ کارشناس ساختمانی.

با تجدید احترام: پرویز محمّدی
امضا

پس از فراهم شدن وسایل لازم، آقای محمّدی و همراهان به محلّ دبستان آزادی مراجعه می‌کنند. در آن‌جا آقای محمّدی قسمتی از ساختمان راکه دچار آتش‌سوزی شده به دقّت از زیر نظر می‌گذراند، زمان وقوع آتش‌سوزی و علّت آن را می‌پرسد. از مدیر، ناظم، سرایدار، و همسایه پرس‌وجو می‌نماید، و نکته‌هایی راکه به نظرش مهم می‌آید یادداشت می‌کند. از قسمت‌های آسیب دیده عکس می‌گیرد، و از کارشناس می‌خواهد که میزان خسارت وارد شده و هزینه و مدّت لازم برای بازسازی را برآورد کند، و آن را به‌طور کتبی در اختیار او قرار دهد. آنگاه راه‌های جلوگیری از چنین پیشامدهایی را بررسی و یادداشت می‌کند و به کار رسیدگی پایان می‌دهد.

تهیّه و تنظیم گزارش: اکنون آقای محمّدی برای تنظیم گزارش خود آماده شده است. او یادداشت‌ها واسناد و مدارک و عکس‌ها و پرونده‌ها را بررسی می‌کند، و از روی آن‌ها پاسخ‌هایی راکه برای هر یک از پرسش‌های زیر می‌یابد، به دقّت در برگه‌ی مخصوص با ذکر سند و مدرک نقل می‌کند. پرسش‌هایی که به صورت طرح گزارش در برابر او قرار دارد، چنین است:

۱ـ پیشامد چه بوده و کی و چگونه اتّفاق افتاده؟

۲ـ علّت وقوع پیشامد چه بوده است؟

۳ـ پیشامد عمدی بوده یا تصادفی؟ اگر عمدی بوده عاملان اصلی آن چه کسانی بوده‌اند؟ اگر بر اثر سهل‌انگاری رخ داده چه کسی مقصّر بوده است؟

۴ـ این حادثه چه آثار و عوارضی به بار آورده است؟

۵ـ نتایج و عواقب احتمالی این پیشامد و راه چاره‌ی آن چیست؟

۶ـ هزینه‌ی جبران زیان‌هایی که وارد شده چه‌قدر است؟

۷ـ برای بازسازی خرابی‌ها و جبران زیان‌ها چه‌قدر وقت لازم است؟

۸ـ چه راه‌هایی برای جلوگیری از تکرار چنین پیشامدهایی وجود دارد؟

پس از آن که پاسخ پرسش‌های بالا براساس مدارک و اسناد و یادداشت‌ها آماده شد، آقای محمّدی عنوان رئیس اداره راکه گیرنده‌ی گزارش است در بالای گزارش می‌آورد، گزارش را با سلام و ادای احترام و ذکر شماره و تاریخ ابلاغ و شرح تاریخ و چگونگی بازرسی آغاز می‌کند، و در پایان اسناد و مدارک و عکس‌های پیوست را یکایک نام می‌برد و آن‌ها را پیوست گزارش می‌کند، و با تجدید احترام و نام و امضا گزارش را به پایان می‌برد.

در پایان، نامه‌ی کوتاهی روی گزارش خود می‌گذارد و به پیوست آن، گزارش خود را به‌اداره تقدیم می‌دارد.

اینک متن گزارش حادثه‌ی آتش‌سوزی در دبستان آزادی که همراه نامه‌ی کوتاهی به‌اداره‌ی آموزش و پرورش منطقه‌ی ۹ رسیده است:

۶۹/۴/۵

به نام خدا

اداره‌ی محترم آموزش و پرورش منطقه‌ی ۹ تهران

با سلام و ادای احترام، بنا به ابلاغ شماره‌ی ۷۵۶ مورّخ ۶۹/۴/۲ آن اداره، در تاریخ ۶۹/۴/۴ بازرسی از ساختمان دبستان آزادی به عمل آمد که گزارش آن در دو برگ به پیوستِ سه برگ مدارک و گواهی و ۷ قطعه عکس‌های مربوط تقدیم می‌شود.

با تجدید احترام: پرویز محمّدی

امضا

۶۹/۴/۵

به نام خدا

موضوع گزارش: حادثه‌ی آتش‌سوزی در دبستان آزادی تهران

گیرنده‌ی گزارش: اداره‌ی محترم آموزش و پرورش منقطه‌ی ۹ تهران

با سلام، بنا به ابلاغ شماره‌ی ۷۵۶ مورّخ ۶۹/۴/۲ اداره‌ی آموزش و پرورش منطقه‌ی ۹ تهران، در ساعت ۹ صبح روز ۶۹/۴/۴ به اتّفاق عکّاس و کارشناس ساختمانی اداره برای بررسی حادثه‌ی آتش‌سوزی دبستان آزادی به آن محل مراجعه شد که گزارش آن بدین شرح تقدیم می‌گردد:

۱ـ بنا به اظهار شاهدان، در ساعت ۲۰ روز جمعه ۶۹/۴/۱ در قسمتی از ساختمان دبستان آزادی آتش‌سوزی کوچکی رخ داده است. سرایدار در محل نبوده و همسر او پس از مشاهده‌ی آتش بلافاصله از آتش‌نشانی کمک خواسته است. حدود ساعت ۲۱ مأموران آتش‌نشانی با وسایل اطفای حریق رسیده و دست به کار خاموش کردن آتش شده‌اند. در ساعت ۲۲ آتش کاملاً خاموش شده و نگرانی پایان یافته است.

۲ـ این حادثه بر اثر بازیگوشی و بی‌احتیاطی پسر خردسال سرایدار رخ داده است. او که با چند تن از همبازی‌های خود در آبدارخانه‌ی دبستان در نزدیکی منبع نفت مشغول بازی بوده، مقداری چوب و کاغذ را آتش زده است. آتش به بشکه‌ی نفت سرایت کرده و موجب آتش‌سوزی بزرگی شده که دامنه‌ی آن به پنجره‌های کلاس‌های مجاور رسیده، و هر چه

در آن کلاس بوده طعمه‌ی آتش شده است. تصویر گزارش رسمی مأموران آتش‌نشانی که به‌پیوست این گزارش است، این نظر را تأیید می‌کند.

۳ـ این پیشامد تصادفی بوده است. با این حال می‌توان سرایدار را از این بابت مقصّر دانست که اوّلاً درِ قسمت کلاس‌ها و آبدارخانه را باز گذاشته و ثانیاً به هنگام ترک مدرسه سفارش‌های لازم را برای مراقبت از دبستان به همسر خود نکرده است. لازم است سرایدار مورد توبیخ قرار گیرد، تا از این به‌بعد مراقبت بیشتری به کار بَرَد.

۴ـ در این آتش‌سوزی آبدارخانه و وسایل موجود در آن سوخته یا خسارت دیده و کاشی‌ها خراب شده و گچ‌های آن فروریخته و در و پنجره‌ها سوخته است. همچنین در و پنجره‌ی کلاس مجاورِ آبدارخانه سوخته و شیشه‌های آن شکسته و میز و صندلی آموزگار و میز و نیمکت‌های دانش‌آموزان سوخته و گچ‌های دیوارها و سقف فروریخته است.

خوشبختانه کسی در این پیشامد آسیب ندیده و پرونده‌ها و دفاتر دبستان و مدارک و اوراق دانش‌آموزان و کتابخانه‌ی کوچک دبستان که در دفتر و اتاق مدیر قرار داشته و از محلّ آتش‌سوزی دور بوده، محفوظ مانده است.

۵ ـ خوشبختانه زیان‌های وارد شده چندان قابل توجّه نیست، و چون فصل تابستان در پیش است، مشکلی برای اداره‌ی دبستان پیش نخواهد آمد. با برنامه‌ریزی درست می‌توان تعمیرات و بازسازی محل‌های آسیب دیده را انجام داد، و برای تهیّهٔ وسایل آبدارخانه و میز و نیمکت‌های سوخته شده اقدام کرد.

۶ـ در این پیشامد کاشی‌ها و گچ‌های آبدارخانه و گچ‌کاری‌های کلاس مجاور فروریخته و دو درِ ورودی و دو پنجره، نیم‌سوز و بی‌مصرف شده و شیشه‌های آن‌ها شکسته است، و هشت دستگاه میز و نیمکت دانش‌آموزان و میز و صندلی آموزگار و تخته سیاه کلاس سوخته و وسایل موجود در آبدارخانه از میان رفته است. طبق‌نظر کارشناس برآورد هزینه‌ی این خسارت‌ها به شرح زیر است:

مزد تعمیر و کاشی‌کاری و گچ‌کاری و نقّاشی آبدارخانه و کلاس مجاور: ....
قیمت خرید گچ و کاشی: ....
ارزش دو درِ ورودی و دو پنجره: ....
قیمت خرید رنگ برای نقّاشی: ....
هزینه‌ی خرید و نصب شیشه‌ی در و پنجره: ....
ارزش هشت دستگاه میز و نیمکت دانش‌آموزان: ....
ارزش میز و صندلی آموزگار: ....

ارزش تخته سیاه: ....
ارزش وسایل آبدارخانه: ....

جمع: ....

۷ـ برای تعمیر خرابی ساختمان و تهیّه و تعمیر در و پنجره و میز و نیمکت و بقیّه‌ی وسایلِ آسیب دیده به شرط فراهم بودن بودجه‌ی لازم سه ماه وقت کافی است. بدین‌ترتیب قبل از مهرماه یعنی قبل از آغاز فعّالیّت‌های آموزشی، آبدارخانه و کلاس آسیب‌دیده کاملاً آماده‌ی بهره‌برداری خواهد بود

۸ – برای جلوگیری از چنین پیشامدهایی لازم است که به سرایداران، آموزش‌های لازم داده شود، و برای تمام دبستان‌ها و مراکز آموزشی مخزن‌های آتش‌نشانی خریداری و در محلّ مناسب نصب شود، تا در هنگام بروز آتش‌سوزی از گسترش دامنه‌ی آن به سرعت جلوگیری به عمل آید.

با احترام: پرویز محمّدی بازرس آموزش و پرورش منطقه‌ی ۹ تهران
امضا

البتّه برای برنامه‌ریزی یا اجرای تصمیمات مهم به بررسی‌ها و گزارش‌های دقیق و مفصّل نیاز است. چنین بررسی‌هایی بر اساس مطالعات و آمار و ارقام دقیق و با استفاده از روش‌های آماری و تهیّه و تنظیم جدول‌ها و نمودارهای متعدّد صورت می‌گیرد، تا هر چه بیشتر احتمال اشتباه در نتیجه گیری‌های آن کاهش یابد. اجرای چنین بررسی‌ها و تهیّه‌ی چنین گزارش‌هایی به طرح پژوهشی دقیق، و بودجه‌ی کافی، و سازمان کارآمد، و افراد ورزیده و کارآزموده نیاز دارد.

برای دست زدن به سرمایه گذاری‌های بزرگ در زمینه‌ی بازرگانی یا صنعتی و کشاورزی یا اجرای برنامه‌ریزی بزرگ دولتی در زمینه‌های عمرانی و آموزشی و بهداشتی، به چنین بررسی‌ها و گزارش‌هایی نیاز است.

گزارش خوب، گزارشی است که از روی راستی و درستی و با دقّت، و همراه با آمار و ارقام تهیّه شده باشد، و مستند به اسناد و مدارک و شواهد لازم باشد. هدف‌ها و پیامدهای اجرای طرح به طور مستدل و منطقی بیان شده باشد، و گزارش‌دهنده در موارد لازم به طور قاطع نظر خود را ابراز دارد.

گزارش باید به زبانی ساده و روان با جمله‌های کوتاه و درست نوشته شود، و در آن از آوردن جمله‌ها و عبارت‌های قالبی پرهیز گردد.

تمرین و ممارست

یکی از موضوعات زیر یا موضوعی شبیه به آن را انتخاب کنید، و به روشی که در این درس آمده یک گزارش رسمی تهیّه و تنظیم کنید و ارائه دهید:

۱ـ وضع بهداشت محیط یک روستا: آب آشامیدنی ــ دست‌شویی ــ مرده‌شوی‌خانه ــ گرمابه ــ محلّ نگه‌داری دام ــ آلودگی یا سلامت دام‌ها ــ حشرات موذی ــ پاکیزگی محیط ــ مایه کوبی اطفال ــ زایمان ــ تغذیه ــ شست‌وشو و پاکیزگی لباس و پوشاک و ظروف غذاخوری ــ میزان استفاده از صابون و پودر شست‌وشو، و موادّ حشره‌کش، و ضدّعفونی‌کننده (گندزدا) ــ رفتارها و عادت‌های غیر بهداشتی...

۲ـ وضع بهداشتی و ایمنی یک کارگاه: فضا ــ نور ــ پاکیزگی محیط ــ آب آشامیدنی ــ دست‌شویی ــ گرمابه ــ میزان استفاده از صابون و پودر. استفاده از وسایل ایمنی در برابر خطر (شبکه‌های ایمنی در برابر خطر دستگاه‌ها، دست‌کش، عینک، کفش‌کارگاهی، لباس کار...) ــ وسایل کمک‌های اوّلیّه...

۳ـ وضع بهداشتی یک آموزشگاه: ساختمان ــ نور ــ پاکیزگی ــ دست‌شویی ــ آب آشامیدنی ــ کمک‌های اوّلیّه ــ شناسایی و راهنمایی کودکان بیمار...

۴ـ چگونگی اداره‌ی یک آموزشگاه(دبستان، دبیرستان): ساختمان ــ دستگاه‌های گرم‌کننده و خنک‌کننده ــ میز و صندلی و تخته سیاه ــ کامل بودن سازمان آموزشگاه ــ نظم و ترتیب کارکنان و دانش‌آموزان ــ مراقبت و نظارت بر کارها ــ مؤاخذه و بازخواست از خطاکاران ــ طرز برخورد مدیر با آموزگاران و کارکنان ــ طرز برخورد مدیر و آموزگاران و کارکنان با دانش‌آموزان و اولیای آنان ــ دقّت و درستی عمل در آزمون‌ها ــ علاقه‌مندی به کار و احساس مسئولیّت...

۵ـ چگونگی اداره‌ی یک درمانگاه یا بیمارستان: ساختمان و محیط ــ تجهیزات و وسایل ــ سازمان اداری و پزشکی ــ آمادگی پزشکان و کارکنان ــ نحوه‌ی برخورد با مراجعان ــ دلسوزی نسبت به کار واحساس مسئولیّت ــ نظم و انضباط ــ وضع غذا ــ پاکیزگی محیط ــ پاکیزگی وسایل خورد و خواب...

۶ـ گزارش از یک تصادف رانندگی: چگونگی رویداد ــ علّت ــ عوارض و نتایج ــ چاره‌جویی فوری ــ خسارات وارد شده ــ پیشنهاد برای پیشگیری...

۲۳
شعر و اندرز

استاد محمدتقی ملک‌الشّعرای بهار در ۱۲۶۶ شمسی در مشهد به‌دنیا آمد. او شاعر، پژوهشگر، روزنامه‌نگار، و مرد سیاست بود. او در همه‌ی قالب‌های شعری از قبیل قصیده و غزل و رباعی و قطعه و مسمّط و مستزاد و دو بیتی پیوسته (چهارپاره) طبع آزمایی کرد. در قصیده سبک شاعران سبک خراسانی را به بهترین شیوه اقتفا کرد، و در زمینه‌های گوناگون، شعر سرود. بهار، علاوه بر تألیف سه جلد کتاب «سبک‌شناسی»، به تصحیح انتقادی چند کتاب از متون کهن فارسی پرداخت. بهار در سال ۱۳۳۰ شمسی در تهران درگذشت.

راز طبیعت

دوش در تیرگیِ عُزلتِ جان فرسایی
گشت روشن دلم از صحبتِ روشن رایی
هر چه پرسیدم از آن دوست، مرا داد جواب
چه بهْ از لذّتِ هم صحبتیِ دانایی
۳ آسمان بود بدان‌گونه که از سیمِ سپید
میخ‌ها کوفته باشد به سیه دیبایی
یا یکی خیمه‌ی صد وصله که از طول زمان
پاره جایی شده و، سوخته باشد جایی
گفتم از راز طبیعت خبرت هست؟ بگو
منتهایی بودش، یا بودش مَبدایی؟

۶ گفت از اندازه‌ی ذرّات محیطش چه خبر
حَیَوانی که بجنبد به تکِ دریایی
گفتم آن مهر مُنَوَّر چه بُوَد؟ گفت: بود
در برِ دهر، دلِ سوخته‌ی شیدایی
گفتم این گوی مُدَوَّر که زمین خوانی چیست؟
گفت سنگی است کهن، خورده بر او تیپایی
۹ گفتم این انجم رخشنده چه باشد به سپهر؟
گفت: بر ریش طبیعت، تُفِ سر بالایی
گفتمش هَزل فرو نهْ، سخن جِد فرمای
گفت والاتر از این دنییِ دون، دنیایی
گفتمش قاعده‌ی حَرْکت و این جاذبه چیست؟
گفت از اسرار شک‌آلودِ ازل، ایمایی
۱۲ گفتم اسرار ازل چیست؟ بگو، گفت که گشت
عاشق جلوه‌ی خود، شاهدِ بزم آرایی
گشت مجذوب خود و دُور زد و جلوه نمود
شد از آن جلوه به پا شوری و استیلایی
سربه‌سر هستی‌ازاین‌عشق و از این جاذبه خاست
باشد این‌قصّه ز اَسرار ازل اِفشایی
۱۵ گفتم امّید سعادت چه بود در عالم؟
گفت: با بی‌بَصَری، عشق سمن‌سیمایی
گفتم این فلسفه و شعر چه باشد؟ گفتا
دست و پایی شَل و آن‌گه نظرِ بینایی
گفتمش مرد ریاست که بود گفت کسی
کز پی رنج و تَعَب، طرح کند دعوایی
۱۸ گفتمش چیست به گیتی رهِ تقوا، گفتا
بهتر از مهر و محبّت نبود تقوایی
گفتم آیین وفا چیست در این عالم؟ گفت
گفته‌ی مبتذلی، یا سخن بیجایی

گفتم این چاشنیِ عمر چه باشد؟ گفتا
از لبِ مرگ، شکر خنده‌ی پرمعنایی
۲۱ گفتم آن خواب گران چیست به پایان حیات؟
گفت سِیری است به سر منزلِ ناپیدایی
گفتمش چیست بدین قاعده تکلیف بهار؟
گفت اگر دست دهد عشق رخ زیبایی

محمّدتقی ملک‌الشّعرای بهار

منّت دونان

به دندان رخنه در پولاد کردن — به ناخن راه در خارا بریدن
۲۴ فرو رفتن به آتشدان نگونسار — به پلک دیده، آتشپاره چیدن
به فرق سر نهادن صد شتر بار — ز مشرق، جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان‌تر نماید — که بارِ منّت دونان کشیدن

نورالدّین عبدالرّحمان جامی

زیر بار زور رفتن

۲۷ دو رویه زیرِ نیشِ مار خفتن — سه پشته روی شاخِ مور رفتن
تن روغن‌زده، با زحمت و زور — میان لانه‌ی زنبور رفتن
به کوه بیستون بی‌رهنمایی — شبانه با دو چشم کور رفتن
۳۰ برهنه زخم‌های سخت خوردن — پیاده راه‌های دور رفتن
میان لرز و تب، با جِسمِ پرزخم — زمستان توی آب شور رفتن
به پیش من هزاران بار بهتر — که یک جو زیرِ بارِ زور رفتن

محمّدتقی ملک‌الشّعرای بهار

خرسندی

۳۳ آلوده‌ی منّت کسان کم شو — تا یکشبه در وثاق تو نان است
ای نفس به رَسته‌ی قناعت شو — کان جا همه چیز، نیک ارزان است

تا بتوانی، حذر کن از منّت — کاین منّت خلق، کاهشِ جان است
۳۶ شک نیست که هر که چیزکی دارد، — و آن را بدهد، طریق احسان است
لیکن چو بود کسی که نستاند، — احسان آن است و، سخت آسان‌است
چندان که مروّت است در دادن — در ناسِتَدن هزار چندان است

اوحدالدّین محمّد انوری، شاعر قرن ششم

پرواز بر هوایِ بلند

۳۹ چند گویی؟ که نشنوندت راز — چند جویی؟ که می نیابی باز
بد مکن خو، که طبع گیرد خو — ناز کم کن، که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبک به نشیب — رنج بینی که برشوی به فراز
۴۲ بیشتر کن عزیمتت چون برق — در زمانه فکن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی، بفروز — گر سرت را جدا کنند به گاز
راست کن لفظ و استوار بگو — سَره کن راه و، پس دلیر بتاز
۴۵ خاکِ صِرفی، به قعرِ مرکز دُو — نورِ محضی، بر اوج گردون تاز
تا نیابی مراد خویش، بکوش — تا نسازد زمانه با تو، بساز
گر عقابی، مگیر عادتِ جغد — ور پلنگی، مگیر خوی گُراز
۴۸ به کم از قدر خود مشو راضی — بین که گنجشگ می‌نگیرد باز
بر زمینِ فراخ ده ناورد — بر هوایِ بلند کن پرواز
گر تو سنگی، بلای سختی‌کش — ور نه‌ای سنگ، بشکن و بگداز
۵۱ چند باشی به این و آن مشغول؟ — شرم دار و به خویشتن پرداز

مسعودِ سعدِ سلمان، شاعر قرن پنجم و ششم

توضیحات

۱ـ عُزلت: گوشه‌نشینی، گوشه‌گیری. || صحبت: همدمی، هم‌نشینی، گفت وگو.
۳ـ سیم: نقره. || دیبا: نوعی پارچه‌ی ابریشمی رنگین.
۵ـ طبیعت: جهان طبیعت، جهان مادّی. || منتها: پایان، فرجام، انتها. || منتهایی بودش؟: آیا منتهایی دارد؟ || مبدا (مبدأ): سرآغاز، آغاز.

۶ـ محیط: دریای محیط، اقیانوس. || تک: ته، قعر (در این‌جا).
۷ـ مُنَوَّر: روشن، نورانی. || دهر: روزگار، زمانه، عصر. || شیدا: شوریده، آشفته، دیوانه.
۸ـ مُدَوَّر: گِرد، دایره‌ای شکل. || تیپا: ضربه‌ای که با نوک پنجه زنند، تُکِ پا.
۹ـ اَنجم: جمعِ نجم، ستارگان. || سپهر: آسمان، فلک. || ریشِ طبیعت: اضافه‌ی استعاری. || تُفِ سربالا: کنایه از کار زشتی که نتیجه‌ی آن به خودِ شخص باز گردد.
۱۰ـ هَزل: شوخی، در برابر جد. || جِد: حقیقت، در برابر هزل. || دون: پست.
۱۱ـ قاعده: قانون. || حرکت: جنبش. || جاذبه: کشش. || اَسرار: جمعِ سِرّ، رازها. || ازل: زمان بی‌آغاز، در برابر ابد. || اسرار ازل: رازهای زمان بی‌آغاز. || ایما: اشاره.
۱۲ـ شاهد: زیبا روی. || شاهد بزم‌آرا: مقصود ذات خداوندی است.
۱۳ـ مجذوب: جذب شده، کشیده شده، شیفته و فریفته. || شور و استیلا: جذبه و نیرو، نشاط و هیجان.
۱۴ـ افشا: آشکار کردن، پدید ساختن.
۱۵ـ بی‌بصر: نابینا. || سمن سیما: کسی که چهره‌ای به رنگ گل یاسمن دارد.
۱۶ـ فلسفه: حکمت، دانشی که درباره‌ی حقیقت اشیا بحث می‌کند. || شَل: از کار افتاده، کسی که دست یا پایش از کار افتاده، صفت برای دست یا پایی که از کار افتاده.
۱۷ـ تَعَب: رنج. || طرح کردن: طرح افکندن، پی‌ریزی کردن. || دعوا: داوری، دادخواهی، نزاع.
۱۸ـ تقوا: پرهیزگاری، خویشتن‌داری.
۱۹ـ مبتذل: پیش‌پاافتاده، کم‌ارزش.
۲۰ـ چاشنی: مزه.
۲۱ـ خواب گران: استعاره از مرگ. || حیات: زندگی. || سِیر: گردش، سفر.
۲۲ـ تکلیف: وظیفه‌ای که در برابر هر کس قرار دارد.
۲۳ـ به دندان رخنه در پولاد کردن: با دندان فولاد را شکافتن و سوراخ در فولاد پدید آوردن. || به‌ناخن راه در خارا بریدن: با ناخن، سنگ خارا را بریدن و در آن راهی پدید آوردن.
۲۴ـ به پلک دیده آتشپاره چیدن: با پلک‌های چشم پاره‌های آتش را برداشتن.
۲۵ـ منّت: احسان، نیکویی، به رخ کسی کشیدن نیکویی و احسان خود. || دونان: جمع دون. || دون: پست، فرومایه.
۲۷ـ دو رویه: در دوروی، در دو لایه، از هر دو طرف. || سه پشته: سه نفری با هم، سه نفری پشت به پشت هم. (مانند سه پشته یا دو پشته سوار موتور شدن).
۲۸ـ تن روغن زده...: کنایه از انجام دادن کاری سخت و پررنج و دردآور.
۳۲ـ یک جو: به اندازه‌ی یک جو، یک ذرّه.
۳۳ـ وثاق: اتاق، خانه. || تا یکشبه در وثاق تو نان است: تا به اندازه‌ی خوراک یک شب، نان در خانه داری.

۳۴ـ نَفْس: روح، روان. || رسته: راسته، بازار. || شدن: رفتن. || ای نفس به رسته‌ی قناعت شو...: ای روح، به بازار قناعت برو.

۳۹ـ چند گویی...: چه‌قدر سخن می‌گویی؟ کسی راز تو را نمی‌شنود. چه‌قدر جست‌وجو می‌کنی؟ چیزی نخواهی یافت.

۴۰ـ آز گردد ناز: ناز آز و طمع به بار می‌آورد.

۴۱ـ از عالم بالا آسان فرود آمدی، ولی برای آن که به عالم بالا برآیی باید رنج بکشی.

۴۲ـ بیشتر کن عزیمت...: چون برق عزم و همّت خود را بیشتر کن، و چون رعد در زمانه آوازه درفکن.

۴۳ـ گاز: نوعی قیچی برای بریدن سرِ سوخته‌ی فتیله و شمع.

۴۴ـ سره: خالص. || سره کن راه: راه را هموار و راست کن.

۴۵ـ صِرف: خالص. || قعر: عمق. || قعرِ مرکز: ژرفنای مرکز خاک.

۴۶ـ تا نیابی...: تا مراد خود را نیافته‌ای کوشش کن، و تا زمانه با تو سازگار نشده کار کن. بکوش تا مراد خویش بیابی، و کار کن تا زمانه با تو سازگار شود.

۴۷ـ گراز: خوک وحشی.

۴۸ـ به کم از قدر خود مشو راضی: در بلندی پایه و مقام خود به کم قانع مشو، به مقام و رتبه‌ی کم خشنود مشو.

۴۹ـ بر زمین فراخ ده ناورد...: در میدان‌های بزرگ نبرد کن، و در فضای بلند پرواز کن.

۵۱ ـ مشغول بودن به این و آن: غیبت و بدگویی این و آن را کردن.

۲۴

داستان ضحّاک

چو ضحّاک بر تخت شد شهریار — بر او سالیان انجمن شد هزار
نهان گشت آیینِ فرزانگان — پراکنده شد نامِ دیوانگان
۳ هنر خوار شد، جادوی ارجمند — نهان راستی، آشکارا گزند
شده بر بدی دستِ دیوان دراز — ز نیکی نبودی سخن جز به راز
ندانست خود جز بد آموختن — جز از کشتن و غارت و سوختن
۶ چنان بُد که هر شب دو مرد جوان — چه کهتر، چه از تخمه‌ی پهلوان،
خورشگر ببردی به ایوان شاه — وز او ساختی راهِ درمان شاه
بکشتیّ و مغزش برون آختی — مرآن اژدها را خورش ساختی
۹ دو پاکیزه از کشور پادشا — دو مرد گرانمایه‌ی پارسا
یکی نامش ارمایِل پاکدین — دگر نام کرمایلِ پیش بین
چنان بُد که بودند روزی به هم — سخن رفت هر گونه از بیش و کم
۱۲ ز بیدادگر شاه و از لشکرش — وز آن رسم‌های بداندرخورش
یکی گفت، ما را به خوالیگری — بباید برِ شاه رفت، آوری
وز آن پس یکی چاره‌ای ساختن — ز هر گونه اندیشه انداختن
۱۵ مگر زاین دو تن را که ریزند خون — یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند — خورش‌ها به اندازه پرداختند
خورش خانه‌ی پادشاه جهان — گرفت آن دو بیدارِ خرّم نهان
۱۸ چو آمدْش هنگام خون ریختن — به شیرین روان اندر آویختن،
از آن دو، یکی را بپرداختند — جز این چاره‌ای نیز نشناختند

بـرون کـرد مـغز سـر گـوسپند — بـرآمـیخت بـا مـغز آن ارجـمند

۲۱ یکـی را بـه جـان داد زنـهار و گـفت — نگـر تـا بـیاری سـر انـدر نـهفت!

نگـر تـا نـباشی بـه آبـادشهر — تو را در جهان کوه و دشت است بـهر

بـه جـای سـرش زآن سـر بـی‌بها — خـورش سـاختند از پـی اژدهـا

۲۴ از این گـونه هـر ماهیان سی جـوان — از ایشـان هـمی یـافتندی روان

چو گـرد آمـدندی از ایشـان دویست — برآن‌سان کـه نشـناختندی کـه کـیست

خورشگربرایشان بُـزی چند و میش — بـدادی و صـحرا نـهادیش پـیش

* * *

۲۷ شبی از شب‌ها که ضحّاک در ایوان خفته بوده، خواب هراس‌انگیزی می‌بیند. در خواب می‌بیند که سه مرد دلاورِ جنگی، از نژاد بزرگان، پدیدار می‌شوند. یکی از آن سه که به سال کهتر از دو تنِ دیگر است و گرزی گاوسار به چنگ دارد، خـروشان و دمان به سوی وی تاختن می‌آوَرَد و با گرز گران بر سرش می‌کوبد، و سپس دست و پایش را می‌بندد و بر گردنش پالهنگ می‌نهد، و بـا خـواری و زاری تـمام بـه سـوی دماوند کوه می‌برد. ضحّاک از هول این واقعه‌ی هراسناک بر خود مـی‌لرزد و بـانگ وحشت‌انگیزی برمی‌آورد و هـراسـان از خـواب مـی‌پرد. زنـان کـاخ نـیز از فـریاد هولناک‌ضحّاک‌ازخواب بیدار می‌گردند و از وی علّت این ترس و وحشت بـیجا را جویا می‌شوند. ضحّاک می‌گوید که خواب بسیار بدی دیده‌ام لیکن بازگو کـردن آن به‌هیچ روی صواب نیست، امّا اَرنواز پای می‌افشرد که باید این راز را بر ما بگشایی تا مگر تدبیری بیندیشیم، و چون ضحّاک همه‌ی خواب را یک به یک بر زبان می‌آورد، اَرنواز می‌گوید:

۳۹ تـو داری جـهان زیـرِ انگشـتری — دد و مـردم و مـرغ و دیـو و پـری

ز هـر کشـوری گِـرد کـن بـخردان — زِ اَخـتر شـناسان و از مـوبدان

سخن سـر بـه سـر موبدان را بگـوی — پـژوهش کـن و رازهـا بـازجـوی

۴۲ نگه‌کن‌که هوش تو بـر دست کـیست — ز مـردم نـژاد ار ز دیـو و پـری است

چـو دانسـتی‌اش چـاره کـن آن زمـان — بـه خـیره مـترس از بـدِ بـدگمان

شـه بـدمنش را خـوش آمـد سخُن — کـه آن سـرو سیمین‌بر، افکـند بُـن

۴۵ جـهان از شب تـیره چـون پـرِّ زاغ — هـم آن گـه سـر از کـوه بـرزد چـراغ

تـو گـفتی کـه بـر گـنبدِ لاجـورد — بگسـترد خـورشید، یـاقوتِ زرد

سـپهبد هـر آن‌جـا کـه بُـد موبدی — سـخن‌دان و بـیدار دل بـخردی،

۴۸ بخواند و به یک جایشان گِرد کرد — وز ایشان همی جُست درمان درد

بگفتا مرا زود آگه کنید — روان را سوی روشنی ره کنید

نهانی سخن کردشان خواستار — ز نیک و بدِ گردش روزگار

۵۱ که بر من زمانه کی آید به سر؟ — که را باشد این تاج و تخت و کمر؟

لب موبدان خشک و رخساره‌تر — زبان پر ز گفتار با یکدگر

که گر بودنی باز گوییم راست — شود جانْ بهِ یکبار و، جانْ بی‌بهاست

۵۴ وگر نشنود بودنی‌ها درست — ببایدْهم اکنون زِ جان دست شست

سه روز اندر آن کار، شد روزگار — سخن کس نیارست کرد آشکار

به روز چهارم برآشفت شاه — بر آن موبدانِ نماینده راه

۵۷ همه موبدان، سرفکنده نگون — به دو نیمه دل،دیدگان پر ز خون

از آن نامدارانِ بسیار هوش — یکی بود بینا دل و راست کوش

خردمند و بیدار و زیرک به نام — از آن موبدان او زدی پیش‌گام

۶۰ دلش تنگ‌تر گشت و بی‌باک شد — گشاده زبان، پیش ضحّاک شد

بدو گفت پردَخته کن سر زباد — که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

جهاندار پیش از تو بسیار بود — که تخت مِهی را سزاوار بود

۶۳ فراوان غم و شادمانی شمرد — چو روزِ درازش سرآمد بمرد

اگر باره‌ی آهنینی به پای — سپهرت بساید، نمانی به جای

کسی را بود زاین سپس تخت تو — به خاک اندر آرد سرِ بخت تو،

۶۶ کجا نام او آفریدون بود — زمین را سپهری همایون بود

چو او زاید از مادرِ پر هنر — به‌سان درختی بود بارور

به بالا شود چون یکی سرو بُرز — به گردن برآرد ز پولاد، گرز

۶۹ زند بر سرت گرزه‌ی گاو روی — به بندت در آرد ز ایوان به کوی

چو ضحّاک بشنید بگشاد گوش — ز تخت اندرافتاد و زاو رفت هوش

چو آمد دل تاجور باز جای — به تخت کیان اندر آورد پای

۷۲ نشان فریدون به گِرد جهان — همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش، نه خواب و نه خورد — شده روز روشن بدو لاجورد

***

برآمد بر این، روزگاری دراز — که شد اژدهافش به تنگی فراز

۷۵ خجسته فریدون، ز مادر بزاد — جهان را یکی دیگر آمد نهاد

جـهانجوی، بـا فـرِّ جـمشید بـود — بـه کـردارِ تـابنده خـورشید بـود
جـهان را چـو بـاران بـه بـایستگی — روان را چـو دانش بـه شـایستگی
۷۸ به سر بـر هـمی گشت گـردان سپهر — شـده رام بـا آفـریدون بـه مـهر

***

چنان‌بُدکه ضحّاک خـود روز و شب — بـه یـاد فـریدون گشـادی دو لب
بـدان بُـرز و بـالا ز بـیم نشـیب — دلش ز آفـریدون شـده پـر نـهیب
۸۱ چنان بُد کـه یک روز بـر تـخت عـاج — نـهاده بـه سـربر، ز پـیروزه تـاج
ز هـر کشـوری مـهتران را بـخواست — کـه در پـادشاهی کـند پشت راست
از آن پس چـنین گـفت بـا مـوبدان — کـه ای پـرهنر نـامور بـخردان،
۸۴ مـرا در نـهانی یکـی دشـمن است — که‌بربخرداناین سخن روشـن است
نـدارم هـمی دشـمن خـرد، خـوار — بـترسم هـمی از بـدِ روزگـار
یکـی مـحضر اکـنون ببـاید نبشت — کـه جـز تـخم نـیکی سپهبد نکشت
۸۷ نگـوید سـخن جـز هـمه راسـتی — نـخواهـد بـه داد انـدرون، کـاستی
ز بـیم سـپهبد هـمه راسـتان — بـدان کـار گشـتند هـمداسـتان
در آن مـحضرِ اژدهـا نـاگـزیر — گـواهـی نـبشتند بُـرنا و پـیر
۹۰ هـم آن گـه یکـایک ز درگـاه شـاه — بـرآمـد خـروشیدنِ دادخـواه
ستم دیـده را پـیش او خـوانـدند — بـر نـامدارانْش بـنشاندند
بـدو گـفت مـهتر بـه روی دُژم — کـه بـر گـوی تـا از کـه دیـدی ستم؟
۹۳ خـروشید و زد دست بـر سر ز شـاه — کـه شـاهـا مـنم کـاوه‌ی دادخـواه
بـده دادِ مـن! آمـدَستم دوان — هـمی نـالم از تـو بـه رنـج روان
اگـر داد دادن بـود کـارِ تـو — بـیفزایـد.ای شـاه مـقدارِ تـو
۹۶ ز تـو بـر مـن آمـد ستم بـیشتر — زنـی هـر زمـان بـر دلم نـیشتر
ستم گـر نـداری تـو بـر مـن روا — بـه فـرزند مـن دست بـردن چـرا؟
مـرا بـود هـژده پسـر در جـهان — از ایشان یکی مـانده است ایـن زمـان
۹۹ بـبخشای و بـر مـن یکـی در نگـر — کـه سـوزان شـود هـر زمـانم جگـر
شـها مـن چـه کـردم؟ یکـی بـازگوی — وگـر بـی‌گناهم، بـهانه مـجوی
بـه حـال مـن ای تـاجور در نگـر — مـیفزای بـر خـویشتن دردسـر
۱۰۲ مـرا روزگـار ایـن چـنین گـوژ کـرد — دلی بـی‌امـید و سـری پـر ز درد
جوانی نـمانده است و فـرزند نـیست — بـه گیتی چـو فـرزند پیوند نـیست

ستم را میان و کرانه بُوَد / همیدون ستم را بهانه بُوَد
۱۰۵ بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سِگالی بدِ روزگار
یکی بی‌زبان مردِ آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
سپهبد به گفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخن‌ها شنید
۱۰۸ بدو باز دادند فرزند اوی / به خوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشاه / که باشد بدان محضرِ او گواه
چو بر خواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش،
۱۱۱ خروشید کای پایمردان دیو / بریده دل از ترسِ گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دل‌ها به گفتار اوی
نه باشم بدین محضر اندر، گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
۱۱۴ خروشید و برجست لرزان ز جای / بدَرّید و بسپرد محضر به پای
گرانمایه فرزندِ او پیش اوی / ازایوان برون شد خروشان به کوی
چو کاوه برون آمد از پیش شاه / بر او انجمن گشت بازارگاه
۱۱۷ همی بر خروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشتِ پای / بپوشند هنگام زخمِ دَرای،
همان، کاوه آن بر سر نیزه کرد / همان‌گه ز بازار برخاست گرد
۱۲۰ خروشان همی رفت نیزه به دست / که ای نامداران یزدان‌پرست،
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحّاک بیرون کند
یکایک به نزد فریدون شویم / بدان سایه‌ی فرِّ او بغنویم
۱۲۳ بپویید کاین مهتر آهَرمن است / جهان آفرین را به دل دشمن است
همی رفت پیش اندرون مرد گُرد / سپاهی بر او انجمن شد نه خُرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
۱۲۶ بیامد به درگاهِ سالارِ نو / بدیدندش از دور و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بردید کی / به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را به دیبای روم / ز گوهر بَر و پیکر و زَرّش بوم
۱۲۹ فروهِشت زاو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش

***

فریدون به خورشید بر بُرد سر / به کین پدر تنگ بستش کمر
سپاه انجمن شد به درگاه اوی / به ابر اندر آمد سرِ گاهِ اوی

به پیلان گردنکش و گاومیش | سپه را همی توشه بردند پیش
چو از دشت نزدیک شهر آمدند | از این شهر، جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه | یکی کاخ دید اندر آن شهرِ شاه
۱۳۵ که ایوانْش برتر ز کیوان نمود | تو گفتی ستاره بخواهد ربُود
فروزنده چون مشتری بر سپهر | همه جایِ شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه‌ی اژدهاست | که جای بزرگی و جای بهاست
۱۳۸ گرانْ گرز برداشت از پیش زین | تو گفتی همی در نَوَردد زمین
به اسب اندر آمد به کاخ بزرگ | جهان ناسپرده جوان سترگ
کس از روزبانان به در بر نماند | فریدون جهان آفرین را بخواند
۱۴۱ ز هر سو به ایوان او بنگرید | نشانی از او هیچ گونه ندید
بگفتند کو سوی هندوستان | بشد، تا کند بندِ جادوستان
ببرّد سرِ بی‌گناهان هزار | هراسان شده است از بدِ روزگار
۱۴۴ کجا گفته بودش یکی‌پیش‌بین | که پردَخته مانَد ز تو این زمین
فریدون بگیرد سرِ تخت تو | همیدون فرو پژمرَد بخت تو
دلش زان زده فال، پر آتش است | همان زندگانی بر او ناخوش است
۱۴۷ همی خون دام و دد و مرد و زن | بریزد، کند در یکی آبْزَن
مگر کو سر و تن بشوید به خون | شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کِفت | به رنج دراز است مانده شگفت
۱۵۰ از این کشور آید به دیگر شود | ز رنج دو مار سیه نغنوَد

***

چو کشور ز ضحّاک بودی تهی | یکی مایه ور بُد بسانِ رهی
نشست از بر باره‌ی راه جوی | سوی شاه ضحّاک بنهاد روی
۱۵۳ بیامد چو پیش سپهبد رسید | مر او را بگفت آن‌چه دید و شنید
جهاندار ضحّاک از این گفت و گوی | به جوش آمد و تیز بنهاد روی
بیامد دَمان با سپاهی گران | همه نرّه دیوان و جنگ‌آوران
۱۵۶ ز بیراه مر کاخ را بام و در | گرفت و به کین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند | همه سوی آن راهِ بیره شدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ | به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ،
۱۵۹ بباريد چون ژاله زابر سیاه | کسی را نَبُد بر زمین جایگاه

به شهر اندرون هر که بُرنا بُدند | چه پیران که در جنگ دانا بُدند،
سوی لشکر آفریدون شدند | ز نیرنگ ضحّاک بیرون شدند

***

۱۶۲ پس، از رشک، ضحّاک شد چاره‌جوی | ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
به آهن سراسر بپوشید تن | بدان، تا نداند کس از انجمن
برآمد بر آن بامِ کاخ بلند | به‌دست اندرون شصت بازی کمند
۱۶۵ ز بالا چو پی بر زمین برنهاد | بیامد فریدون به کردار باد
بدان گرزه‌ی گاو سر دست برد | بزد بر سرش، تَرک را کرد خرد
به بندی ببستش دو دست و میان | که نگشاید آن بند، پیل ژیان
۱۶۸ بیاورد ضحّاک را چون نَوَند | به کوه دماوند و، کردش به بند
فروبست دستش بدان کوه باز | بدان، تا بماند به سختی دراز
بمانْد او بدین گونه آویخته | وز او خون دل بر زمین ریخته

***

۱۷۱ بیا تا جهان را به بد نسپریم | به کوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار | همان بهْ که نیکی بود یادگار

با تلخیص از شاهنامه‌ی حکیم ابوالقاسم فردوسی (۳۲۹–۴۱۱ ه. ق)

توضیحات

۱ـ سالیان: سال‌ها. || انجمن شد: گرد آمد، فراهم آمد، جمع شد. || بر او سالیان انجمن شد هزار: هزار سال از پادشاهی او سپری شد.

۲ـ پراکنده شد نام دیوانگان: نام دیوان در همه جا رواج یافت.

۳ـ هنرخوار شد...: هنرخوار شد، جادوگری ارجمند شد، راستی نهان شد، گزند آشکار شد.

۶ـ بُد: مخفّفِ «بود». || کهتر: کوچک‌تر، در این‌جا به معنی افراد طبقه‌ی پایین، توده‌ی مردم، در برابرِ مهتر.

۸ـ آختن: بیرون کشیدن. || مر آن اژدها را...: برای آن اژدها. ... را = برای...

۹ـ پاکیزه: پاک نهاد، پاکدامن، زیبا.

۱۱ـ بودند روزی به هم: روزی با هم بودند.

۱۲ـ بد اندرخور: نا درخور، ناسزاوار، ناشایسته و زشت.

۱۱ و ۱۲ـ چنان بد...: روزی با هم بودند سخن از شاه بیدادگر و لشکر او و آن رسم‌های ناشایسته‌ی او سخن رفت.

۱۳ـ خوالیگری: آشپزی، طبّاخی. || آوری: بدون تردید، بی‌گمان، قطعاً.

۱۵ـ مگر زاین دو تن را که ریزند خون...: شاید از این دو تنی که خون آن‌ها را می‌ریزند یکی را بتوان رهایی بخشید.

۱۷ـ خورش خانه: مطبخ، آشپزخانه. || خرّم‌نهان: پاکدل، خوش‌قلب.

۱۸ـ چو آمدش هنگام خون ریختن...: چون وقت ریختن خون دو جوان بی‌گناه و گرفتن جان شیرین آن‌ها فرا رسید...

۱۹ـ بپرداختند: بکشتند (دراین‌جا). || از آن دو یکی را بپرداختند: یکی از آن دو را کشتند.

۲۱ـ نگر: مراقب باش. || نگر تا بیاری سر اندر نهفت: مراقب باش تا در جایی پنهانی به سر بری.

۲۲ـ بهر: بهره، نصیب، قسمت.

۲۳ـ از پیِ: برایِ، بهرِ.

۲۴ـ یافتندی روان: روان می‌یافتند، جان به در می‌بردند.

۲۹ـ گرز گاو سار: گرزی که سرش به شکل سر گاو است. گرز فریدون چنین بوده است.

۳۳ـ واقعه: خواب، رؤیا (در این جا).

۳۶ـ صواب: درست، به صلاح.

۳۷ـ اَرنواز: اَرنواز و شهنواز دختران جمشید بودند که ضحّاک آنان را به همسری خود در آورده بود. || پای می‌افشرَد: پافشاری می‌کند.

۳۹ـ جهان زیر انگشتری داشتن: جهان را زیر فرمان خود داشتن. || دَد: جانور وحشی.

۴۰ـ موبدان: دانشمندان و پیشوایان زردشتی.

۴۲ـ هوش: مرگ (در این‌جا). || اَر (اگر): یا (در این‌جا).

۴۳ـ به خیره: به بیهوده، بی‌جهت. || بدگمان: بداندیش.

۴۴ـ شهِ بد منش را خوش آمد سخن...: از سخنی که آن سرو قدِّ سیمین‌تن طرح کرد، شاه بدسرشت خوشش آمد.

۴۶ـ تو گفتی که بر گنبد لاجورد...: در این بیت آسمان به گنبد لاجوردی تشبیه شده و نور خورشید به‌یاقوت زردرنگ. گنبد لاجورد استعاره از آسمان و یاقوت زرد استعاره از نور خورشید به هنگام برآمدن است.

۴۷ـ سپهبد: در این‌جا مقصود از سپهبد پادشاه است.

۴۹ـ روان را سوی روشنی ره کنید: دل و جان مرا با تعبیر این خواب روشن کنید، مرا از تعبیر این خواب آگاه کنید.

۵۰ـ نهانی سخن کردشان خواستار: نهانی از آن‌ها خواستار نظر و سخن شد.

۵۳ـ بودنی: چیزی که وجود دارد، آینده، حادثه. || که گر بودنی باز گوییم راست...: اگر واقعیّت را بگوییم جان پربهای خود را یکباره به رایگان از دست خواهیم داد.
۵۵ـ سخن کس نیارست کرد آشکار: کسی نتوانست سخن را آشکار کند.
۵۸ـ راست کوش: کسی که در راه راستی می‌کوشد، درستکار.
۵۹ـ از آن موبدان او زدی پیش گام: او پیشاپیش موبدان دیگر گام می‌زد، او پیشاهنگ دیگران بود.
۶۱ـ بدو گفت پردَخته کن سر ز باد...: به او گفت باد غرور و خودخواهی را از سر بیرون کن که هیچ کس جز برای مرگ از مادرزاده نشده است.
۶۳ـ فراوان غم و شادمانی شمرد: غم و شادی بسیار تحمّل کرد.
۶۴ـ اگر باره‌ی آهنینی به پای...: اگر در استواری و پایداری بارو و حصار آهنین هم باشی آسمان تو را فرسوده خواهد کرد و به جای نخواهی ماند.
۶۶ـ کجا: که. || کجا نام او آفریدن بود...: که نام او فریدون است و برای زمین، آسمانی خجسته است.
۶۸ـ بُرز: قامت. || سروْ برز: سر و قامت، کسی که در قامت چون سرو، بلند است. || به گردن برآرد ز پولاد گرز: گرز پولادین را روی شانه حمل می‌کند.
۶۹ـ گرزه‌ی گاو روی: گرزه‌ی گاوسر، گرزه‌ی گاوسار.
۷۰ـ گوش گشادن: به دقّت گوش دادن.
۷۱ـ باز جای آمدن: به جای آمدن، آرام شدن.
۷۳ـ لاجورد: رنگ آبی متمایل به کبودی، رنگ آبی آمیخته با کمی رنگ قرمز، سیاه و تیره (دراین‌جا). || شده روز روشن بدو لاجورد: روز روشن بر او تیره و تار شده بود.
۷۴ـ برآمد: گذشت. || اژدهافش: اژدها مانند، مقصود ضحّاک است. || که شد اژدهافش به تنگی فراز: که ضحّاک در سختی افتاد، که ضحّاک در تنگنا افتاد، جهان بر ضحّاک تنگ شد.
۷۵ـ جهان را یکی دیگر آمد نهاد: نهادی دیگر در جهان پدید آمد، بنیادی نو در جهان پدید آمد.
۷۸ـ به سر بر همی گشت...: سپهر گردان به سر می‌گشت و از روی مهر، با فریدون رام شده بود، روزگار در حالی که با فریدون مهربان شده بود، می‌گذشت.
۸۰ـ بُرز و بالا: قامت، قد. || بیم نشیب: ترس از شکست. || پر نهیب شدن دل: هراسناک شدن. || بدان بُرز و بالا...: با آن قدّ و قامت و یال و کوپال از بیم شکست، دلش از فریدون در هراس بود.
۸۳ـ موبدان: روحانیان زردشتی. || ای پرهنر نامور بخردان: ای بخردانِ پرهنرِ نامور.
۸۶ـ محضر: شهادت نامه، نوشته‌ای که در آن چند تن درستی ادّعایی را گواهی کنند (در این‌جا). || محضر نبشتن: شهادت نامه نوشتن.
۸۷ـ نخواهد به داد اندرون کاستی: در عدالت و دادگری کوتاهی روا نمی‌دارد.
۸۸ـ همداستان گشتن: توافق کردن، هم‌رأی شدن، هماهنگی کردن.
۹۰ـ یکایک: یکی پس از دیگری.

۹۲ـ به روی دُژم: با چهره‌ی گرفته و عبوس.
۱۰۲ـ گوژ: خمیده.
۱۰۴ـ ستم را میان و کرانه بود...: ستم حدّ و اندازه‌ای دارد، و همچنین برای ستم بهانه‌ای لازم است.
|| همیدون: همچنین.
۱۰۵ـ بیار: نشان بده. || سگالیدن بد: برای کسی بداندیشی کردن، بدبرکسی سگالیدن.
۱۰۷ـ شگفت آمدش: به نظرش عجیب آمد.
۱۰۸ـ به خوبی بجستند، پیوند اوی: کوشیدند تا دل او را به دست آورند.
۱۱۰ـ سبک: زود، تند، چالاک.
۱۱۱ـ پایمردان: یاران، همدستان. || گیهان خدیو: خدای جهان.
۱۱۲ـ دل سپردن به گفتار کسی: سخن و فرمان کسی را پذیرفتن، مطیع فرمان کسی شدن.
۱۱۳ـ براندیشیدن: ترسیدن.
۱۱۴ـ بدرّید و بسپرد محضر به پای: شهادت‌نامه را پاره کرد و در زیر پا لگدمال کرد.
۱۱۶ـ بر او انجمن گشت بازارگاه: مردم کوچه و بازار گرد او جمع شدند.
۱۱۷ـ فریاد خواندن: دادخواهی کردن.
۱۱۸ـ دَرای: پتک (در این‌جا). || از آن چرم کاهنگران...: از آن چرمی که آهنگران هنگام زدن پتک، با آن پشت پای را می‌پوشاند.
۱۲۱ـ هوای کسی راکردن: هواداری از کسی کردن.
۱۲۲ـ یکایک: یک یک، یکی پس از دیگری، همگی. || غنودن: آسودن.
۱۲۳ـ پوییدن: رفتن، دویدن. || آهَرمن: اهریمن، دیو.
۱۲۶ـ سالارِ نو: مقصود فریدون است. || برخاست غو: خروش برخاست.
۱۲۷ـ کِی: پادشاه. || اختر: درفش، بیرق. || چو آن پوست بر نیزه بردید کی...: چون شاه آن پوست را بر سرنیزه دید، از آن درفشی نیکو بنیاد نهاد.
۱۲۸ـ پیکر: نقش. || بیاراست آن را به دیبای روم...: آن را به دیبای رومی آراست و زمینه‌ی آن را از زر، و نقش و نگار آن را از گوهر کرد.
۱۲۹ـ فروهشت زو، سرخ و زرد و بنفش: گوهرهای سرخ و زرد و بنفش بر آن آویخت.
۱۳۰ـ بستش کمر: کمر بست. «َـ ش» در این جا. شناسه‌ی سوّم شخص مفرد است که در زبان نوشتاریِ امروز معمولاً همراهِ بن نمی‌آید. || فریدون به خورشیدبر، برد سر: فریدون سر به خورشید برافراخت. || به خون پدر تنگ بستش کمر: کمر به خونخواهی پدر بست.
۱۳۳ـ جوینده بهر: بهره جو، خواهان نصیب و بهره. || از این شهر، جوینده بهر آمدند: نصیب خود را در آن شهر جست و جو کردند.
۱۳۴ـ میل: ستون‌هایی که در هر هزار گام در جادّه‌ها نصب می‌کردند. واحد اندازه‌گیری برابر با هزار گام.

۱۳۵ـ کیوان: زُحَل، یکی از سیّارات منظومه‌ی شمسی.
۱۳۶ـ مشتری: یکی از بزرگ‌ترین سیّارات منظومه‌ی شمسی که به فارسی اورمزد و برجیس نامیده می‌شود.
۱۳۸ـ زمین را درنَوَردیدن: زمین را درنَوَشتن، زمین را درهم پیچیدن، به تندی تاختن.
۱۳۹ـ جهان ناسپرده: کم سنّ و سال. || سِتُرگ: تنومند، قوی، بزرگ جثّه. || به اسب اندر آمد به کاخ بزرگ...: جوان تنومند کم سن و سال با اسب به کاخ بزرگ در آمد.
۱۴۰ـ فریدون جهان آفرین را بخواند: فریدون نام خدا را بر زبان آورد، فریدون خدا را یاد کرد.
۱۴۲ـ بند: جادو و افسون. || جادوستان: سرزمینی که جادوگران در آن زندگی کنند. || بگفتند کو سوی هندوستان بشد...: گفتند که او سوی هندوستان رفت تا در سرزمین جادوگران، افسون و فریبی بیندیشد.
۱۴۴ـ کجا: که (در این‌جا). || کجا گفته بودش یکی پیش‌بین...: که پیش‌بینی به او گفته بود که این سرزمین از تو تهی خواهد ماند.
۱۴۵ـ همیدون: همان دم، همان لحظه.
۱۴۷ـ آبزن: حوض کوچک، حوضی از چینی یا آهن که در آن تن بشویند، وان. این واژه را به جای جَکوزی برگزیده‌اند.
۱۴۷ و ۱۴۸ـ همی خون دام و دد و مرد و زن بریزد...: خون دد و دام و مرد و زن را در وان می‌ریزد که سر و تن خود را در خون بشوید تا فال اخترشناسان برگردد و واژگونه شود.
۱۴۹ـ کِفت: کِتف.
۱۵۱ـ مایه‌ور: پرمایه، گرانمایه، پرزور و زر، توانگر. || رهی: بنده، چاکر.
۱۵۲ـ نشست از برِ باره‌ی راه جو: بر اسب تیزرو سوار شد.
۱۵۳ـ سپهبد: در این‌جا مقصود از سپهبد ضحّاک است.
۱۵۴ـ تیز: تند، سریع.
۱۵۶ـ ز بیراه مر کاخ را بام و در گرفت...: از بیراهه (راه مخفی) بام و در کاخ را گرفت.
۱۶۴ـ شصت بازی کمند: کمندِ شصت بازی، کمند شصت وجبی یا شصت گزی، کمندی به طول شصت وجب یا شصت گز. || باز: واحد اندازه گیری طول که آن را برابر با گشادگی دو دست هنگامی که از دو طرف گشوده باشد گفته‌اند.
۱۶۵ـ پی بر زمین نهادن: پا بر زمین نهادن.
۱۶۶ـ تَرک: کلاه‌خود.
۱۶۷ـ که نگشاید آن بند، پیل ژیان: که پیل ژیان هم نمی‌تواند آن بند را بگشاید.
۱۶۸ـ نَوَند: اسب تیزرو. || بیاورد ضحّاک را چون نَوَند: ضحّاک را با شتاب آورد.
۱۷۱ـ جهان را به بد نسپردن: با بدی روزگار را نگذراندن، بدی نکردن.

کتابنامه

۱ـ استعلامی، محمّد (دکتر). بررسی ادبیّات امروز ایران. چاپ پنجم، تهران: امیرکبیر ۱۳۵۶.

۲ـ اِگری، لاجوس. فنّ نمایشنامه‌نویسی (ترجمه‌ی دکتر مهدی فروغ). چاپ سوّم، تهران: نشر پگاه، ۱۳۶۷.

۳ـ ایگلتون، تری. پیش درآمدی بر نظریه‌ی ادبی (ترجمه‌ی عبّاس مخبر). چاپ اوّل، تهران: نشر مرکز، ۱۳۶۸.

۴ـ باطنی، محمّدرضا (دکتر). زبان‌آموزی. تهران: وزارت آموزش و پرورش (تربیت معلّم)، ۱۳۵۶.

۵ـ باطنی، محمّدرضا (دکتر). زبان و تفکّر، «مجموعه‌ی مقالات زبان‌شناسی». تهران: انتشارات کتاب زمان، ۱۳۴۹.

۶ـ بهار، ملک‌الشّعرا، محمّدتقی. برگزیده‌ی قصاید. تهران: سازمان کتاب‌های جیبی، ۱۳۴۲.

۷ـ تجلیل، جلیل، (دکتر) و دیگران. برگزیده‌ی متون ادب فارسی. چاپ پنجم، تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۶.

۸ـ حاکمی اسماعیل (دکتر). ادبیّات معاصر (رشته‌ی ادبیّات فارسی). تهران: دانشگاه پیام‌نور، ۱۳۷۲.

۹ـ حاکمی، اسماعیل (دکتر) و دیگران. متون ادب فارسی. سال چهارم متوسّطه‌ی عمومی، رشته‌ی فرهنگ و ادب، تهران: وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۶۴.

۱۰ـ حقوقی، محمّد. شعر نو از آغاز تا امروز. تهران: انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۱.

۱۱ـ دیچز، دیوید. شیوه‌های نقد ادبی (ترجمه‌ی دکتر غلامحسین یوسفی، محمّدتقی صدقیانی). چاپ اوّل: تهران: انتشارات علمی، ۱۳۶۶.

۱۲ـ رضازاده‌ی شفق. تاریخ ادبیّات ایران برای دبیرستان‌ها. تهران، ۱۳۲۰.

۱۳ـ زرّین‌کوب، عبدالحسین (دکتر). شعر بی‌دروغ، شعر بی‌نقاب. تهران: انتشارات محمّدعلی علمی، ۱۳۴۶.

۱۴ـ سارتر، ژان پل. ادبیّات چیست (ترجمه‌ی ابوالحسن نجفی، مصطفی رحیمی). چاپ سوّم، تهران: کتاب زمان، ۱۳۶۳.

۱۵ـ سپهری، سهراب. هشت کتاب. تهران: کتابخانه‌ی طهوری.

۱۶ـ سعدی. کلیّات سعدی (به اهتمام محمّدعلی فروغی). چاپ دوّم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۶.

۱۷ـ سیّد حسینی، رضا. مکتب‌های ادبی. چاپ دوّم، تهران: انتشارات نیل ۱۳۳۷.

۱۸ـ شاهین، داریوش. راهیان شعر امروز ۲. تهران: نشر علم، ۱۳۶۷.

۱۹ـ شمیسا، سیروس (دکتر). آشنایی با عروض و قافیه. چاپ سوّم، تهران: انتشارات فردوس، ۱۳۶۸.

۲۰ـ صناعی، محمود (دکتر). آزادی و تربیت. «مجموعه‌ی مقالات»، چاپ دوّم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۶.

۲۱ـ فردوسی، حکیم‌ابوالقاسم. شاهنامه. تهران: بروخیم.

۲۲ـ متینی، جلال. نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر. چاپ دوّم، تهران: زوّار، ۱۳۴۷.

۲۳ـ محجوب، محمّد جعفر (دکتر)، فرزام‌پور، علی‌اکبر (دکتر). فنّ نگارش یا راهنمای انشا. چاپ ششم، نشر اندیشه، ۱۳۵۰.

۲۴ـ ناتل خانلری، پرویز (دکتر). زبان‌شناسی و زبان فارسی. چاپ سوّم، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.

۲۵ـ ناتل خانلری، پرویز (دکتر). هفتاد سخن، جلد اوّل، شعر و هنر، چاپ اوّل، انتشارات توس، ۱۳۶۷.

۲۶ـ وزین‌پور، نادر (دکتر). ارژنگ، غلامرضا. نگارش و سخنوری سال چهارم آموزش متوسّطه‌ی عمومی. وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۵۷.

۲۷ـ همایی، جلال‌الدّین. فنون بلاغت و صناعات ادبی. (ج ۱ و ۲)، چاپ چهارم، تهران: نشر هما، ۱۳۶۷.

۲۸ـ هوف، گراهام. گفتاری درباره‌ی نقد (ترجمه‌ی نسرین پروینی). چاپ اوّل، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۵.

۲۹ـ یونسی، ابراهیم. هنر داستان‌نویسی. چاپ پنجم، تهران: انتشارات نگاه، ۱۳۶۹.

برای دریافت فهرست کتاب‌های نشرقطره با آدرس یا صندوق پستی تماس بگیرید.

- **دستور زبان فارسی**

غلامرضا ارژنگ

- **ادب و نگارش**

دکتر حسن احمدی گیوی

- **ادبیات امروز ایران**

(نثر ـ داستان) محمد حقوقی

- **ادبیات امروز ایران**

(نظم ـ شعر) محمد حقوقی

- **برگردان روایت‌گونهٔ شاهنامهٔ فردوسی به نثر**

دکتر محمد دبیرسیاقی

- **خسمهٔ نظامی**

(هفت جلدی) به کوشش دکتر سعید حمیدیان

- **دستور تاریخی فعل**

دکتر حسن احمدی گیوی

- **شاهنامهٔ فردوسی**

به کوشش دکتر سعید حمیدیان

- **شرح عرفانی غزل‌های حافظ**

بهاءالدین خرمشاهی

- **عروض فارسی**

دکتر مهری باقری

- **مقدمات زبان‌شناسی**

دکتر مهری باقری

- **تاریخ زبان فارسی**

دکتر مهری باقری

- **واج‌شناسی تاریخی زبان فارسی**

دکتر مهری باقری

- **مرجع‌شناسی**

دکتر عباس ماهیار

- **مجموعهٔ ادب پارسی**

گزیدهٔ اشعار فرخی سیستانی، گزیدهٔ اشعار مسعود سعد سلمان، گزیدهٔ اشعار ناصرخسرو، گزیدهٔ تاریخ بیهقی، گزیدهٔ تذکرةالاولیاء، گزیدهٔ اشعار خاقانی، گزیدهٔ سیاستنامه، گزیدهٔ غزلیات سعدی، گزیدهٔ قابوسنامه، گزیدهٔ مثنوی معنوی، گزیدهٔ منطق‌الطیر عطار، غمنامهٔ رستم و سهراب، رزمنامهٔ رستم و اسفندیار، ستایشگر میهن و آزادی (گزیدهٔ بهار)

دفتر فروش: خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقهٔ همکف

تلفن: ۶۴۶۰۵۹۷ ـ ۶۴۶۶۳۹۴

صندوق پستی: تهران ـ ۳۸۳ ـ ۱۳۱۴۵



ISBN:978-964-341-195-4
9 789643 411954